

نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،

خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)

شماره ۳، انتشارات شاهد

صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸

دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹

Email: yaran@shahedmag.com

www.shahedmag.com

www.shahed.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست

دیباجه / شهید مبارزه با نفوذ

سخنان بزرگان در باره شهید

زندگینامه شهید

شهید به روایت خانواده

دائماً به دنبال برقراری عدالت بود، گفتگو با مهدی منتظر قائم برادر شهید

قید خودش را زده بود، گفتگو با صدیقه مدرسی همسر شهید

در آن زمان نمی دانستم او کیست؟، گفتگو با فاطمه منتظر قائم خواهر شهید

شیداترین شهید، از سروده های زنده یاد مرحوم حسن منتظر قائم در سوگ برادرش

گفتگو با همزمان شهید

بسیار متعهد، مصمم و امیدوار به آینده بود، گفتگو با دکتر محمدرضا عارف

کسی قبل از او و مثل او، امام (ره) را در دامغان تبلیغ نکرده بود، گفتگو با حجت الاسلام محمدعلی معلی

حسرت یک آه را بر دل شکنجه گران گذاشته بود، گفتگو با غلامعلی سفید

شهامت و جسارت او غیرقابل انکار است، گفتگو با ابوالقاسم شعشی

شهید منتظر قائم هیچ گاه عضو مجاهدین خلق نبود، گفتگو با مهدی وحدت

در مسائل فرماندهی انقلابی، شجاع و دقیق بود، گفتگو با حجت الاسلام محمود کلانتری

آخرین نماز شب فرمانده، گفتگو با محمد جواد حرزاده

نمی خواست بین سپاه و جامعه کوچک ترین فاصله ای بیفتد، گفتگو با سید محمدعلی حسینی نسب

هیچ گاه از پاسخ دادن طفره نمی رفت، گفتگو با احمدرضا سلطانی

صدای نماز خواندن او در زندان به ما آرامش می داد، گفتگو با محمدعلی هاشم خانی

بنویسیم «قنوس عشق» بخوانیم «محمد منتظر قائم»، گفتگو با صدرالدین دهقان

شهیدی که نامش را به «منتظر قائم» تغییر داد

بازخوانی واقعه طبس

برایم هیچ مساله مبهمی از آن واقعه باقی نمانده است، گفتگو با محمدرضا لاور

طوفان سیاه موجب برخورد هواپیما و هلی کوپتر امریکایی ها شد، گفتگو با محمدعلی درستکار یزدی

بعد از ۳۶ سال؛ روایت های متفاوت، سوال های بزرگ، گفتگو با عباس سامعی

بنی صدر هم در این واقعه دست دوم محسوب می شد، گفتگو با حجت الاسلام محمدعلی معلی

هابوب

گزارش خواندنی از شهید حسن باقری و محمدی فر

واکنش ها و پیگیری ها پس از حادثه طبس

کتابنامه واقعه طبس

شهید به روایت تصویر و اسناد

۲

۳

۵

۱۱

۱۲

۱۹

۲۵

۳۱

۳۳

۳۴

۳۸

۴۳

۴۶

۵۱

۵۴

۵۸

۶۱

۶۵

۶۸

۷۲

۷۴

۷۵

۷۷

۸۳

۸۶

۸۹

۹۱

۹۳

۹۵

۹۷

۱۰۳

شهید مبارزه بانفوذ

جعبه سیاه عملیات پنجه عقاب پس از چهار دهه هنوز باز نشده و نیازمند بررسی بیشتر در ابعاد مختلف سیاسی - امنیتی است؛

عملیات طبس اولین تلاش سخت آمریکا برای ضربه زدن به نهال نوپای نظام جمهوری اسلامی ایران بود ولی آخرین آن نبوده است. در پی ناکامی آمریکا در اعمال فشار سیاسی و اقتصادی برای آزادی گروگان‌هایش در تهران، کارتر رئیس‌جمهور وقت آمریکا، دستور انجام عملیات نظامی را صادر کرد.

یگان ویژه دلتا فورس نیروهای مسلح آمریکا، ماموریت پیدا کردند گروگان‌های آمریکایی را در یک عملیات کماندویی آزاد کرده و به آمریکا بازگردانند. این عملیات که به دلیل مشکلات فنی و جوی پیش‌بینی نشده به شکست انجامید به عملیات طبس مشهور شد و امام خمینی (ره) درخصوص این واقعه فرمودند «شن‌ها مامور الهی بودند».

آمریکا در سال‌های بعد نیز سلسله عملیات‌های سخت خود علیه نظام جمهوری اسلامی را ادامه داد. کودتای نقاب (کودتای نوژه) تحریک صدام و حمله نظامی به ایران، حمله به هواپیمای مسافربری و تحریم‌های غیرقانونی از جمله این تلاش‌های ناکام آمریکاییان به‌شمار می‌رود.

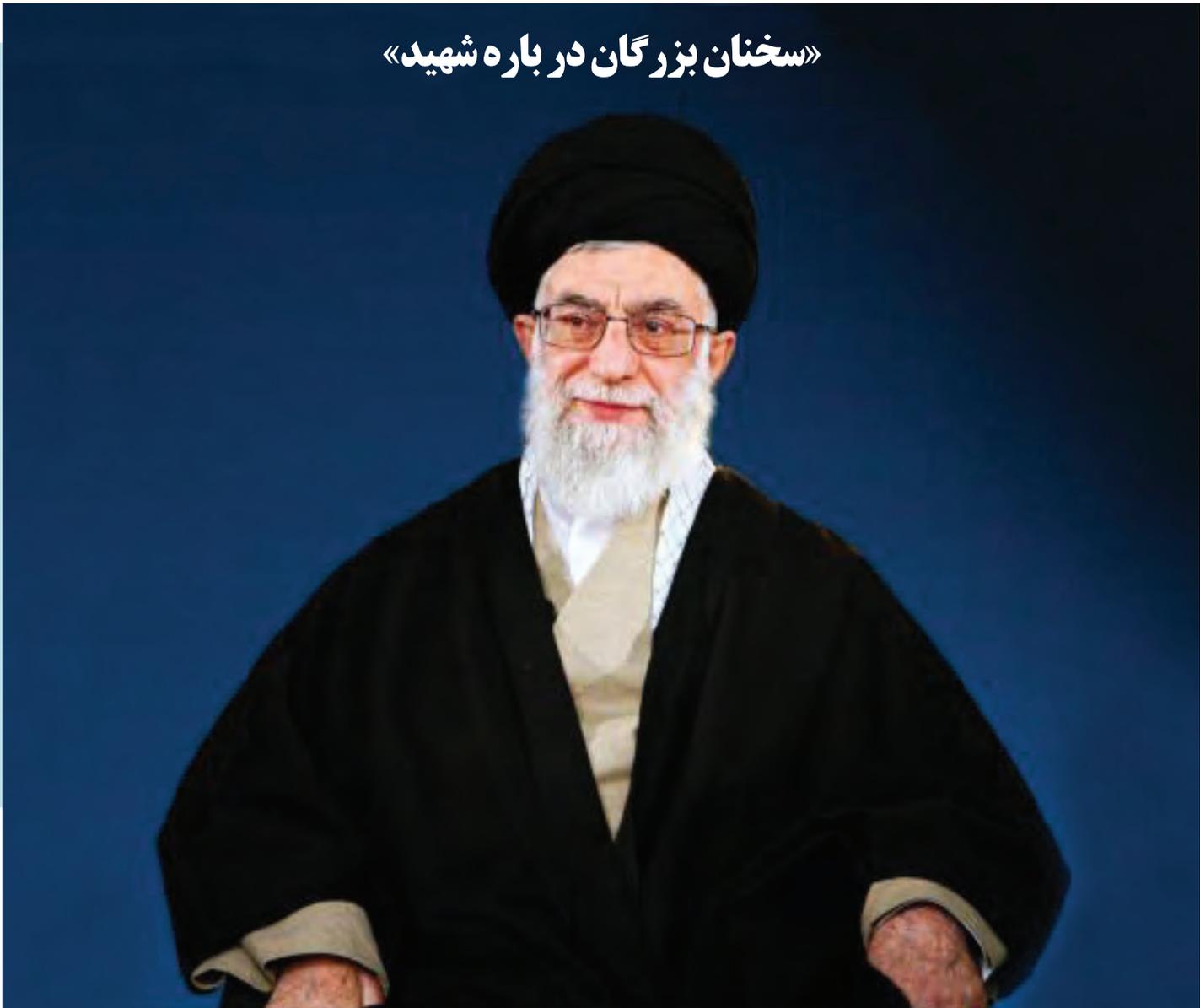
اما ماجرای طبس یکی از رسواترین و افتضاح‌ترین توطئه‌های شکست آمریکا علیه انقلاب اسلامی ایران است. آمریکا با تمامی توان و با سود بردن از دقیق‌ترین و پیچیده‌ترین امکانات نظامی و با تدارک همه جانبه و هماهنگی کلیه عوامل داخلی و خارجی به بهانه‌ی آزادی جاسوسان خود در ایران، و در حقیقت، به قصد ضربه زدن به نهال نوپای نظام جمهوری اسلامی ایران، تهاجم خود را آغاز کرد.

پس از فرار آمریکایی‌ها و صدور اعلامیه توسط کاخ سفید مبنی بر شکست عملیات و این

که اسنادی سری و مهمی در درون هلی‌کوپترها به جای مانده است، هلی‌کوپترهای به‌جا مانده بمباران شدند و اسناد سری و مهم باقی مانده در آتش سوختند و محمد منتظران قائم فرمانده سپاه پاسداران یزد که از هلی‌کوپترها حفاظت می‌کرد، به شهادت رسید. بهانه برای انهدام هلی‌کوپترها این بود که آمریکایی‌های جامانده، فرصت مجدد استفاده از آنها را به دست نیاورند! در حالی که حتی اگر چنین احتمالی می‌رفت، باز کردن وسایل و قطعات حساس پروازی کافی بود که آنها را از پرواز باز دارد.

از بین بردن اسناد و مدارک مربوط به ادامه‌ی طرح و برنامه‌های آمریکایی‌ها پس از انجام مرحله‌ی اول عملیات و هم‌چنین اسامی عوامل مزدور داخلی و جاسوسانی که می‌بایست طی این عملیات با آمریکایی‌ها همکاری کنند، خود امری مهم و قابل بررسی است. محمد منتظران قائم که به عنوان شهید شاخص سال ۱۳۹۵ انتخاب شد، ما را برآن داشت تا برای یادمان اولین شهید مبارزه بانفوذ در طبس، به مرور زندگی، شخصیت و مبارزات او که تا لحظه شهادتش ادامه داشت، به گفتگو با خانواده، دوستان و همزمانش پردازیم. شهید منتظران قائم خونسش با حادثه طبس عجین شده است و اگر او نبود همین اطلاعات اندکی که درباره آن روز و اسناد آمریکایی‌ها و خنثی کردن نفوذ آن‌ها در ایران داریم، نداشتیم. هم‌چنین در بخش دوم مجله نیز به واکاوی حادثه طبس با گفتگو با شاهدان عینی پرداخته‌ایم. هرچند با گذشت بیش از چهار دهه از آن تاریخ، هنوز نقاط مبهمی باقیست و ضروری می‌نماید کمیته حقیقت‌یابی به واکاوی این امر پردازد که چگونه پنجه‌ی عقاب در طوفان شن‌های طبس برچیده شد.

«سخنان بزرگان در باره شهید»



مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه‌ای

محمد منتظر قائم، نموداری از شجاعت

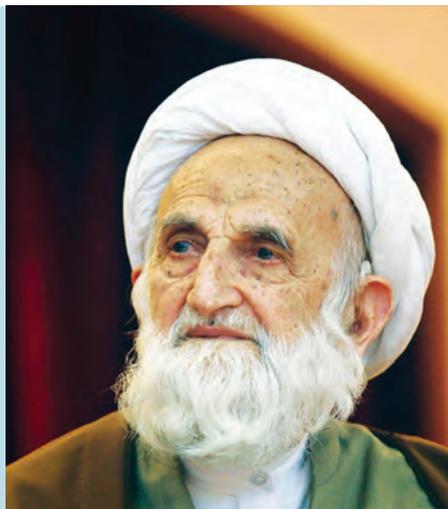
برای این که باز هم بیشتر نسبت به خون جوشیده این شهید عزیز «محمد منتظر قائم» عرض ارادتی من به سهم خودم کرده باشم، این جمله و این نکته را عرض کنم که شهادت این برادر در آن کویر سوزنده‌ای که مدفن کفار نظامی دشمن ما شد، یک معنای این مفهوم سمبلیک می‌تواند باشد که ما جز به بهای خون و جز با سرمایه شهادت و جانبازی امکان ندارد که بتوانیم جهازات صنعتی مخوف که بیشتر تلاش و کوشش را متاسفانه برای ایجاد ابزار تخریب به کار برده تا ابزار سازنده، مقاومت کنیم. در همان میدانی که متجاوزان و دزدان آمریکایی در زیر تلی از خاکستر مدفون می‌شوند، برادر شهید عزیز ما، محمد منتظر قائم خونش ریخته می‌شود و نموداری از شجاعت می‌شود. در آن لحظاتی که همه خیال می‌کنند در داخل این هلی‌کوپترها آیا چه هست و آیا چه سیستم‌های پیچیده و تله‌هایی احیانا وجود دارد، این برادر با ایمانش، با عزمش، با یقین و تصمیم راسخش این گستاخی را به خود می‌دهد که پرده رعب و ترس را بدرد و به داخل هلی‌کوپتر می‌رود تا آنجا را ببیند و احیانا اگر چیزهایی هست که باید بیرون آورد، بیرون آورد. شاید اگر وسیله ای و موجبی هم برای انفجار هست، ختنی کند و این به بهای جانش تمام شده و شهید می‌شود. ما به وجود چنین عناصر بزرگ و عزیز و چنین روح‌های فداکار و گستاخ و دل‌های آشنا با خدا افتخار می‌کنیم. این جمله‌ای است که امام فرمودند؛ من افتخار می‌کنم به داشتن چنین جوان‌هایی و یقینا برای یک ملت و یک انقلاب و برای خانواده‌های شهید پرور مایه افتخار است چنین عناصری و خوشبختانه یک چنین نسلی در این انقلاب پا گرفته است.

مراسم هفت شهید - تهران - مدرسه عالی شهید مطهری - ۱۳۵۹/۲/۱۳

مرحوم آیت الله خزعلی

او در ردیف شهدای بدر است

به خدا قسم محمد در روز قیامت شفاعت می‌کند. او پرچم شفاعت را بر دوش می‌کشد. آنقدر که دلم برای او سوخت، برای فرزند ۱۹ ساله‌ام (شهید حسین خزعلی) نسوخت. او خیلی رشد کرده بود. خدایا گاهی مطهری، گاهی صدر و گاهی منتظر قائم را از ما می‌گیرند. به خدا او در ردیف شهدای بدر است.
سخنرانی در مراسم اربعین در یزد- ۱۳۵۹ / ۳ / ۱۵



ای سپاه، ای پاسداران عزیز، شهادت محمد منتظر قائم هنوز در گوشه طبس برای من نقطه ابهام است. چرا باید محمد منتظر قائم کشته شود؟ محمد منتظر قائمی که در کردستان روزه می‌گرفت و با آب افطار می‌کرد و غذایش را به پاسدار می‌داد. محمد منتظر قائمی که اگر پاسداری خواب چشمش را نوازش می‌کرد می‌گفت بخوابد، من به جای او نگرهبانی می‌دهم. محمد منتظر قائمی که شکنجه بدی در زندان زمان طاغوت به او تحمیل کردند. به کنایه می‌گویم؛ احشاء او از بدنش خارج می‌شد. باید همان جا می‌مرد ولی خدایش نگه داشت. وقتی با او از شکنجه صحبت می‌کردند، کانه چیزی نیست. می‌گفت: برای خداست، اسم نبرید، بروید به مرحله دیگر. شهیدان عزیزما، پاسداران گرامی، اینانند.
سخنرانی در نماز جمعه تهران- ۱۳۵۹ / ۴ / ۲۷

واقعه طبس مُهر خدا بر صحت و تایید انقلاب بود

آیت الله ناصری نماینده ولی فقیه در استان و امام جمعه فعلی یزد- مرداد ۱۳۹۵

زمانی که پس از انقلاب و با اصرار شهید صدوقی به یزد آمدم، ایشان را یک جوان متدین و پرشور انقلابی دیدم که در سپاه مشغول خدمت به انقلاب و مردم بود. چه در زمانی که در شورای سپاه بود و چه زمانی که به فرماندهی سپاه منصوب شد بسیار در رعایت مسائل شرعی و مواظبت در مصرف بیت‌المال دقت داشت. ایشان در زمان اغتشاشات کردستان و مبارزه با منافقین پیش قدم بود و در حادثه طبس نیز خود راساً به منطقه رفت. او در حالی که اسناد زیادی از هوپیمایها و هلی کوپترهای آمریکایی به دست آورده بود بر اثر بمباران به شهادت رسید و یزد یک فرمانده دلیر و شجاع را از دست داد. تعصب دینی و شیفتگی خدمت از ویژگی‌های بارز شهید منتظر قائم بود. این شهید عزیز تابع محض امام (ره) و بسیار پرتلاش و خستگی ناپذیر بود. او تا آخرین لحظه حیات مبارکش دست از خدمت به نظام و انقلاب برنداشت و همیشه بر اساس آن چه تکلیف شرعی خود می‌دانست عمل می‌کرد. ولایت مداری و دلسوزی این شهید می‌تواند برای مردم و نسل جوان امروز الگو باشد. مسئولان با فراهم آوردن امکانات، در تهیه یک اثر تصویری از زندگی این شهید و الامقام در شناساندن شخصیت وی به ملت ایران تلاش کنند. واقعه طبس مُهر خدا بر صحت و تایید انقلاب بود. در حقیقت در طبس خود خداوند در جنگ با دشمنان اسلام و انقلاب بود و این واقعه بر همگان این واقعیت را آشکار ساخت که این انقلاب پشتوانه الهی داشته و هر کس بخواهد با این انقلاب در بیفتد، طرف حسابش خود خداست. والسلام علیکم و رحمت الله.



سردار محسن رضایی

او به درستی سرباز حضرت قائم بود

امروز سالگرد شهید بزرگوار ما، برادر عزیز، همسنگر و دوست قدمی ما، شهید محمد منتظر قائم است. خدا را سپاسگذاریم. من که مدیون این خانواده محترم بودم، توانستم در این مکان مقدس- صحرای طبس- که او خون پاکش را برای عزت ملت ایران و انقلاب اسلامی هدیه کرد، حاضر بشوم و ادای دین کنم. خانواده عزیز شهید منتظر قائم، یک خانواده به تمام معنا مجاهد فی سبیل الله است و من با این خانواده در قبل از انقلاب آشنا شدم. به خصوص روزهای اول انقلاب اسلامی که روزهای سخت و حساس و تعیین کننده‌ای بود. من با هر سه در روزهای اول انقلاب آشنا شدم. می‌دیدم که چگونه ایثارگرانه در راه انقلاب اسلامی تلاش می‌نمایند. امروز یکی از این عزیزان که در محفل ما حضور دارند، از آن یادگاران عزیز هستند که از این خانواده باقی مانده‌اند. من به ایشان و مادر فداکارشان، سالگرد شهادت فرمانده سپاه استان یزد، شهید محمد منتظر قائم را تبریک و تسلیت عرض می‌کنم. او به درستی سرباز حضرت قائم بود و ان شاء... این فداکاری‌ها در دفتر الهی ثبت است. پس از تجاوز نیروهای آمریکایی به خاک کشورمان اقدام قاطعانه سپاه یزد و بخصوص فرمانده عزیز آن در این که این اسناد مهم را حفظ و به دست آورد و هلی کوپترها را بگیرد، قاعدتا یکی از تدبیرهای مهمی بود که ایشان عمل کرد. ما به روح بلند ایشان درود می‌فرستیم و از محضر الهی محضور شدن ایشان را با شهدای کربلا و حضرت ابا عبدالله الحسین خواهان هستیم.



سخنرانی در صحرای طبس- اردیبهشت ۱۳۶۴



زندگینامه شهید

درآمد

زندگینامه‌ای که در زیر آمده است در ۱۲ خرداد ماه ۱۳۵۹ به قلم برادر شهید، مرحوم حسن منتظر قائم نگاشته شده است. برادری که ۴ سال از محمد کوچکتر و به افزونی مبارزات انقلابی شهره بود. حسن آقا چندین سال بعد از شهادت محمد، در یک حادثه تصادف به همراه همسر و فرزندانش، جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. روایت او از زندگی محمد، که نزدیکترین فرد به محمد بود بی‌شک بی‌نقص‌ترین زندگینامه‌ای است که می‌توان از شهید، ذکر کرد. او نوشته‌های خود را با قلمی زیبا در کتابی کوچک با عنوان «نخستین شهید توطئه نظامی آمریکا، مجاهد پاسدار، محمد منتظر قائم» به چاپ رساند. بخش‌هایی از این نوشته تلخیص شده است؛



از کلاس نهم به بعد، به دلیل آن که پدر با کار برای دولت و زیر نام رژیم مخالف است و به شدت پرهیز می‌کند و برای آن که محمد خود توانی مستقل به دست آورد و در سرپنجه، هنر با فی داشته باشد و به کار گیرد، به هنرستان می‌رود. رشته برق. با این انتخاب خیال خویش را از رنج و حقارت پشت میز نشینی راحت می‌کند.

حضور در انجمن دینی یزد

انجمن دینی یزد که بر خلاف دیگر همانند هایش در سایر شهرها، به علت سرپرستی مرحوم احمد فتاحی از بعد سیاسی نیز برخوردار بود، دانش آموزان هوشیار مذهبی را جلب می‌کرد. در این رابطه، محمد با «فتاحی» آشنا و از دوستان نزدیک وی شد. محمد با شرکت فعال در این مجالس، بر اطلاعات سیاسی-عقیدتی خود افزود و با این که به اصطلاح آن‌ها «محقق» بود و در محافل اساسی بهائیت مدت‌ها به عنوان یک بهایی شرکت می‌کرد، ولی هیچ گاه به این گونه مسائل به عنوان عواملی مهم و بنیادی نگاه نکرد و حتی بعدها که مدرس انجمن دینی نیز شده بود، در حوزه‌های تحت کنترل خود، بیشتر به ترویج مسائل اساسی اسلامی و آگاهی‌های سیاسی و انقلابی می‌پرداخت.

با وقوع فاجعه زلزله فردوس به آن جا می‌شتابد و با رنجی شبانه روزی آن چنان که همگان را شگفت زده می‌نماید، به بیرون آوردن اجساد و اموال از زیر آوارها می‌پردازد. زخمی‌ها را به دوش می‌کشد و برای مداوا می‌برد. برای مرده‌ها گور می‌کند و برای بازماندگان آن‌ها غم می‌خورد و تسلی می‌دهد.



سربازی در دامغان

محمد سال ۱۳۴۷ به سربازی می‌رود. در پادگان‌های شاه نیز در مقابل قلدری‌ها و تجاوزهایشان به حدود

شکایت نمی‌کرد، ناز نمی‌آمد. خودش تلافی می‌کرد. مردم به شوخی او را «فرزند دعای کمیل» می‌نامیدند. زیرا پدرش به پاکی و تقوا معروف بود و شیفته دعای کمیل و برپا کننده جلسات آن در فردوس و پسرش این چنین بی‌باک و پرحرارت و پر آزار و سرسخت.

مهاجرت به یزد

محمد کلاس سوم دبستان بود که یک روحانی سرشناس شهر تسلیم و سوسه‌های طاغوتیان شد و ثناگوی شاه از آب درآمد که مبارزه رویاروی پدر محمد با وی آغاز می‌شود و آن روحانی نما نیز از هیچ مزاحمت و فشاری کوتاهی نمی‌کند. پدر شهید او را رسوا می‌سازد، اما سرانجام و به ناچار، هجرت دوباره این خانواده آغاز می‌گردد. درحالی که پای یک فرزندشان به شدت سوخته است برپام ماشین باری که گندم حمل می‌کرد، سینه تفته‌ی کویر را در می‌نوردند.

شهید ۱۰ ساله است که به دیگر سوی کویر می‌آید. طوفان‌های سرخ و داغ کویر، آتش گداخته‌ای که از کوره خورشید همواره و بی‌امان فرو می‌ریزد، صحرايي که تا افق را فتح کرده است با آسمان صاف و پر راز و زیبای کویر که لبریز از ستاره‌های درخشان و دلرباست، روحیه محمد و ویژگی‌هایش را نقش می‌زند. این چنین است که هم زلالی چشمه‌سارهای ناب مهتاب در جانش می‌ریزد و هم صلابت و نستوهی صحرای تشنه‌ی کویر. هم حرارت خورشید خون گرفته آن سامان و هم مقاومت تک درخت‌های گستاخ و صوری‌ای که از دل ریگزارها سربرکشیده‌اند.

در یزد محمد را بنا بر اعتقاد به تربیت اسلامی، به دبستان «تعلیمات اسلامی» می‌فرستند و خود به دلایل شغلی به یکی از دهات یزد می‌روند. محمد، غریب و ناآشنا در شهر جدید، به دور از پدر و مادر و خواهر و برادران، در منزل اقوام زندگی می‌کند. کلاس چهارم را می‌خواند. بعداً وقتی به دبیرستان می‌رود، هنوز ۱۵ سال ندارد که خروش خونین ۱۵ خرداد به همه جا دامن می‌گستراند و او نیز از همان موقع عملاً و به‌طور فعال همراه پدر و بعضی دیگر از اعضای فامیل به میدان مبارزه با طاغوت می‌آید. شب‌ها تا صبح اعلامیه‌های امام، حوادث فجع فیضیه، پیوستن عشایر به امام و ... را تکثیر می‌کنند و پخش می‌نمایند. از همان موقع با تمامی وجود، سخنان امام را می‌نوشد، از شهیدان می‌خواند و می‌نویسد و بر طاغوت با خشم کویری و نوجوانی‌اش همه جا می‌شورد. مذهب و مبارزه به‌خاطر آن در جانش می‌شکفت و گلخند می‌زند. عکس‌های امام را به شیفتگان می‌رساند و با هم‌کلاسی‌هایش بی‌پروا بحث می‌کند.

محمد فرزند کویر است و متولد اسفند ماه ۱۳۲۷ از فردوس (شهری در جنوب خراسان). خانواده شهید، خود برآمده از یک هجرت است، زیرا پدر از گوشه‌ی دیگر کویر، یزد، با سفری پرخاطره



به فردوس می‌آید و در همان‌جا ازدواج می‌کند و می‌ماند. در طول ۲۰ سال اقامت در فردوس، با تلاش صادقانه در راه خدا، نمونه تقوا، دفاع از حق و مبارزه با باطل می‌گردد. محمد از همان خردسالی، پرتحرک، جسور و مقاوم بود. از همان آغاز راه «آزمایش بزرگ الهی» از همان آغاز زندگی به آغوش «ابتلاها» و پیراسته شدن‌ها فرو رفت و با رنج و سختی‌ها دست به گریبان شد. گویا خدا اراده کرده بود که این بنده پاک خویش را از همان آغاز بدین گونه‌ها آماده‌ی «تزکیه» و «تعالی» و «عروج» نماید. دو ساله بود که در بدنش آثار یک بیماری رنجناک و دیرپا جوشید و حتی دانه‌های پر درد آن سر و صورتش را نیز فراگرفت و دوران شادی و شگفتگی و شیرین زبانی کودکی را این چنین طی کرد. با این همه آن قدر پرجنب و جوش و ستیزنده بود که همه را به تنگ می‌آورد.

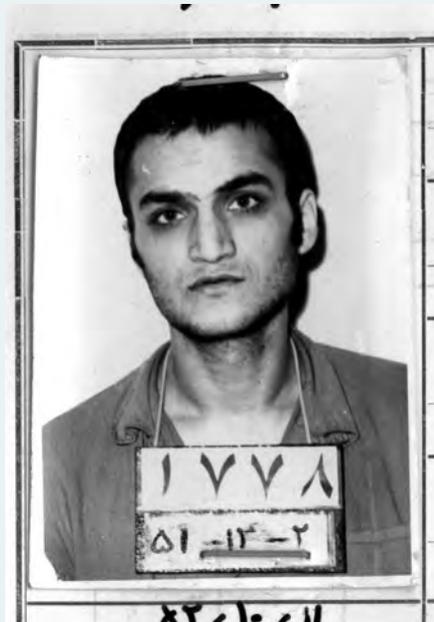
جالب این‌که از همان دوران دبستان ویژگی مشخص و معروف او که تحمل، استقامت و خم نشدن در برابر سختی‌ها و مغرور بودن در برابر دشمن بود، آشکار می‌گردید. مادر شهید می‌گوید: «وقتی از دبستان به خانه می‌آمد، اغلب پدر و مادر بچه‌ها پشت سر او برای شکایتش می‌آمدند- که فرزند ما را کتک زده و چه‌ها کرده است. مجازاتش کنید- اما او هیچ نمی‌گفت. بعداً که پیراهنش را بیرون می‌آوردم تا عوض کنم یا در حمام می‌دیدم چندین نقطه از بدنش به شدت کبود و حتی زخمی است. اما

اسلامی می‌ایستد. لذا با مزاحمت‌های زیادی همواره روبرو می‌شود. بعداً به دامغان منتقل می‌شود. در آنجا یک جوان سرباز غریب و تنها با قدرت ایمان و اراده، خونگرمی و پشتکار، با آن‌که گستاخانه و بی‌پروا با اتکا به قدرت الهی و یقین به ماهیت طاغوتی رژیم، برای جوانان شهر و برای سایر مردم دامغان روشنگری می‌کند. از مغازه‌دار و کارگر گرفته تا معلم و مستخدم، از دانشجو و دانش‌آموز تا پیرمردان شهر، اغلب با او آشنا می‌شوند. آن‌چنان که پس از شنیدن خبر شهادتش، با آن‌که بیش از ۱۰ سال از اقامت او در دامغان می‌گذشت، عده‌ای به نمایندگی همه اصناف و اقشار شهر، راه دراز دامغان تا یزد را برای گرامیداشت شهادتش می‌پیمایند. آن‌ها شرح فداکاری‌ها، شهامت‌ها و خلوص شهید را از آن سال‌های دور، به‌خاطر دارند. آن‌ها تعریف می‌کنند که چگونه برای این‌که روحیه‌ی یاس و سلطه‌پذیری را در شهر بشکنند، دست به کارهای غیر منتظره می‌زنند. مثلاً عکس شاه را که بر بالای یکی از مساجد مهم شهر نصب کرده‌اند را با تلاش و همکاری دوستان مطمئنی که به دست آورده بود، به پایین می‌کشند و بعداً در وسط بازار شهر با لباس سربازی آن را پاره می‌کنند و آتش می‌زنند. آن‌ها به یاد می‌آورند که چگونه در آن جو خفقان گرفته و ساکت، همواره نام امام (ره) را به بزرگی فریاد می‌کنند و طاغوت را به مسخره می‌گیرند.

پس از سربازی در شرکت برق تواینر مشغول به کار می‌شود. به کرج می‌رود و در آنجا نیز تحت پوشش مدارس انجمن‌های دینی فعالیت گسترده سیاسی-ایدئولوژیک خود را آغاز می‌کند. کلاس‌های انجمن و حتی سخنرانی‌هایش حول محور تقوا، خودسازی و مبارزه با رژیم طاغوتی می‌چرخد. به‌طور رسمی کتاب «ولایت فقیه» امام خمینی (ره) را در کلاس‌ها تدریس می‌کند. در کلاس‌های دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد نیز شرکت می‌کند. رابطه او با قم و طلاب که قبلاً آغاز شده بود، در این سال‌ها چهره‌ی تازه‌ای می‌گیرد و از آن میان نیز هم‌زمان و یاوران بسیاری گردش جمع می‌شوند. شیوه او در انجمن کرج با مخالفت سران انجمن دینی در تهران روبه‌رو می‌شود. محمد با عکس‌العمل قاطع به همراهی دیگر همفکران، انجمن را منحل کرده و آن را به کلاس‌های آموزشی سیاسی-انقلابی، غیررسمی و بعضاً مخفی تبدیل می‌کند. پس از مدتی مطالعه و بررسی با کمک چند تن از برادرانش که در همان انجمن‌های سابق شناسایی کرده و یا تعلیم داده بود، هسته مرکزی گروهی را تشکیل می‌دهند که با هدف برانداختن نظام شاهنشاهی و استقرار

حکومت اسلامی، جهادی دراز مدت و پدروانه را در پیش رو دارد.

مبارزه مخفی علیه نظامی آن‌چنان مسلط، سراسر مملو از حادثه و دلهره و حماسه است و شهامت



محمد در این میانه نقش حساسی را ایفا می‌کند. گروه گسترده‌تر می‌شود و با شهرهای مختلف کانال‌های ارتباطی برقرار می‌نماید. به مساله مهم خودسازی با ابعاد گوناگونش توجه خاص می‌شود. مطالعه مداوم قرآن در دستور کار قرار می‌گیرد. کسی که در آن دوران با محمد تماس گرفته بود می‌گوید: با آن‌که بسیار خسته می‌شد ولی باز هم می‌خواست تا قرآن بخواند.

از نظر تحرک جسمی و آمادگی‌های لازم برای برخورد و درگیری نیز تمرین‌های ضروری از جمله کوهنوردی را به شدت پیگیری می‌نماید. با این‌که اغلب روزه بود در کمتر از نیم ساعت فاصله «سربند» تا «شیرپلا» را طی می‌کرد. با این‌که لاغر می‌نمود، ولی از قدرت بدنی و تحرک و مقاومت فراوانی برخوردار بود.

با اوج گیری مبارزه، محمد و دیگر یارانش یک دستگاه ماشین تکثیر مجهز و ماشین تایپ را که مصادره کرده‌اند در حالی که به همین جهت، اطراف کرج محاصره شده و ماشین‌ها را بازدید می‌کنند، آن را به یزد منتقل می‌کنند. در اسفند ۱۳۵۱ گروه ضربه می‌خورد و محمد نیز دستگیر می‌شود. از این‌جا فصل تازه‌ای از عظمت وی کشف می‌گردد.

شکوه مقاومت

بلافاصله پس از دستگیری شبانه محمد در محل

کارخانه، وی را مستقیماً به اوین می‌برند. از آنجا نیز مستقیماً بدون حتی هیچ سوالی به زیرزمین معروف حسینی جلاد. شباهنگام است و زوزه‌ی تازیانه‌های وحشی و فریادهای محکم و استوار «الله اکبر» و «یا الله» محمد، سر به دیوار سنگی شکنجه‌گاه می‌کوبد.

دیوانه‌وار او را شکنجه می‌دهند. روزها و شب‌های بعد نیز همین طور. او با پاهای خون چکان و دست‌های آماس کرده و سیاه از تازیانه، بدن سوخته شده و چشم‌های بی‌خوابی کشیده آن‌ها را به مسخره می‌گیرد و به آن‌ها می‌خندد. یکی از هم‌پرونده‌هایش در این باره می‌گوید: «پاهایش را به تمامی باند پیچیده بودند و دیگر نقطه‌ای سالم را برای شکستن و خونین شدن نداشت. چون چیزی را اقرار نکرده و حتی‌الامکان نپذیرفته بود، این بار او را بر روی همان پاهای تازیانه خورده‌ی پر درد نگه‌داشته بودند و به دست‌هایش که از آثار شلاق، گویی مار سیاهی را بر دور آن پیچیده باشند، می‌کوبیدند. اکبری، بازجوی وحشی اوین و رسولی وحشی‌تر از او، عطارپور و چند مزدور دیگر حاضر بودند. حسینی خشمگینانه می‌زد. محمد گاهی به جای کف دست، پشت آن را می‌گرفت.

وقتی از او می‌پرسیدند چرا چنین می‌کنی؟ با لهجه یزدی و با لبخند می‌گفت: «از این طرف خشت تر است». جلادها فحش می‌دادند، جملگی بر سر و رویش می‌ریختند، می‌کوبیدند، اما برایشان حاصلی نداشت. دوباره به تخت می‌بستند و می‌زدند. چوب لای دست‌هایش می‌گذاشتند. در گل و لایش می‌انداختند و می‌زدند. فایده‌ای نداشت. با سیگار جای جای بدنش را می‌سوزاندند. از بی‌شرمانه‌ترین شکنجه‌ها نیز کوتاهی نمی‌کردند. خودم دیدم که عاجزانه از او درخواست می‌کردند که بگوید. یک بار اکبری، دیوانه‌وار از اتاق شکنجه‌ی محمد درآمد و فریاد می‌کشید که: «ما این را چه کارش کنیم...»

دیگر چه کارش کنیم!». مثل گریه‌ی درمانده‌ای که در بن‌بستی، آخرین حمله‌هایش نیز بی‌اثر شده است. جیغ می‌کشید و می‌گفت: «این یک قهرمان می‌شود». فحش می‌داد. فهمیدیم هیچ کلامشان را یارای تسلیم کردن این روح بزرگ نیست. زیرا به‌راستی به خدا تسلیم شده است. و خدا در رگ و خونس رخنه کرده است. بعد از مدتی بیدار-خوابی‌ها آغاز شد. نیمه شب‌ها به ناگهان با صدای نگهبان از خواب می‌پریدم. می‌شنیدم بر سر محمد داد می‌کشند و او پاسخ می‌گوید. بارها نیز در سلول به‌خاطر نماز کتک خورد. می‌گفتند نمازها را آهسته بخوانید و او طبق معمول، صبح و شب را بلند می‌خواند. صدایش در نماز، دلنشین و آرام‌بخش

ادامه مبارزه، پس از زندان

روشن است که از برق توانیر اخراج شده بود. بلافاصله به کارگری پرداخت. در کارخانه‌های پلاستی‌ران، ویتانا، پشم شیشه و کارخانه‌های دیگر. محمد با رفتن میان کارگران و با تماس گرفتن نزدیک بیرون از کارخانه با آنها، در جهت یک تشکل انقلابی اسلامی دیگر پیش می‌رفت. برای آگاهی‌بخشی سیاسی عقیدتی به آنها، روش منظم و حساب شده‌ای را آغاز کرده بود. در یک اتاق زندگی می‌کرد و با این که خسته و کوفته از راه می‌رسید، بقیه وقت را به ارتباط‌گیری با آنها، به مطالعه و فکر و عبادت می‌پرداخت.

مدتی پس از آزادی، یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق (قبل از اعلام تغییر ایدئولوژی) که پیش از زندان نیز با او در تماس بود و رفت و آمد و همکاری داشت، دوباره با محمد تماس می‌گیرد. دوباره قرار می‌گذارند. چندین ماه نیز رابطه حفظ می‌شود. در طول تماس‌ها، قرارها و بحث‌هایی که صورت می‌پذیرد، محمد به انحراف کامل و تغییر ایدئولوژی سازمان پی می‌برد و پس از بحث و جدل فراوان، وقتی می‌بیند آن فرد مارکسیست

بود. می‌زدندش بازم بلند می‌خواند. در این مورد چندبار کارش به اتاق عمل کشید... وقتی از سلول بیرون می‌آمد، از صدای پایش می‌شناختمش. زیرا به سختی آن را بر روی زمین می‌کشید. چند دفعه که اتفاقاً در سلول کناری او قرار گرفتم، نیمه شب‌ها صدای راز و نیاز، دعا و اشک‌های او را می‌شنیدم. با خدا آنقدر صمیمی و آشنا بود که همه چیز را فراموش می‌کرد. با «مرس» برایم آیه‌های قرآن می‌زد. وجودش پشتوانه روحی ما بود. وقتی برای وضو بیرون می‌رفت، از پشت دریچه‌های دایره‌ای شکل که به آهستگی اندکی کنار می‌زدیم، نگاهش می‌کردیم. به همه سلول‌ها نگاه می‌کرد و می‌خندید. شکلک در می‌آورد و در فرصت‌های مناسب حرف می‌زد. پدر شهید که از نمونه‌های تقوا و مبارزه در یزد است می‌گفت: «از خشم و کینه‌ای که به او داشتند، ملاقاتی نیز به او نمی‌دادند. یک بار پس از چند ماه وقتی برای پانسمان رفته بود، دکتر بقایی معدوم گفته بود: پدر و مادرت خیلی آمده‌اند. از من خواسته‌اند ملاقاتی ترتیب بدهم... محمد قبل از آن‌که بتواند بقایی حرفش را ادامه دهد، قاطعانه گفته بود: «من ملاقاتی نمی‌خواهم».

بیش از ۱۱ ماه او را در سلول‌های انفرادی تاریک و نمدار اوین نگه داشتند. تابستان با آن هوای دم کرده عرق‌آلود و کثیف و زمستان با سرمای سوزنده اوین. اما یاد خدا او را از همه این‌ها مصون نگه می‌داشت. آن‌ها که شکنجه‌ها و مقاومت‌های او را دیده بودند، گاهی به دیگران می‌گفتند: حتی رادیوهای انقلابی بیرون از مرز نیز در رابطه با شکنجه‌ها و مقاومتش نامش را به بزرگی یاد کردند. ولی خودش هیچگاه از آن روزها، آن‌چنان که بر او گذشت، سخن نمی‌گفت. یکی دیگر از برادران می‌گوید: «وقتی که ما هم از مقاومتش می‌گفتیم، درست مثل کسی که شرمنده می‌شود، سرخ می‌شد و با خنده و شوخی حرف‌ها را عوض می‌کرد. اغلب روزها را روزه می‌گرفت و در افطار هم کم و ساده می‌خورد. قرآن بسیار می‌خواند و آیات بسیاری را از حفظ داشت. او به‌راستی در زندگی نیز نمونه بود».

به هر حال بعد از ۱۵ ماه، به دلیل آن‌که پرونده‌اش هیچ اتهامی را اثبات نمی‌کرد، نه خود اعترافی داشت و نه چیز مهمی را پذیرفته بود. در حالی که هیچگاه از اوین بیرونش نیاوردند، آزاد شد. عکسی که از روزهای نخست آزادی‌اش به‌جای مانده نشانگر شدت ضعف جسمانی ناشی از شکنجه‌هاست. هر چند بسیار لاغر و بر اثر عدم تماس با نور آفتاب کاملاً رنگ پریده بود، ولی روحش همچنان به استواری و شادابی کوه‌های سخت پر شقایق بود.



شده و با بحث نیز اصلاح نمی‌شود، رابطه را قطع می‌کند. با بررسی بیشتر به ریشه‌های این تغییر

ایدئولوژی پی می‌برد.

پس از مدتی بنا به دلایلی که حضور او در یزد می‌توانست موثر افتد، پس از ۱۰ سال دوری از آن‌جا دوباره کاملاً به یزد بازگشت و در متن مبارزات مردم قرار گرفت.

فرماندهی سپاه یزد

با پیروزی انقلاب، از آن‌جا که همواره از ریا و خودنمایی و رهبری طلبی به شدت پرهیز می‌کرد، در آغاز کار تا آن‌جا که می‌توانست غیرمستقیم به انجام مسئولیت الهی می‌پرداخت. بسیار کسان بودند که از هر سوی، برای غنیمت و میراث خون شهیدان و رنج مجاهدان و ایثار مردمان مسلمان، به ناگهان میدان‌دار می‌شدند و هر یک چندین پست و مقام را به این چنگ و بدان چنگال می‌گرفتند. اما او شاید پست‌ترین چیز مورد نفرتش همین خودنمایی و مقام‌خواهی بود. محمد شهید هیچ‌گاه خودش را جز در لحظه‌های خطر جلو نینداخت و در جنگ قدرت طلبی هیچگاه قدم نگذاشت. سر به زیر افکنده، آرام و مطمئن دور از هیاهوی این کسان، برای انقلاب اسلامی تلاش می‌کرد. از جمله می‌کوشید تا کمیته، این نهاد انقلابی برآمده از مردم را آن‌چنان که شایسته است برپا سازد و نگهدارد. وی این کوشش‌ها را به گونه‌های مختلف ادامه می‌داد. تا این‌که سپاه پاسداران در مرکز تشکیل شد و درصدد ایجاد سپاه در شهرستان‌ها برآمدند. پس از تحقیقات، محمد به عنوان اولین فرمانده سپاه پاسداران استان یزد انتخاب و مسئول بنیانگذاری و تشکیل سپاه یزد و تصفیه کمیته گردید. این کار را با قاطعیت انجام داد و سپس به گسترش سپاه پرداخت.

جهاد با ضد انقلاب

هنوز ۲ ماه از تشکیل سپاه یزد نگذشته بود که حادثه کردستان پیش آمد. محمد به همراه ۵۰ پاسدار از یزد، نخستین گروهی هستند که به آن ناحیه می‌رسند. در روانسر، پاوه، بوکان، سقز و دیگر نقاط کردستان مسئولیت الهی خود را به انجام می‌رسانند. یکی از پاسدارانی که در کردستان با محمد بوده است می‌گوید: «بعضی برادران نسبت به محیط جنگ، ذهنی بودند. وقتی رسیدند و مشکلات را دیدند، مدام بهانه می‌گرفتند. ضعف‌ها و ناخالصی‌ها، در آن‌جا سریع و روشن آشکار می‌شد. محمد برایشان قرآن می‌خواند و معنی می‌کرد. توضیح می‌داد و آن‌ها را به استقامت و تحمل و جهاد ترغیب می‌کرد. وقتی غذا کم بود، روزه می‌گرفت و پنهانی با آب افطار می‌کرد و می‌گفت:



«خورده‌ام» تا سهمیه‌اش بین یاران تقسیم شود. حتی از آشامیدن آب روانسر که اشتهاآور و دلچسب بود تا حد امکان خودداری می‌کرد. با آن که فرمانده سپاه بود، همه جا در صحنه‌های خطرناک پیشقدم بود. جان خود را برای نجات و حفظ جان پاسداران بی‌تردید به خطر می‌انداخت. ولی در محافل خصوصی یا موارد تشریفاتی، اصلاً معلوم نمی‌شد که او فرماندهی ماست. هیچ‌گاه جز در موارد ضروری سمت خود را معرفی نمی‌کرد. عادی‌تر از همه و بیشتر از همه کار می‌کرد. اگر بچه‌ها خواب بودند و بیدار نمی‌شدند، خود به‌جای آن‌ها پست می‌داد. وقتی در بوکان، بالای تپه‌ی بلند و خطرناکی موضع گرفتیم، عده‌ای ترسیدند و همان پایین ماندند. با این که شیب تپه کاملاً در معرض خطر بود و بالا آمدن آن نیز بسیار خسته‌کننده، این محمد بود که چندین نوبت، پایین می‌آمد و آب و غذا می‌آورد. امکانات رد و بدل می‌کرد و بالا می‌رفت. غالباً روزه بود آن هم بی‌سحری. یک وانت سیم‌رغ داشتیم که از آن برای ماموریت یا بردن مهمات و ... استفاده می‌کردیم. او همواره عقب وانت سوار می‌شد و دیگران را می‌فرستاد جلو. با بچه‌ها به قدری مهربان بود که گاهی بر او گستاخ می‌شدند. تحمل می‌کرد و گوش می‌داد...»



برادر مجاهد‌مان محمد، پس از بازگشت از جهاد با ضد انقلاب، در یزد به آموزش نظامی مدارس برای طرح بسیج اقدام نمود. سپاه یزد وظیفه خود را در ارتباط با دستگیری قاچاقچیان با قدرت انجام می‌داد. به محمد پیشنهادهای مختلفی در مورد پست‌های دولتی از ریاست و فرمانداری و غیره می‌شد که هیچ‌کدام را نپذیرفته بود.



رابط سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در یزد
 مجاهد شهید، محمد منتظر قائم رابط سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در یزد بود. بارها متن بیانیه‌ها و قطعنامه‌های سازمان را در راهپیمایی‌ها و تظاهرات‌های مردم یزد اعلام کرده است. او از طرف گروه‌های موافک انقلاب (سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، انجمن اسلامی معلمان، سازمان فجر اسلام و نهضت زنان مسلمان) کاندیدای نمایندگی مجلس شورای اسلامی شد. البته روشن بود با توجه به عدم آشنایی مردم با وی و وجود کاندیداهای سرشناس دیگر، انتخاب نشد. همچنان عاشقانه به پاسداری انقلاب اسلامی با تمامی وجود ادامه داد تا سرانجام در بزرگترین صحنه نبرد پس از انقلاب (در حادثه طبس)، پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ به شهادت رسید.



شهید به روایت خانواده

درآمد

حجت‌الاسلام مهدی منتظر قائم متولد ۱۳۳۶ و کوچکترین عضو خانواده منتظر قائم است. او نیز متولد شهر فردوس و پرورش یافته‌ی شهر یزد بوده که تحصیلاتش را تا دوم دبیرستان در یزد و ادامه آن را در قم به پایان رسانده است. وی از سال ۱۳۵۱ برای تحصیل در درس حوزوی وارد قم می‌شود که در ۲۲ سال پیش به استخدام دانشگاه علوم قضایی در آمده است. مهدی منتظر قائم استاد حوزه و دانشگاه و دارای مدرک دکترای حقوق اسلامی است. گفتگوی ما با ایشان به سبک تاریخ شفاهی است. جذابیت و خلوص ایشان در پاسخ و شرح وقایع، به شیرینی این گفتگو اضافه کرده است؛

تاریخ شفاهی محمد شهید
در گفتگو با حجه الاسلام دکتر مهدی منتظر قائم

دائماً به دنبال برقراری عدالت بود



خوبی با علما داشت و از آن طریق با امام (ره) ارادت داشت. صحبت ایشان در خانه ما بود. رساله ایشان را در منزل داشتیم. من یادم نیست اما چند وقت پیش یکی از دوستان من که در دبستان با هم بودیم و پدر او هم روحانی بود، می‌گفت: اولین بار من اسم امام خمینی (ره) را از تو شنیدم. در سال سوم دبستان (تقریباً ۵۰ سال پیش)، تو رساله امام (ره) را به مدرسه آوردی و به من نشان دادی... منظورم این است که فضای منزل ما به این شکل بود. محمد نیز متأثر از این فضای خانه و پدرم بود و بسیار به امام (ره) علاقمند شده بود. آقای معلی، یکی از دوستان دوران سربازی محمد، می‌گفت: «او بسیار به مسجد می‌رفت. یکی از متدینین شهر دامغان به محمد شک می‌کند... به خودش می‌گوید؛ یک سرباز ژاندارمری چرا باید این قدر به مسجد

محمد یک دوچرخه داشت که وقتی می‌خواستم به مدرسه بروم، مرا با آن می‌برد. جلوی دوچرخه می‌نشستم. یادم هست که وقتی ترمز گرفت، دست من لای گیره ترمز که روی فرمان دوچرخه بود گیر کرد و دستم زخم شد. (خنده) از دیگر خاطرات دوران کودکی مان باید بگویم خیلی با برادر دیگرم حسن، دعوا می‌کردند و من ناظر بودم. مادرم هم بسیار حرص می‌خورد و ناراحت می‌شد.

چطور محمد آقا با مبارزه آشنا شد؟ چگونه این مسیر را انتخاب کرد و چه عواملی در انتخاب این مسیر به او کمک کردند؟ پدر من یک فرد انقلابی بود. البته آن زمان که صحبت از انقلاب نبود اما آدم روشنی بود. نسبت به مسائل سیاسی، اجتماعی و مذهبی حساس بود. بنابراین بطور طبیعی ارتباط

از خاطرات دوران کودکی تان با محمد منتظر قائم بگویید.

از فردوس که به یزد آمده بودیم، من در سنین قبل از دبستان بودم که در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. محمد ضمن درس خواندن، به کارهای فنی نیز می‌پرداخت. یادم هست یک بار چراغ خانه همسایه‌مان روشن نمی‌شد. محمد و من به آنجا رفتیم تا او لامپ آن‌ها را درست کند. یک سیم بود وسط تالار، که لامپ نداشت. من از او سوال کردم؛ کلید آن که روشن باشد، برق مصرف می‌شود یا نه؟ گفت: نه...

خاطره دیگری که یادم است این است که، ما یک حوض وسط خانه‌مان داشتیم. زمستان‌های آن زمان خیلی سرد می‌شد و آب آن یخ زخیمی می‌بست. محمد من را می‌گذاشت روی این یخ و هول می‌داد به سمت دیگر حوض....

می‌کرد)، بی‌تاثیر نبود. محمد خیلی زود با آقای حلبی مرتبط شد. ارتباط با ایشان به معنی ارتباط با یک تشکیلات گسترده بود.

منظور من این است که چرا به منزل شما می‌آمدند؟ چرا در منزل شخص دیگری جمع نمی‌شدند؟

ما یک اتاق خالی داشتیم. در خانه‌مان هم همیشه باز بود. پدر و مادر هم مشکلی با این موضوع نداشتند. خیلی راحت برخورد می‌کردند. دوستان هم وقتی روی گشاده می‌دیدند، می‌آمدند.

برجسته‌ترین ویژگی محمد آقا چه بود؟

اگر ویژگی اخلاقی مد نظرتان باشد، خیلی آدم با تحمل، صبور و رازدار بود. مشکلش را نمی‌گفت. بیش از این‌که اهل مطالعه باشد، اهل فکر بود. خیلی وقت‌ها می‌دیدم که نشسته است، هیچ هم نمی‌خواند و فکر می‌کند.

زمانی که شما در قم بودید، محمد آقا به قم هم رفت و آمد داشت. در قم که می‌آمد چه می‌کرد؟

من وقتی به قم آمدم به مدرسه حقانی رفتم. محمد پیش و قبل از من، در مدرسه حقانی، رفیق داشت. بسیاری از طلبه‌های آنجا با او دوست بودند و باهم ارتباط داشتند. واسطه ارتباط او هم آقای معلی بود. ایشان اهل دامغان بود که در سربازی با هم آشنا شده بودند و از طلبه‌های همین مدرسه حقانی. محمد هم که در تهران کار می‌کرد برای سر زدن به آقای معلی به این مدرسه رفت و آمد داشت. با همه دوستان او نیز دوست شده بود. بطوری‌که گاهی من در مدرسه هم بودم اما متوجه آمدن محمد نمی‌شدم. دوستانم به من اطلاع می‌دادند که برادرت آمده است. اساساً با طلبه‌ها بسیار مانوس بود.

اتفاقاً می‌خواستیم بدانم محمد آقا به غیر از آیت‌ا. صدوقی که با وی ارتباط مستمر و خوبی داشت، ارتباطش با بقیه روحانیون چطور و به چه شکل بود؟

آقای معلی برای من تعریف می‌کرد: «من فرضیه‌ام این است که محمد در هر شهری که

است. بسیار کم‌غذا و اهل روزه گرفتن بود. از نگاه مادرم او مهربان بود. اما در ذهن ما این‌طور هست که او گاهی هم خشن بود (خنده). بالاخره برادر بزرگمان بود. بسیار اهل قرآن بود. برعکس حسن‌مان که بسیار اهل کتاب و مطالعه بود، او بیشتر قرآن می‌خواند. صدای نماز خواندنش در داخل خانه، هنوز در گوش من است. با صدای بلند نماز می‌خواند.

طلبه‌های مدرسه حقانی، تابستان‌ها به منطقه «طزرجان» در یزد می‌آمدند. هوای خنکی داشت و در آنجا هم یک حوزه علمیه وجود داشت. گاهی محمد می‌آمد آنجا... با این طلبه‌ها کشتی می‌گرفت، شوخی می‌کرد... عجیب با طلبه‌ها انس داشت.

نگاه حسن آقا نسبت به او چطور بود؟ خصوصاً زمانی که با هم به مبارزه می‌پرداختند... آیا مثل دو برادر به هم نگاه می‌کردند یا بیشتر به عنوان دو مبارز هم‌هدف؟

تصور حسن‌مان درباره محمد این بود که محمد از خودش متدین‌تر، مذهبی‌تر و بسیار جدی است. جدی بودن محمد در رفتارش کاملاً مشخص بود. در مبارزه هم جدی بود. این‌که چقدر مبارزاتشان با هم بود، نمی‌دانم. اما مرتبط با هم بودند. آنقدر محرمانه مبارزات انجام می‌شد که بسیار طبیعی بود که دو برادر هم از فعالیت‌های هم خبر نداشته باشند.

دوستان محمد آقا، بسیار در منزل شما می‌ماندند. این‌ها چه کسانی بودند؟ به نظر شما برای برنامه‌ریزی و هدف خاصی (مثلاً مبارزه یا بحث) آنجا جمع می‌شدند؟ خیر... محمد دوستان زیادی داشت. حسن‌مان بیشتر. خود به خود دوستان این‌ها مشترک بودند. البته وجود انجمن دینی در یزد به ریاست آقای احمد فتاحی وابسته به انجمن حجّیه (که زیر نظر مرحوم حلبی فعالیت

رفت و آمد داشته باشد...! بنابراین یک روز او را تعقیب می‌کند. متوجه می‌شود که محمد در حین راه رفتن، مشغول خواندن یک شعر عربی است. ترجیح بند آن این بوده است؛ آینَ الخُمینی... آینَ الخُمینی». این شعر را به طور کامل و به دست خط محمد تا چندی پیش نیز داشتیم.

پدرتان دوست داشت محمد آقا چه شغلی داشته باشد؟

یادم نمی‌آید پدرم درباره شغل محمد‌مان نظری داده باشد. محمد به هنرستان و رشته برق رفت. حتی نمی‌دانم وقتی فارغ‌التحصیل شد، کنکور داد یا خیر. بلافاصله به سربازی و بعد از آن هم به تهران رفت و در کارخانه توانیر مشغول کار شد.

از رفتار او در خانواده و نسبت به والدین بگوئید.

بگذارید خاطره‌ای بگویم. زمانی که من به دبستان می‌رفتم، او در مقطع هنرستان بود. همان طور که گفتم دوچرخه داشت و طبیعتاً زودتر به خانه می‌رسید. یادم هست ما کاهو می‌خوردیم. مادرم کاهوها را می‌شست و با سکنجبین در یکی از اتاق‌های قسمت بالای خانه‌مان (در اکبرآباد)، می‌گذاشت. ما از مدرسه که می‌آمدیم، می‌رفتیم آنجا و می‌خوردیم. او چون زودتر می‌رسید، طبیعتاً زودتر خورده بود. من وقتی بعد از او می‌رفتم بخورم، می‌دیدم برگ‌های درشت و پهن کاهوها خورده شده و وسط‌هایش باقی مانده است. خیلی خوشم می‌آمد اما دلش را نمی‌فهمیدم. بعدها فهمیدم که او، قسمت‌های خوبش را برای من باقی می‌گذاشت. محمد خیلی به پدر و مادرم احترام می‌گذاشت. با حسن هم خیلی صمیمی بود اما خیلی هم دعوا می‌کردند.

دیدگاه پدر و مادران نسبت به محمد چه بود؟ ممکن است این موضوع را تا وقتی محمد آقا در قید حیات بود، متوجه نشده باشید و بعد از شهادت متوجه نگاه آن‌ها به محمد آقا شده باشید.

محمد از نظر آن‌ها، کسی بود که اهل کار بود و اصلاً تنبل نبود. می‌گفتند بسیار جدی

رفته است ولو برای مدت کوتاه، حتما به حوزه علمیه آنجا هم رفته است». این شناخت را از محمد داشت. من در قم در محله انصارالحسین زندگی می‌کردم. یک بار از خانه آمدم بیرون و طلبه ای را در کوچه دیدم. خانه‌اش چند متر آن طرف‌تر بود. به من گفت: تو مهدی منتظر قائم هستی؟ گفتم: بله، من را از کجا می‌شناسی؟ گفت: از برادرت محمد... محمد این قدر در یزد من را سوار موتورسیکلتش کرده و این طرف و آن طرف برده است که نگو... حال این شخص، اهل کرمان بود و آن زمان در حوزه علمیه یزد درس می‌خوانده است. محمد با حوزه علمیه آنجا هم در رفت و آمد بوده است.

سال‌ها بعد نیز طلبه دیگری را دیدم که اهل سمنان بود و محمد را می‌شناخت. می‌گفت محمد به حوزه علمیه سمنان می‌آمده و من او را می‌شناختم. همین طلبه‌های مدرسه حقانی، تابستان‌ها به منطقه «طرزجان» در یزد می‌آمدند. هوای خنکی داشت و در آنجا هم یک حوزه علمیه وجود داشت. گاهی محمد می‌آمد آنجا... با این طلبه‌ها کشتی می‌گرفت و شوخی می‌کرد... عجیب با طلبه‌ها انس داشت.

با طلبه‌ها فعالیت سیاسی هم انجام می‌دادند؟
بله (با تاکید)... مواردی که گفتم از نظر ارتباط اجتماعی‌اش با طلبه‌ها بود. خیلی وقت‌ها من متوجه می‌شدم از تهران که می‌آید، یک چیزهایی می‌آورد. و از قم که می‌رفت، رساله، کتاب کشف‌الاسرار و کتاب ولایت فقیه امام (ره) را از قم می‌خرید و به تهران می‌برد.

یک بار به خانه او در تهران رفته بودم. می‌خواستم به قم برگردم. با من به شوش آمد تا من را سوار مینی‌بوس‌های قم بکنند. همان چمدان همیشگی‌اش همراهش بود. من نمی‌دانستم داخل آن چه هست. به میدان شوش که رسیدیم، داشتیم از وسط میدان به آن طرف می‌رفتیم؛ یک دفعه قفل چمدان باز شد و مقدار زیادی اعلامیه از داخل آن به زمین ریخت. آن زمان فهمیدم که چه کار خطرناکی کرده است.

شما آن زمان چندسال داشتید؟

حدود ۱۷ سال داشتم.

چه کردید؟

خیلی واهمه داشتم که الان پلیس می‌آید...!؟

مامورهای امنیتی می‌آیند...!؟ مردم می‌آیند و اعلامیه‌ها را بر می‌دارند و می‌برند و لو می‌دهند... خلاصه محمد نشست و تمام اعلامیه‌ها را جمع کرد و دوباره داخل چمدان گذاشت.

هیچکس هم جمع نشد؟

نه. شاید اگر در پیاده رو بودیم، جمع می‌شدند. اما آنجا محل رفت و آمد عابر پیاده رو نبود. آن موقع یک برگه‌ی به این شکل و شمایل، مشخص بود که اعلامیه است.

حاج آقا درباره ایشان گفته‌اند که چندین بار او را برای عضویت در سازمان مجاهدین دعوت

خوانش من از شهدا و برادرم،

افراد ماورای انسانی نیست.

به نظر من مثل بقیه انسان‌ها

بودند و نباید از آن‌ها یک

شخصیت ماورایی بسازیم.

شاید اگر ما نتوانستیم راه

و روش آن‌ها را به مردم به

صورت فراگیر نشان بدهیم، به

علت این است که خواستیم

آن‌ها را به قدری ماورایی

نشان بدهیم و از آن‌ها اسطوره

بسازیم. نسل جوان ما احساس

می‌کند که خیلی با شهید

مانوس نیست و ارتباطش قطع

است. اگر آن‌ها را زمینی‌تر

مطرح می‌کردیم بهتر بود.

می‌کنند و ایشان نمی‌پذیرد، هم چنین از طریق برادرش که پایه‌گذار گروه مسلحانه «فلاح» بود به این گروه می‌پیوندد... شما درباره گروه «فلاح» چه می‌دانید؟

من اطلاعی ندارم. در جریان نبودم. اما بعدها شنیدم آقای مرتضی الویری، حسن ما و یک نفر دیگر بعد از زندان این گروه را تشکیل می‌دهند اما این که محمد هم عضو این گروه شده است یا نه، نمی‌دانم.

بعدها هم از حسن آقا نپرسیدید؟

نه... نپرسیدم.

این گروه چه می‌کردند؟

من نمی‌دانم... حسن و محمد فعالیت مسلحانه نداشتند. یکی از دوستان طلبه‌ی من، دستش در یک انفجار قطع شد. انفجار به علت ساختن مواد منفجره در یک خانه بود. او می‌گفت که من با محمد شما در ارتباط بودم...! نمی‌دانم آیا محمد به او آموزش می‌داده است یا این که او برای محمد این‌ها را می‌ساخته است...!!! درباره فعالیت مسلحانه حسن هم اطلاعی ندارم.

درباره دعوت مجاهدین خلق از ایشان هم باید بگویم، احمد فتاحی، رییس انجمن دینی، تصادف کرد و مرحوم شد. برای مراسم ختم او از همه شهرها آمدند. من جمله از شهر قم، یک جوان بسیار خوبی به نام آقای موسوی آمد. ایشان خیلی با محمد، حسن و من مانوس شد. او دانشجوی دانشگاه شریف و عضو مجاهدین خلق بود. او بسیار به محمد اصرار کرد که بیاید و عضو سازمان بشود.

از دستگیر شدن برادرانتان بگویید. از آن زمان چه به یاد دارید؟ چه کسی به شما اطلاع داد و چه کردید؟

من گاهی به کرج و به منزل محمد می‌رفتم. آن زمان اتوبوس‌های دوطبقه‌ای بود که خیلی هم آهسته حرکت می‌کرد. آن‌ها را سوار شدم و یادم هست که خیلی دیر رسیدم. وقتی رسیدم و در زدم، کسی در را باز نکرد. زنگ یک طبقه دیگر را زدم. صاحب‌خانه بود. از پنجره نگاه کردند و من را شناختند. آمدند و با ناراحتی و آهسته به من گفتند محمد دستگیر شده و پسر ما را هم برده‌اند. نمی‌خواستند من را به داخل راه بدهند. گفتم دیروقت است و من هم جایی ندارم. بالاخره به داخل آمدم. دیدم همه اسباب‌ها را به هم ریخته‌اند... گوشه‌ای از خانه خوابیدم تا صبح شود و برگردم.

تماس نگرفتید با منزلتان تا خبر بدهید؟

خیر. ما تلفن نداشتیم. به قم آمدم و به آقای قدوسی مدیر مدرسه‌مان ماجرا را گفتم (اصلا به فکرم نمی‌رسید که به کسی تلفن بزنم. شماره کسی را هم نداشتم) و این که می‌خواهم به یزد بروم و به برادر دیگرم خبر بدهم که او

هم موضع‌گیری‌های سیاسی خیلی بروز نکرده بود. فقط یک موضوع مطرح بود و آن حفظ انقلاب بود. دو جناح بیشتر وجود نداشت؛ مدافعان انقلاب و سلطنت‌طلب‌ها. حتی منافقین هم نبودند. حتی مجاهدین خلق هم مدافعین حفظ انقلاب و در مقابل رژیم شاه بودند. بعد کم‌کم مسائل ریز سیاسی مطرح شد و جناح‌بندی‌ها بیشتر آشکار شد.

اما درباره حسن بهتر می‌توانم بگویم. حسن، عضو مجاهدین انقلاب بود. مجاهدین انقلاب قبل از انقلاب، ۷ گروه بودند که با هم متحد شده بودند. قبل از آن ارتباطاتی با علما داشتند. یکی از گروه‌ها هم با آیت‌ا... راستی کاشانی ارتباط داشتند. بعد از اتحاد یک گروه خواستار ادامه ارتباط ایشان با همه شد. بقیه هم پذیرفته بودند. ایشان موضع‌گیری‌های خاصی داشت که باعث شد به ظاهر تعدادی از اعضای سازمان در تقابل با هم قرار بگیرند. این موضوع باعث انشعاب شد. گاهی حسن برایم تعریف می‌کرد که؛ «ما چه می‌گوییم و ایشان چه می‌گویند...». بعد که حسن سازمان را ترک کرد، مدتی کاری نداشت و به تحلیل و نقد و بررسی کتاب‌های رمان پرداخت که وزارت ارشاد قصد چاپ آن‌ها را داشت. بعد هم به کمک دوستانش آقا کمال حاج سید جوادی و آقا مصطفی رخصت کیهان فرهنگی را تاسیس کرد. در این مدت، مسائل سیاسی بیشتر بروز پیدا کرده بود. با من بسیار صحبت می‌کرد.

حاج آقا خوانش شما از شهید منتظرانم‌ها چگونه است؟ ما چه بکنیم که شهید منتظرانم‌ها را بهتر بشناسیم؟

خوانش من از شهدا و برادرم، افراد ماورای انسانی نیست. من فکر نمی‌کنم که آن‌ها تافته‌ی جداافتاده‌ای بودند. فکر می‌کنم دست‌کم با تعدادی که من ارتباط داشتم، انسان‌های معمولی‌ای با ویژگی‌های خوبی بودند که در یک موقعیتی قرار گرفته و شهید شدند. شاید برای خیلی‌های دیگر این ویژگی‌ها صدق کند اما شهید نشده‌اند. به نظر من مثل بقیه انسان‌ها بودند و نباید از آن‌ها یک شخصیت ماورایی بسازیم. شاید اگر ما نتوانستیم راه و روش آن‌ها را به مردم به صورت فراگیر نشان بدهیم، به علت این است که خواستیم آن‌ها را

را احضار کرده بود. احتمال می‌دهم که آن‌ها گفته باشند. ما با هم قرار گذاشتیم که مادرم متوجه دستگیری محمد نشود. من گاهی از طرف محمد نامه می‌نوشتم و به خانه خودمان می‌انداختم...

یادتان می‌آید محمد آقا گفته باشد که از کسی نفرت دارد؟

نه...

زندگی شهدا را تحریف نکنیم. بخاطر این که خوشمان می‌آید که فلان خصلت خوبی را هم داشته باشد، یا فلان کار خوبی را هم انجام داده باشد، اشخاص را تحریف نکنیم، تا بقیه هم بتوانند با شهید احساس نزدیکی بکنند. اینگونه بهتر می‌تواند برای بقیه درس آموز باشد.

حتی از جلادهایش؟

هیچ وقت از آن‌ها حرف نزد و بدی آن‌ها را نگفت.

شما جای شکنجه‌هایش را دیده بودید؟

خیر. اصلاً نشان نمی‌داد و حتی تعریف هم نمی‌کرد.

چنانچه محمد آقا در قید حیات بود چه جایگاه سیاسی‌ای می‌توانستید برای وی متصور شوید؟

پیش‌بینی این موضوع برایم خیلی سخت است. برای حسن‌مان راحت‌تر می‌توانم بگویم. اما محمد را نمی‌توانم درست و دقیق بگویم.

چرا؟ به علت عدم شناخت کافی؟

نه. علتش این است که بهمن ۵۷ انقلاب پیروز شد. اردیبهشت ۵۹ محمد از دنیا رفت. بنابراین یکسال و چند ماه بعد از پیروزی انقلاب، بیشتر در قید حیات نبود. در آن زمان

حواسش باشد. شب حرکت کردم و صبح خیلی زود رسیدم. هوا بسیار سرد بود. از شدت سرما رفتم به داخل کیوسک‌های تلفن تا صبح بشود. دیدم کنار خیابان چند نفر آتش روشن کرده‌اند.

کدام خیابان بود؟

خیابان قیام.

آن زمان اتوبوس‌ها مسافرها را آنجا پیاده می‌کردند؟

نه. من رفته بودم به سمت منزل یکی از دوستان حسن که در خیابان قیام بود تا اول به او اطلاع بدهم و بگویم که اصلاً پدر و مادرم نفهمند من به یزد آمده‌ام تا بتوانم برگردم. فقط بتوانم به حسن این پیام را بدهم که محمد را گرفته‌اند و تو مواظب خودت باش. چون نصف شب بود، خجالت می‌کشیدم که بروم و زنگشان را بزنم. در کیوسک تلفن منتظر شدم تا صبح بشود. دیدم یک عده کنار خیابان آتش روشن کرده‌اند. به آنجا رفتم تا گرم بشوم. دیدم یکی دو نفر پلیس و دو نفر دیگر هم بودند. یکی از پلیس‌ها داشت تعریف می‌کرد که دیشب چند خرابکار را در یزد گرفته‌ایم. نشانی‌هایی که می‌داد، نشانی‌های حسن ما بود. فهمیدم که به احتمال زیاد، حسن هم دستگیر شده است.

چه کردید؟

یک مقدار گرم شدم و تصمیم گرفتم زودتر بروم به دوستان بگویم. زنگ خانه‌شان را زدم و گفتم: اولاً محمد دستگیر شده، ثانیاً آمدم به حسن خبر بدهم و تو باید بروی بگویی. او هم گفت من خبر ندارم. با دو چرخه‌اش به خانه ما رفت و بعد به من گفت: درست است... حسن هم دستگیر شده است. من هم به خانه رفتم. مادرم سوال می‌کرد: تو برای چه آمده‌ای؟ از کجا فهمیدی؟ من هم نمی‌خواستم داستان را تعریف کنم. همان شب مادر بزرگم هم مرحوم شده بودند. من دیگر در یزد ماندم. به آقای قدوسی اطلاع دادم که این برادرم هم دستگیر شده و من فعلاً نمی‌توانم بیایم.

شما کی به بقیه اطلاع دادید؟

یادم نیست که من به پدرم گفتم یا خیر. چون چند روز بعد، سازمان امنیت یزد هم پدرم

قدری ماورایی نشان بدهیم و از آن‌ها اسطوره بسازیم. ممکن است نسل جوان احساس کند خیلی با شهید مانوس نیست و ارتباطش قطع است. اگر آن‌ها را زمینی‌تر مطرح می‌کردیم بهتر بود.

با یکی از دوستان محمد صحبت می‌کردم. ایشان می‌گفت: محمد، دستش سبک بود... یعنی کتک می‌زد... من تعبیرم این بود که محمد جدی بود. می‌بینید! این ویژگی خوبی نیست اما واقعیت است. نباید همه خوبی‌هایش را گفت و این ویژگی‌ها را نگفت. همه ما هم خوبی داریم و هم بدی. شهدا هم همین‌طور بودند.

از این به بعد چه بکنیم؟

زندگی شهدا را تحریف نکنیم. بخاطر این که خوشمان می‌آید که فلان خصلت خوبی را هم داشته باشد، یا فلان کار خوبی را هم انجام داده باشد، اشخاص را تحریف نکنیم. تا بقیه هم بتوانند با شهید احساس نزدیکی بکنند. اینگونه بهتر می‌تواند برای بقیه درس آموز باشد.

زمانی که حادثه طیس اتفاق می‌افتد، پدر و مادران به همراه شما برای خواستگاری به قم آمده بودند. آن روز چه شد؟ چطور مطلع شدید؟

خواستگاری نبود. می‌خواستیم صبح همان روز به خرید عروسی برویم. هنوز راه نیفتاده بودیم که حسن تلفن زد.

به کجا زنگ زد؟

ما همه در تهران و خانه حسن بودیم. تلفن زد به آنجا و به من گفت این اتفاق افتاده است؛ من به خانه می‌آیم تا همه با هم به یزد برویم. تو زمینه را آماده کن برای رفتن به یزد و لغو مراسم خرید. من آمدم به پدر و مادرم گفتم فعلاً منتفی است. به نامزد هم تلفن زدم و گفتم فعلاً مراسم منتفی است. پدر و مادرم خیلی ناراحت شدند. حسن که آمد گفت: محمد تصادف کرده و بیمارستان است، باید به یزد برویم. با پیکان حسن به قم آمدیم و از آنجا با دوستانمان به سمت یزد حرکت کردیم. به کوچمان که رسیدیم همه را سیاه‌پوش کرده بودند که پدرم گفت همه را پارچه سفید بزنند.

در مراسم غسل ایشان، حضور داشتید؟

بله. من در کنارش بودم. یکی از خطاهای من این بود که خبرنگارها و عکاس‌ها و فیلمبردارهای مختلف پشت در غسلخانه ایستاده بودند که به داخل بیایند و من گفتم یک نفر بیاید. بعد به آن عکاس گفتم: عکس‌ها چه شد؟ گفت: خراب شدند... به همین راحتی! بنابراین هیچ عکسی نماند. آقای راشد، محمد را غسل داد و آقای ناصری امام جمعه فعلی یزد نیز حضور داشت. آقای صدوقی هم پشت در نشسته بودند.

پیکرشان از چه نواحی‌ای زخمی شده بود

من هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. در این که طوفان شنی بوده است تردیدی نیست. در این که هواپیما و هلی‌کوپتری آتش گرفته‌اند، جنازه سوخته‌ای یافت شده و عده‌ای از آن‌ها هم فرار کردند، باز هم تردیدی نیست. اما درباره این که آیا طوفان مانع دید خلبان‌ها شده و نتیجتاً باعث آتش گرفتن آن‌ها شده چیزی نمی‌دانم.

که باعث شهادت وی شده بود؟

مچ دست او قطع شده بود. یکی از پاسدارها آمد و با مچ دست قطع شده محمد، عکس گرفت. سمت قلب او هم خون آمده بود. ترکش‌های زیادی در بدنش دیده می‌شد.

اگر خاطره خاصی از خاکسپاری ایشان دارید بفرمایید.

یادم هست که آقای صدوقی برایش نماز خواندند و من در نماز حالم منقلب شد و نتوانستم بایستم. پدر و مادرم خیلی بیتابی نکردند. اما برای فوت حسن خیلی گریه کردند.

افسوس دید محمد آقا چه بود؟ می‌خواست که نظام به کجا برسد؟

دائماً به دنبال تشکیل حکومت اسلامی و برقراری عدالت بود. همه مان البته به دنبال همین هدف بودیم. این که حکومت اسلامی تشکیل بشود، همه مشکلات حل می‌شود. عدالت، رفاه، آزادی و پیشرفت و همه چیز در حکومت اسلامی هست. قبل از انقلاب با تمام توان دنبال این هدف بودند؛ حکومت شاهنشاهی نبود و حکومت اسلامی مستقر شود. بعد از انقلاب که فرمانده سپاه بود، خیلی با او ارتباط نداشتم. من قم بودم. او حتی فرمانده کمیته بود، اصلاً به ما اطلاع نداده بود. اما بیشتر تلاشش حفظ نظام و حکومت دینی و مبارزه با ضدیت‌هایی بود که با حکومت می‌شد.

از زمان کاندیداتوری ایشان خاطره‌ای دارید؟

من اصلاً برای تبلیغات او کاری نکردم. من یزد نبودم و حتی نیامدم به یزد.

می‌دانستید کاندیدا شده است؟

بله.

هیچ گفتگویی در این زمینه با هم نداشتید؟

نه. من خیلی تعجب کردم و بطور کلی خوشم نیامد که کاندیدا شده است. احساسم این بود که رای هم نمی‌آورد.

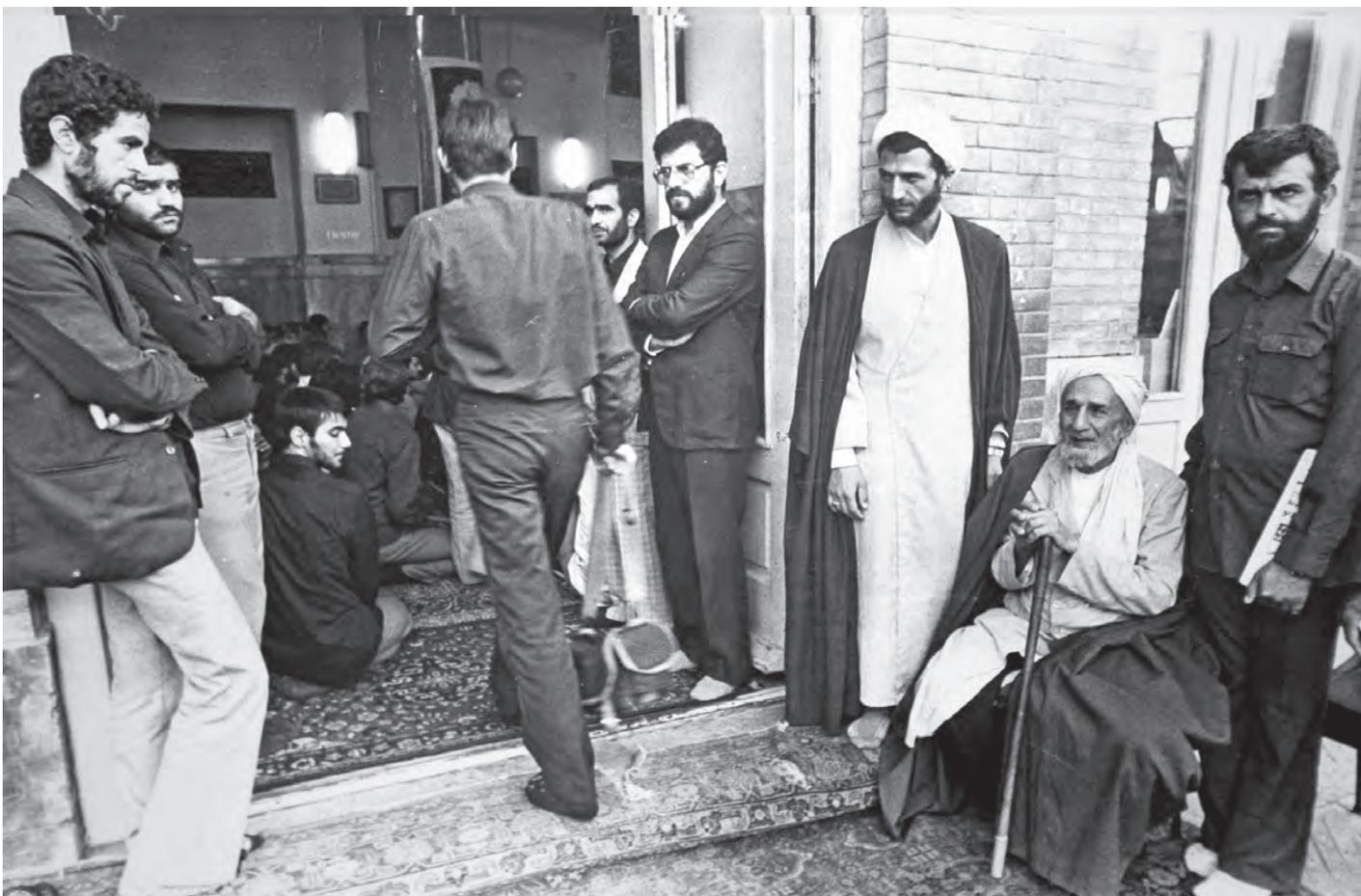
چرا؟

چون در مقابل او آقای پاکنژاد بود که بسیار محترم (خصوصاً مورد احترام و علاقه ما بود. قبل از انقلاب خیلی به ما خدمت کرد)، مردمی و شناخته شده بود. او پزشک و از یک خانواده اصیل بود. برای من واضح بود که او رای می‌آورد.

محمد آقا درباره مبارزات سیاسی زنان ایده خاصی داشت یا خیر؟

آن زمان در مبارزه، فرقی بین زن و مرد نبود. البته من اطلاع ندارم که برادرهایم با مبارزان خانم هم ارتباط داشتند و کار می‌کردند یا خیر. تصورم این است که برایشان فرقی نمی‌کرد. مثلاً خانم زینب غزالی یک مبارز الجزایری و جمیله بوپاشا مورد علاقه آن‌ها بودند و برای من از آن‌ها تعریف می‌کردند.

هیچ‌گاه با او به سخنرانی دکتر علی شریعتی



مهدی منتظر قائم در مراسم ختم شهید

رفته بودید؟

خیر

برای شما تعریف می‌کردند؟

بله. زیاد...بیشتر حسن تعریف می‌کرد. می‌گفت: که یک بار دکتر شریعتی اعراب یک کلمه قرآن را اشتباه خواند. یک طلبه‌ای در مجلس، صحیح آن را بلند به حسن می‌گوید. حسن هم ناراحت شده بود که چرا او اعتراض کرده به دکتر شریعتی. به هر حال او چندین سال دانشگاه رفته است، عربی هم خوانده و پدرش هم روحانی بوده است. یعنی قرآن بلد است و اگر هم در سخنرانی اشتباه خوانده باشد مهم نیست...خیلی به دکتر شریعتی علاقمند بود.

اگر فکر می‌کنید از زندگی سیاسی یا اجتماعی محمد آقا، چیزی باقی مانده است بفرما بید.

قسمت‌هایی از دین که بیانگر عدالت و آزادی مردم بود بسیار در منزل ما مطرح می‌شد. محمد

بسیار خودمانی بود و تکبری نداشت. خیلی زود با همه مانوس می‌شد. خیلی خاکی و افتاده بود. یکی از دوستانم به نام آقای دقیقی که تا چندی پیش معاون وزیر دفاع بود، همیشه می‌گوید که چقدر محمد و پدرت به گردن من حق دارند. می‌گوید که من راهی را که رفته‌ام مدیون محمد و پدرت می‌دانم. البته ایشان از من هم کوچکتر است، یعنی حدود ۱۰ سال با محمد، فاصله سنی داشت. ولی چون ایشان دوست من بود، محمد چنین ارتباط صمیمی‌ای با او ایجاد کرده بود. همین‌طور آقای دیگری به نام نصرالله حکمت که از اساتید فلسفه دانشگاه تهران هستند و از طلبه‌های مدرسه حقانی بوده است. ایشان در مدرسه خیلی منظم و باکلاس بود. چند سال پیش تعریف می‌کرد: من با کسی زود ارتباط برقرار نمی‌کنم ولی در اولین ملاقات با محمد به او جذب شدم... تا حدی که محمد شب‌ها گاهی در حجره او می‌خوابید.

یادم است یک بار که از مسیری رد می‌شدیم و در یک مسجد سر راهمان رفتیم. نماز بخوانیم. حدود ۱۰-۱۲ نفر بیشتر نبودند. نمی‌دانم بین دو نماز بود یا آخر نماز، محمد

بلند شد و برای مردم سخنرانی کرد. خیلی راحت این کار را کرد.

روایت شما و تحلیل شما از داستان طیس چیست؟

من هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. در این‌که طوفان شنی بوده است تردیدی نیست. در این‌که هواپیما و هلی‌کوپتری آتش گرفته‌اند، جنازه سوخته‌ای یافت شده و عده‌ای از آن‌ها هم فرار کردند، باز هم تردیدی نیست. اما درباره این‌که آیا طوفان مانع دید خلبان‌ها شده و در نتیجه باعث آتش گرفتن آن‌ها شده چیزی نمی‌دانم.

مسبب شهادت برادران را چه کسی یا چه کسانی می‌دانید؟

نمی‌دانم. فقط می‌دانم محمد به هلی‌کوپتری نزدیک بوده که توسط هواپیماهای ما مورد اصابت قرار گرفته است. اما نمی‌دانم به غیر از بمباران هلی‌کوپتر آیا محمد هدف رگبار مستقیم نیز قرار گرفته است یا خیر.

من به قم آمدم و این موتور ماند برای بچه‌های خواهرم. بنزین کوپنی شد و داماد ما می‌خواست برای این موتور سهمیه بنزین بگیرد. با من تماس گرفت تو باید باشی. کپی شناسنامه تو باید باشد. گفتم: چرا؟ گفت چون سند آن به نام تو است... باور می‌کنید؟ از همه دنیا یک موتور داشت که آن را هم به نام من خریده بود. ما نمی‌دانستیم. چندین سال بعد متوجه شدیم. خیلی برای من عجیب بود. به تمام معنا زاهد بود. حتی من هیچ وقت از او نشنیده بودم که بگوید ما کشته می‌شویم یا ما شهید می‌شویم و از این جور حرف‌ها... ۳۲ سال بیشتر نداشت.

محمد آقا وصیت‌نامه داشت؟

■ خیر.

مادرم سنگ‌های طبس را به جای مهر برای ادای نماز می‌گذاشت که مردم بردارند. سال اول لاشه‌های هواپیما بود و بعدها بردند. آنجا چیزی مشخص نیست. یک زمین مسطح وسیع است که هلی کوپتر و هواپیما می‌تواند روی آن بنشیند.

حرف آخر...

یک نکته‌ای که درباره محمد نگفتم این است که خیلی زاهد بود. واقعا تعلق خاطر نداشت. وابسته به مظاهر دنیایی نبود. چیزی برایش دست و پاگیر نبود. این موضوع خیلی مهمی است. زندگی‌اش بسیار ساده بود. یک موتور داشت که بعد از شهادتش من سوار می‌شدم.



اگر این‌طور بود از پیکر ایشان مشخص می‌شد. آقای ششمقدری دو فیلم درباره حادثه طبس ساخت. یکی از آن‌ها مستند است. او با خلبان هواپیمایی که هلی‌کوپترها را بمباران کرده بودند، صحبت کرده بود. خلبان می‌گوید که محمد با رگبار مستقیم زده شده است.

اما آنچه ما در بدنش دیدیم، جای ترکش بود. متأسفانه این همه سال از آن زمان گذشته است، یک کمیته حقیقت‌یاب برای بررسی موضوع طبس تشکیل نشده است. بیایند صحنه حادثه را بازسازی کنند تا متوجه تعارض حرف‌ها و وقایع بشوند. بنابراین هر کسی در این باره صحبت کرده تنها از نگاه خودش و از گوشه خاصی به آن پرداخته است.

همان روز قبل از حادثه، من و پدرم در نماز جمعه بودیم. تمام که شد به سمت خانه حسن‌مان حرکت کردیم. وزیر شعار آن زمان (آقای مرتضایی‌فر) پشت تریبون اعلام کرد: هواپیماهای آمریکایی به صحرای طبس آمده و آتش گرفته‌اند. مردم همه خوشحال شدند. پدرم آنقدر خوشحال شده بود که به هرکس که می‌رسید، روبوسی می‌کرد. نمی‌دانست که چند ساعت بعد قرار است چه اتفاقی بیفتد. چند روز بعد بنی‌صدر، سرتیپ باقری فرمانده نیروی هوایی و یکی دونفر دیگر در یک میزگردی در تلویزیون شرکت کردند. آنجا بنی‌صدر گفت: ما تصورمان این بود که آمریکایی‌ها در صحنه هستند و ترس‌مان این بود که بیایند هلی‌کوپترها را ببرند و فرار کنند. گفتیم این‌ها را بنزیم که حداقل نتوانند فرار کنند.

خب این سوال مطرح می‌شود که چرا هلی‌کوپترها بصورت گزینشی زده شدند؟ یا این که می‌توانستند تنها انتهای هلی‌کوپتر را بزنند تا نتواند بلند شود چرا کاملاً نابودش کردند؟ بله. متأسفانه این سوالات آن زمان مطرح نشد و نتیجه این که جوابی هم به آن‌ها داده نشد. ولی این‌ها سوالات جدی‌ای هستند.

شما آنجا را از نزدیک دیده‌اید؟

بله. بسیار زیاد. در مسیر یزد به مشهد است. هر وقت به مشهد می‌رفتیم به آنجا هم می‌رفتیم. مادرم از آنجا سنگ جمع می‌کرد. همیشه در مراسم روضه که در منزلمان داشتیم،

درآمد

خانم صدیقه مدرسی متولد ۱۳۳۶ و همسر شهید محمد منتظر قائم است. او فوق دیپلم رشته‌ی آموزش ابتدایی است که سال‌ها معلم مقطع ابتدایی بوده و در حال حاضر بازنشسته است. او درباره همسرش می‌گوید: «پشان در عالم و افکار دیگری سیر می‌کرد. نماز شب او ترک نمی‌شد. مرتب قرآن می‌خواند و اشک می‌ریخت. من به او می‌گفتم: چه شده؟ حرف دل‌ت را به من بزن. می‌گفت: ما به مرز که می‌رویم، شهید خودمان را می‌خوانیم. ما در حال مبارزه هستیم. قید خودش را زده بود و همیشه به شهادت فکر می‌کرد... در ادامه مشروح گفتگوی صمیمانه ما را با ایشان می‌خوانید؛

گفتگو با صدیقه مدرسی همسر شهید

قید خودش را زده بود



خانم مدرسی چطور و چگونه با محمد آقا آشنا شدید؟

پدر من در حوزه علمیه نجف درس می‌خواندند. وقتی وارد ایران شدند، یک مدتی برای تبلیغ دین به فردوس رفتند. آن‌جا با پدر شهید محمد منتظر قائم آشنا شدند. البته پدر محمد آقا اهل یزد و همسرشان اهل فردوس بودند. پدر من چند ماهی آن‌جا بودند و بعد به یزد برگشتند. پدر من چون روحانی بود در مساجد، پیش نماز بودند و پدر آقا محمد پشت سر ایشان نماز می‌خواند.

پدر محمد آقا به پدرتان پیشنهاد می‌دهد یا خود ایشان؟

پدرشان به پدر من پیشنهاد می‌دهد. محمد آقا

اصلاً فکر ازدواج در سرش نبود. یعنی می‌گویند: شب تا صبح با محمد آقا درباره ازدواج صحبت می‌کردند اما ایشان هر دفعه می‌گفتند: کاری به‌کار من نداشته باشید، من راهم، راه دیگر و هدفم هدف دیگری است. من نمی‌توانم ازدواج کنم. «ممکن است در این راهی که در پیش گرفتم شهید شوم. من یک نفر دیگر را به‌خاطر خودم بدبخت نمی‌کنم». اصلاً اجازه نمی‌دادند. تا این‌که پدر و مادر ایشان می‌گویند: اگر ازدواج نکنی ما از تو راضی نیستیم. به این صورت ایشان تن به ازدواج می‌دهد.

قبل از مراسم عقد همدیگر را دیده بودید؟ قبل از مراسم عقد، نه. آن زمان رسم نبود که قبل از عقد همدیگر را ببینیم.

در روز خواستگاری هم ندیدید همدیگر را؟ نه. پدرم روحانی و بسیار متعصب بودند. می‌گفتند نباید قبل از عقد، همدیگر را ببینند. حتی مادرم هم در مراسم خواستگاری نبود. پدر شوهر، مادرشوهر، خواهر شوهر و عموی شوهرم هم در مراسم حضور داشتند. اما موقع «بله برون» چون مرد و زن جدا بود، در اتاق جداگانه همه زن‌ها نشسته بودیم. آمدند و انگشتر را به دستم کردند. آن روز هم ما اصلاً به طرف «اتاق مردانه» نرفتیم.

مهریه‌تان را چه چیزی تعیین کردند؟

یک زمین بود در منطقه‌ی آب شور یا مریم آباد. شش هزار متر به نام پدر شوهر من بود که سه هزار متر آن را به عنوان مهریه تعیین کردند.

شما صحبت‌هایی که در مجلس خواستگاری می‌شد را می‌شنیدید؟ مثلاً از پشت در یا...؟! بله. در ذهنم هست که پدرم می‌آمدند و به مادرم می‌گفتند حرف‌ها را.

همان موقع سند زمین را به نام شما کردند؟ بله، اما چون مشاع بود، بعداً ایراداتی در آن به‌وجود آمد. یک نفر آمد و مدعی شد که زمین برای من است. آن منطقه هم قیمت آن‌چنانی نداشت. زمین خشک و لم یزرعی بود که امکان کشاورزی و ساخت و ساز نداشت. بعد از چندین سال دوندگی، توانستیم زمین را آزاد کنیم.

پس شما تا وقتی انگشتر را دستتان کردند، آقا محمد را ندیده بودید. عکس ایشان را چطور؟

یک بار برادرم عکس ایشان را برعکس روی میز گذاشت و گفت: نمی‌خواهی عکسش را ببینی؟ حتی خجالت می‌کشیدم عکس ایشان را ببینم.

عکس شما را چطور؟ ایشان عکس شما را دیده بود؟ بله. عکس من را هم به ایشان نشان داده بودند.

بعدها نظر آقا محمد را جویا شدید که «با دیدن عکس من نظرت چه بود؟» بعداً می‌گفت شما از خانواده خوب و دیندار و از سادات بودید. می‌دانستم پدرم انتخاب بدی برای من نمی‌کند. من کلاً قصد ازدواج نداشتم و گرنه در مورد تو، اتفاقاً خوشحال بودم که از سادات هم هستی.

مراسم عقدتان کجا بود؟ منزل پدری من.

یادتان هست آن روز را؟ بله. آرایشگر را به منزل آوردند... لباس عروس پوشیدم و...

پس تازه سر سفره عقد، آقا محمد را دیدید...

بله. فقط در آینه همدیگر را دیدیم. باز هم صحبت نکردیم (خنده)... مرحوم آیت‌الله سید محمد مدرس خطبه عقد ما را خواندند. ایشان پسرعموی مادرم بودند. شهید آیت‌... صدوقی و عده‌ای از روحانیون هم حضور داشتند.

چه سالی بود؟ سال ۱۳۵۵.

بعداً می‌گفت شما از خانواده خوب و دیندار و از سادات بودید. می‌دانستم پدرم انتخاب بدی برای من نمی‌کند. من کلاً قصد ازدواج نداشتم و گرنه در مورد تو، اتفاقاً خوشحال بودم که از سادات هم هستید.

چه نوع موسیقی‌ای نواخته می‌شد در مراسم شما؟ هیچ موسیقی‌ای. فقط دست می‌زدند و می‌خواندند.

حتی دایره یا همان دف هم نبود؟ نه. حتی دف هم نبود.

عکسی از مراسم ازدواجتان دارید؟ (خنده) نه. عکس نگرفتیم. عکاس هم نگفته بودند که بیاید.

بعد از مراسم چه کردید؟ یک هفته در خانه‌ی پدری من ماندیم. ایشان در شرکت پشم شیشه تهران کار می‌کرد. بعد از یک هفته آمدند تهران که خانه‌ای اجاره کنند و بیایند من را ببرند.

شما دوست داشتید به تهران بروید؟ آن زمان باید مطیع شوهر می‌بودیم. یعنی شوهر، مسکن را هر کجا انتخاب می‌کرد باید می‌رفتیم. نباید مخالفت می‌کردیم و مانع می‌شدیم. ببینید پدر من ضد رژیم بود. یادم می‌آید یک ماموری آمد در خانه‌ی ما با یک پاکت نامه و مقداری پول. به پدر

من داد. محتوای نامه این بود که در یک ساعت مقرر بیایید به مجلسی. یک روحانی دیگری هم بود به نام حاج سید محمدباقر مدرس لب خندقی. پدر من تا نامه را دید، باوجودی که پسوند نام خانوادگی‌اش نوشته نشده بود، به مامور گفت این نامه برای من نیست. باید ببرید لب خندق.

این‌که سوال می‌کنید دوست داشتم بروم تهران یا نه، می‌خواهم بگویم به انتخاب چنین پدری اعتماد داشتم. می‌دانستم قرار نیست بدبخت شده و زجر بکشم. این بود که من مطیع شوهرم بودم و با اسباب‌هایم رفتم.

جهیزیه‌تان چقدر بود؟ زیاد بود؟

بله. جهیزیه من به زمان خودمان خوب بود. کم نبود.

تهران در کدام محله ساکن شدید؟ آن زمان «آریانا» نام داشت. فکر می‌کنم الان تبدیل شده به «خیابان مالک اشتر». خیابان سپه غربی.

خانه‌تان به محل کار محمد آقا نزدیک بود؟ بله.

می‌توانید خانه‌تان را توصیف کنید؟ خانه قدیمی حیاطدار. مالک آن آذری زبان بود. آدم‌های نجیب و خوبی بودند. آن‌ها در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردند و ما طبقه پایین.

اجاره بهای خانه‌تان چقدر بود؟ ماهانه ۹۰۰ تومان.

حقوق محمد آقا چقدر بود؟ حدود ۲۵۰۰ تومان می‌گرفتند.

خرج زندگی‌تان را می‌توانستید بدهید؟ بله (با تاکید). آن زمان ما اتومبیل نداشتیم. همه جا با تاکسی و اتوبوس می‌رفتیم.

زندگی با آرامش و بدون دغدغه و مبارزه شما چقدر طول کشید؟ منظور من همین زندگی روتین است. که بعد از آن روند خانه آمدن‌ها تغییر کند. زندان و درگیری‌ها اضافه شود و... ببینید ایشان مبارزه و دغدغه را داشتند. ما

تصور می‌کنید پدر و مادر ایشان چقدر در رفتار و سکنات آقا محمد نقش داشتند؟

ایشان نه تنها مبارز بود، بلکه خودش را هم وقف انقلاب کرده بود. از لذات دنیوی گذشته بود. پدر ایشان هم همین‌طور بود. در زمان قبل از انقلاب هم بسیار با طاغوت مبارزه کرد. خانوادگی شجاع و دلیر بودند. یک بار ساواک ریخته بود در خانه آنها. ساواک به صورت حسن آقا - برادرش - سیلی می‌زند. مادرشان با شجاعت به مامور ساواک می‌گوید: تو غلط می‌کنی که بچه من را کتک می‌زنی... این‌طور شجاع بودند. پدر و مادر آقا محمد هم همیاری می‌کردند. از نظر مذهبی هم همیشه نماز جماعت خوان بودند.

ما حدود دو سال و نیم در تهران بودیم. خیلی در یزد نبودیم که بخواهیم مرتب با والدین مان در ارتباط باشیم. خیلی کم به یزد آمده بودیم. شاید عید تا عید. وقتی هم که می‌آمدیم یک احترام متقابل بین والدینم با آقا محمد برقرار بود. مخصوصاً پدرم خیلی ایشان را دوست داشت.

در این دو سال و نیم، آقا محمد شغلشان را عوض کردند؟

نه. چون مبارزات سیاسی داشت و زندانی شاه بود، از ایشان درخواست شد که بیایند در سپاه یزد و فرماندهی سپاه یزد را در سال ۱۳۵۸ بپذیرند.

بعد از انقلاب به یزد آمدید. آن زمان در کجا ساکن شدید؟

در اکبرآباد. خانه پدر شوهر را تعمیر کردند و ما در آنجا ساکن شدیم.

از بهمن ۵۷ بگویید. در آن زمان چقدر در تظاهراتها حضور داشتید؟

به‌طور مرتب شرکت داشتیم. ۱۷ شهریور که روز «جمعه‌ی سیاه» نامیده شد من و محمد آقا هم در تظاهرات بودیم.

تعریف کنید که آن روز چه اتفاقی افتاد؟

در تمام خیابان‌ها تانک‌ها و تیربارها بر روی آنها مشاهده می‌شد. با اسلحه بر روی تانک‌ها ایستاده بودند. جمعیت بسیار زیادی موج می‌زد. مردم شروع به شعار دادن کردند. من و محمد آقا

دیگر آخر شب‌ها به منزل دوستانش می‌رفتیم.

نظر ایشان درباره زن‌ها چگونه بود؟ یک مرد سستی که تصور می‌کند همه کارهای خانه به عهده زن است؟ از این سبک؟

نه. این‌طور خشک نبود. ما هر هفته به توچال می‌رفتیم... پیک نیک. ایشان بسیار از نظر جسمی قوی و محکم بود. یادم می‌آید یک بار خیلی راه رفتیم. من گفتم: محمد آقا بنشینیم یک جا و کمی استراحت کنیم. گفت: نه. برویم بالاتر استراحت می‌کنیم. همین‌طور من را تا یک آبشار دوقلو کشاندند. این آب به قدری سرد بود که وقتی انگشتت را در آب می‌گذاشتی واقعاً کِرخِت می‌شد.



ایشان رفت داخل آب. من گفتم: سرما می‌خوری. چرا رفتی؟ گفت: من باید بدنم را قوی کنم تا در برابر ضربات و شکنجه‌های دشمن استقامت داشته باشم. اما درباره کارهای خانه باید بگویم، وقت نمی‌کرد. حتی ساعت ۴ که از شرکت می‌آمد، تازه نهار می‌خورد.

تنها می‌رفتید معمولاً یا با دوستان؟

هم دو نفری می‌رفتیم و هم با دوستانمان.

از نوع رابطه ایشان با پدر و مادر خودشان و پدر و مادر خودتان بگویید. هم‌چنین

سال ۱۳۵۵ ازدواج کردیم، تا اوایل ۱۳۵۷ ما مرتب دغدغه خاطر داشتیم. مرتب اعلامیه آقا را پخش می‌کرد.

اعلامیه‌ها را به خانه می‌آورد؟

بله. به‌طور مرتب به جلسات می‌رفت. مرتب به مجلس قباد و سخنرانی دکتر علی شریعتی می‌رفتیم. بارها - هفته‌ای دوبار، سه بار - می‌رفتیم سخنان آیت‌الله مطهری را گوش می‌دادیم.

ایشان شما را ترغیب می‌کرد برای رفتن به این جلسات یا خودتان علاقمند بودید؟ بالاخره ایشان می‌خواستند من را هم با

این امور آشنا کنند. این‌طور نبود که فقط خودش تک روی کند. این بود که در اوایل انقلاب (۱۳۵۷) ما دیگر دغدغه خاطر را داشتیم. یک روز از خانه‌ی یکی از دوستانش برمی‌گشتیم، پلیس ما را گرفت. در همان خیابان به‌طور جداگانه از هر دویمان بازجویی کردند. سوالاتی مثل؛ کجا بودید؟ کجا می‌روید؟ ایشان چه کاره هستند؟ چه نسبتی دارید؟ کجاها رفت و آمد دارید؟ چه کتاب‌هایی می‌خوانید؟ و غیره. معلوم بود که در تعقیب هستیم. ایشان تا می‌توانست کارهایش را مخفیانه انجام می‌داد و بروز نمی‌داد که کجا می‌رود یا چه کار می‌کند.

هم نزدیک به هم حرکت می‌کردیم که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم همدیگر را نجات بدهیم. وقتی شروع به شعار دادن کردیم، مامورین شاه مردم را به رگبار بستند. ما نزدیک به یک کوچه‌ی باریکی قرار داشتیم. بن بست بود. محمد آقا دست من را کشید و من را به داخل کوچه برد. در خانه‌ای باز شد و به داخل آن رفتیم. آن‌هایی که در خانه‌شان را برای ما باز کردند، خودشان انقلابی بودند. خانه‌ای قدیمی بود. از ما پذیرایی کردند و تا بعد از ظهر نگذاشتند که ما به بیرون برویم.

بعد از ظهر خیابان‌ها آرام شده بود؟

بله. جسدها را هم برده بودند. روزهای بعد هم مامورین شاه همین‌طور با اسلحه در خیابان‌ها بودند، اما تعدادشان کمتر شده بود. تظاهرات‌ها هم همچنان ادامه داشت. هر شهری که تظاهرات می‌کرد و کشته می‌داد، شهر دیگر به خونخواهی آن‌ها، تظاهرات می‌کردند.

۱۲ بهمن که حضرت امام وارد تهران شدند، شما به همراه آقا محمد کجا بودید؟ محمد آقا با دوستانشان رفتند. نگذاشتند من بروم. گفتند ممکن است اتفاقی بیفتد.

آیا این که ایشان دستگاه تکثیری را از تهران به یزد می‌آورد و شروع به پخش اعلامیه می‌کند صحت دارد؟
بله. درست است.

چون فرمودید در این دو سال و نیم خیلی به یزد نیامدیم، می‌خواستم بدانم چطور ایشان فعالیت‌های مبارزاتی خودش را در شهر یزد پیگیری می‌کرد؟
دستگاه تکثیر را هیچ‌وقت به داخل خانه نیاورد که من ببینم. اما می‌گفتند که دستگاه تکثیر دارد. در تهران هم در منزل دوستانش اقدام به چاپ و تکثیر می‌کرد. به خانه خودمان نمی‌آورد مبادا اگر به داخل خانه ریختند، من به دردمس نیفتم. خیلی موارد احتیاط را رعایت می‌کرد تا من اذیت نشوم.

اعلامیه‌ها را به شما هم می‌دادند تا بخوانید؟

بله. اعلامیه‌ها را به من می‌داد که بخوانم اما دوباره با خودش می‌برد. در منزل نمی‌گذاشت.

پس در تهران هم فعالیت مبارزاتی زیادی داشت؟

بله. پخش و تکثیر اعلامیه، شرکت در تظاهرات و بسیاری از جلسات دیگر.

چقدر به کمک به مستمندان اعتقاد داشت؟ اگر خاطره‌ای در این باره دارید بگویید.

ایشان در کمیته انقلاب شرکت کرده بود که به مستمندان رسیدگی می‌کرد. حتی بدون این که من بدانم و بفهمم از حقوقش به آن‌ها کمک می‌کرد. من هم البته معتقد بودم کار ثواب باید انجام شود. یک بار هم یک گوسفند خریده بود و می‌خواست به آسایشگاه سالمندان در

**سوار یک تاکسی شدیم.
از راننده همان سوال را پرسیدم. چرا امروز همه جا تعطیل است؟ گفت:
می‌گویند یک کسی به اسم «محمد منتظر قائم» شهید شده است. این را که شنیدم، انگار آب جوش ریختند بر سرم. آن قدر جیغ و فریاد زدم و گریه کردم که بیهوش شدم.**

کهریزک ببرد. من را هم با خودش برد. وقتی گوسفند را داد، من هم به یکی از اتاق‌ها رفتم که پیرزن‌ها بودند. از قضا وقت ظهر بود. دیدم یک پیرزن نمی‌تواند ناهارش را بخورد. شروع کردم غذا را به دهانش گذاشتن. همان موقع، محمد آقا می‌خواست برود. هرچه در اتاق‌ها جستجو کرده بود من را پیدا نکرده بود. آخر سر من را از پشت بلندگو صدا زدند.

محمد آقا چه گفت به شما در آن موقع؟
گفت: من الان دو ساعت شده که معطل تو هستم. گوسفند را تحویل دادم و منتظر توام (خنده).

دوستانش می‌گفتند که ایشان به لهجه پایتخت صحبت می‌کرده است. درست است؟
یزدی صحبت نمی‌کرد. چند گروه شده

بود. یک مدت در فردوس. بعد به دبیرستان هدف در تهران می‌آید و درس می‌خواند.

کجا زندگی می‌کردند در این مدت؟ در منزل عمه‌شان.

چرا در یزد به مدرسه نمی‌رود؟
ایشان از ۱۵ سالگی مبارزات سیاسی‌اش را آغاز می‌کند. به‌خاطر این امر به تهران می‌آید. وقتی هم شاغل می‌شود، مرتب کارش را عوض می‌کند. برای این‌که شناخته نشود.

خب. برویم به بعد از انقلاب. زمانی که ایشان فرمانده سپاه یزد شده‌اند و شما در خانه پدر شوهر زندگی می‌کنید. آن زمان زندگی چطور بود؟
ما کلاً ۶ ماه تا شهادت ایشان زندگی کردیم.

خب این ۶ ماه چطور گذشت؟ زندگی با فرمانده شدن ایشان، بهتر شده بود؟
ما دیگر ایشان را نمی‌دیدیم. دائماً در ماموریت بود. شهرهایی مثل سیستان و بلوچستان، گنبد، سقز ...

ماموریت‌ها را به شما اطلاع می‌داد؟

بله.
از محل ماموریت با شما تماس می‌گرفت؟
اصلاً. وقتی وارد تهران یا یزد می‌شد تماس می‌گرفت.

ایشان تقریباً سه ماه در سقز بودند. یعنی در این مدت اصلاً با هم گفتگو نکردید؟
نه. آن زمان فقط بی‌سیم بود و مخابرات و تلفنخانه. چون ابزار ارتباطی در دسترس نبود، نمی‌توانست تماس بگیرد. همیشه می‌گفت ما آن‌جا دسترسی به تلفن نداریم که بخواهم به شما زنگ بزنم. این بود که من ایشان را به خدا می‌سپردم.

از ماه‌های آخر قبل از شهادت ایشان بگویید.
باید بگویم که ایشان در عالم و افکار دیگری سیر می‌کرد. نماز شب ایشان ترک نمی‌شد. مرتب قرآن می‌خواند و اشک می‌ریخت. من به او می‌گفتم: چه شده؟ حرف دلت را به من بزن.

زند و نیمه تعطیل اند؟ ایشان چون من را می شناخت گفت: نمی دانم... کارمان را انجام دادیم و در راه برگشت بودیم. سوار یک تاکسی شدیم. از راننده همان سوال را پرسیدم. چرا امروز همه جا تعطیل است؟ گفت: می گویند یک کسی به اسم «محمد منتظر قائم» شهید شده است. این را که شنیدم، انگار آب جوش ریختند بر سرم. آن قدر جیغ و فریاد زدم و گریه کردم که بیهوش شدم.

راننده چه کار کرد؟

انکار کرد... گفت: اشتباه گفتم... دیگه فهمیدم... رسیدم خانه دیدم مادرم و بقیه به سرشان می زنند. دکتر برایم آوردند. نمی دانید چه خبر بود... ساعت ۱۰ صبح دختر عمه شان آمد و من را با خودشان بردند. آن ها انگار نمی دانستند. به ایشان گفته بودند که محمد زخمی شده است و در بیمارستان تهران است. ساعت دو بعد از ظهر اخبار اعلام کرد و همه فهمیدند.

پدر و مادرشان کی متوجه شدند؟

آن ها که قم بودند اما به برادرشان همان موقع خبر داده بودند. اما ایشان به پدر و مادرشان اطلاع نمی دهد. می گوید محمد زخمی است و باید فوراً به یزد برسیم.

چند روز طول کشید تا پیکر ایشان را آوردند؟

همان شبه تشییع جنازه شد.

شما پیکر ایشان را دیدید؟

بله. در سردخانه دیدم.

چهره ایشان هم آسیب دیده بود؟

نه. همان طور بود. یک دستش از مچ قطع شده بود. متها در کفن بود پیدا نبود.

آقا محمد انگشتی به دست می کرد؟

بله. عقیق

انگشت را به شما دادند؟

بله.

هنوز دارید؟

نه. پدرشان از من گرفتند.

شما هم فکر می کردید که در سپاه یزد است؟

بله. من دلم خیلی شور می زد. بیش از اندازه. پنجشنبه ایشان رفتند. صبح جمعه با سپاه تماس گرفتم. گفتند: «آقای منتظر قائم نیستند و به ماموریت رفته اند». جلسه بودند. گویا از همان صبح به ایشان موضوع طبس را خبر داده بودند. ایشان نماز ظهرش را می خواند و می روند. از قضا در آن روز نمازش را طولانی می خواند.

چه کسی به شما خبر شهادت را داد؟

روز شنبه شد. من همچنان بی خبر بودم.

تلویزیون داشتید آن زمان؟

بله داشتیم.

می خواهم بدانم آیا اخبار چیزی از رویت شدن هواپیماهای آمریکایی تا آن لحظه نگفته بود؟ نشنیده یا ندیده بودید؟

نه. چیزی نشان نداده بود. اعلام نکرده بود تا آن موقع. همان شب جمعه پدر و مادر ایشان هم بلیط داشتند تا جهت خواستگاری برای پسر کوچکشان به قم بروند. لذا آن ها به تهران رفته بودند. من هم چون تنها بودم به خانه پدر خودم

رفتم. صبح شنبه حدود ساعت ۹ متوجه شدم همه جای شهر را پارچه سیاه زده اند. همه ی بنگاه ها و اداره ها هم تعطیل است. مادر من آموزشگاه خیاطی داشت. یک نامه به من داد تا به اداره ی کار ببرم. به یکی از شاگردهایش هم گفت که همراه با من بیاید. وقتی به اداره کار رفتم، دیدم که این اداره هم نیمه تعطیل است. یک کارمند فقط آن جا نشسته است. پرسیدم: امروز چه خبر است که همه جا پرچم سیاه

می گفت: ما به مرز که می رویم، اشهد خودمان را می خوانیم. ما در حال مبارزه هستیم. یعنی قید خودش را زده بود و همیشه به شهادت فکر می کرد. روحیه ی متفاوتی داشت.

وقتی قرار شد به ماموریت طبس بروند، با شما خداحافظی کردند؟ از آخرین دیدارتان بگویند.

ایشان به ما گفتند که ماموریت دارند، اما نگفتند که به طبس خواهند رفت. من گفتم چند روزه؟ کجا؟



حضوری گفتند یا تماس گرفتند؟

حضوری گفتند. البته خودشان هم از قبل نمی دانستند که به طبس خواهند رفت. البته در یزد هم که بودند، هفته ای دو شب به خانه نمی آمدند. ماموریت بود. در سپاه می ماند. از قضا آن زمان، مصادف با همان شبی بود که باید در سپاه می ماند. از من و پدر و مادرش خداحافظی کرد و رفت.

بعد از فوت پدرشان، انگشتر چه شد؟

فکر کنم به خواهرشان دادند.

وقتی پیکر ایشان را دیدید، آخرین حرفی

که با ایشان زدید چه بود؟

از ایشان خواستم برایم دعا کند. گفتم دوست

دارم همان جایی باشم که تو هستی.

آقا محمد هیچ وقت دلش بچه نمی خواست؟

یادم می آید که پدر و مادرشان خیلی تاکید به

بچه دار شدن داشتند. فشار آورده بودند. آقا محمد

می گفت: خداوند هر وقت بخواهد به ما فرزند می دهد

و می گفت: او که از عمد نمی خواهد بچه دار نشود.

روز خاکسپاری را تعریف کنید.

مراسم ظهر شنبه بود. پیکر ایشان را در محله و

خانه پدری اش گرداندند و بعد از مسجد حضیره تا

خلد برین تشییع کردند. نماز ایشان را آیت الله صدوقی

خواندند. فقط دو اتوبوس از دامغان آمده بودند. از

فردوس و تهران هم جمعیت زیادی آمده بودند.

تا کنون ایشان را به خواب هم دیده اید؟

فقط دوبار. که دیگر هم قرار نیست ببینم.

چطور؟

یک بار خواب دیدم در یک باغ خیلی بزرگ

و با دوستانش مشغول گفت و شنود و خنده

بود. من به ایشان گله کردم: چرا رفتی و برای

من نماندی. از من سیر شده بودی و... ایشان

هم گفت: ببین چقدر جای من خوب است.

آدم با صبر به همه جا می رسد. صبر کن. امید

داشته باش. برای من دعا کن. با تعجب گفتم:

من برای تو دعا کنم؟! تو باید برای من دعا

کنی. که بعد بیدار شدم.

دفعه بعد خواب دیدم؛ یک نوزاد برای من

آوردند که چشمانش کور بود. به من گفتند که

این محمد منتظر قائم است. این نوزاد دست به

دست می گشت. مادر من، مادر شوهر و خواهر

شوهرم هم بودند. از خواب بیدار شدم. رفتم

خواهم را پیش روحانی محله مان تعبیر کردم.

ایشان گفت: اولاً این بچه نوزاد نشان از پاک

بودن از گناه است. کور بودن هم نشانه دست

شستن از دنیا است. از بس که جای وی خوب

است چشمش را از دنیا بسته و تو دیگر خواب

ایشان را نمی بینی. بی خودی امید نداشته باش.

آنجا آنقدر روح وی در پرواز است که اصلاً به

یاد این دنیا نیست. همین طور هم شد و دیگر

خواب ایشان را ندیدم.

این خواب مال کی بود؟

هشت سال پیش.

شما کی ادامه تحصیل دادید؟ در زمان

حیات ایشان؟

من کلاس یازدهم بودم که ازدواج کردم. محمد

آقا تشویق کرد که یک سال را تا دیپلم بخوانم.

وقتی ایشان در اردیبهشت ۱۳۵۹ شهید شد، من در

مهر همان سال مشغول به کار شدم. از اداره نامه

یادم می آید که پدر و مادرشان

خیلی تاکید به بچه دار شدن

داشتند. فشار آورده بودند.

آقا محمد می گفت: خداوند

هر وقت بخواهد به ما فرزند

می دهد و می گفت: او که از

عمد نمی خواهد بچه دار نشود.

بالا بروید و ببینید پشت آنها چه خبر است تا

بتوانیم بر آنها مسلط شویم. هیچ کدام از نیروها

جرات نمی کنند. ایشان خودش بدون کفش، از

تپه ها بالا می رود.

بعد از شهادت، دوستان و همکارها و

همرزمانش چقدر به خانواده محمد منتظر

قائم سر زدند؟

ایشان مدت زیادی در یزد نبود بنابراین

دوستان زیادی نداشت.

چه کسانی به دیدار شما و پدر و مادر

شهید آمدند؟

آیت الله صدوقی چندین بار آمدند. پسرشان

هم آمدند. از طرف سپاه نیز آمدند.

اگر خاطره ای را دوستان ایشان برای شما

نقل کرده اند و به خاطر دارید، بگویید.

ما به تازگی به کرج رفته بودیم. یکی از همکاران

آقا محمد را دیدیم. با بغض و اشک تعریف می کرد:

«ما یک سال همخانه بودیم با آقا محمد. هر چه

از مهربانی و این که به دنیا بی توجه بود بگویم کم

است. لباس ساده می پوشید. غذا بسیار کم می خورد.

باقیمانده غذا را معمولاً می خورد. خورده ریزهای نان

را می خورد. علی وار زندگی می کرد. خدایی بود.

شما بعد از شهادت محمد آقا به خانواده

پدر و مادران برگشتید؟

بله. بعد از چهلیم محمد آقا برگشتم.

در این سالها چقدر با خانواده ایشان

ارتباط داشته اید؟

پدر ایشان بعد از فوت حسن آقا پسر دومشان،

افتاده شد و بعد از مدتی فوت کرد. حدود ۲۰ سال

است. سالی یک بار که مراسم روضه انجام می شد

و هفته ای یک بار که بر سر مزار آقا محمد می رفتیم،

همدیگر را ملاقات می کردیم. یا در مسیر برگشت

من را به خانه می آوردند.

اگر بخواهید آقا محمد را به عنوان یک

همسر در یک جمله توصیف کنید، چه

می گوئید؟

بسیار صبور، مقاوم، شجاع و دیندار بود. ■

درآمد

فاطمه منتظر قائم، خواهر شهید محمد منتظر قائم است. او زنی است بردبار، ظاهر و رفتارش به خوبی این را نشان می‌داد. خانه اش پر از عکس های عزیزان از دست داده اش بود. برادرش حسن آقا، پدر و مادرش، همسرش و از همه مهم تر محمد آقا. در طول گفتگو چندین بار بغض گلویش را فشرد، آن را فرو داد و سعی کرد محکم به حرفهایش ادامه دهد. چنان مهربان و مهمان نواز بود که ترک خانه اش برایمان دشوار بود. در پایان گفتگو از وی خواستیم تا آلبوم عکس های قدیمی اش را نشانمان بدهد. دیدن مجدد عکس ها او را به روزهای تلخ و شیرین گذشته برد و پیاپی آه کشید... در زیر گفتگوی صمیمانه ما را با ایشان می‌خوانید:

جلوه‌هایی از زندگی شهید از زبان خواهرش؛

در آن زمان نمی‌دانستم او کیست؟

از نظر مذهبی خانواده شما در چه سطحی بودند؟

پدرم خیلی مذهبی بود. مادرم هم همین‌طور. مادرم خانه‌دار بودند مثل من و سواد قرآنی داشت اما پدرم چهار یا پنج کلاس درس خوانده بود. در فردوس بسیار مورد اعتماد مردم بودند. هرکس مشکل داشت به منزل ما می‌آمد. حتی برای تصحیح حمد و سوره شان به منزل ما می‌آمدند.

پدرتان در یزد هم توانست همان اعتباری را که در فردوس داشت به دست آورد؟
نه به شکل فردوس اما در حال در یزد هم شناخته شده بودند. به یزد که آمدیم دیگر نتوانستند شغل قنادی شان را ادامه دهند.

مادر پدرم بیمار بود. می‌خواست که پدرم در کنارش باشد. می‌گفت که من سالمندم. دوست دارم که شما کنارم باشی. دلیل دیگر هم این بود که یزد بزرگتر بود و پدرم می‌خواست که برادرانم به مدرسه بهتر و مدرسه تعلیمات اسلامی بروند. علت دیگرش این بود که پدر من اهل مبارزه بود و در فردوس یک آخوند دربار بود که پدرم با وی مشکل داشت.

به یزد که آمدید در کجا ساکن شدید؟
پدر من قبلاً یک خانه در یزد خریده بود. چون ما ساکن فردوس بودیم، اجاره داده بود. به یزد که برگشتیم به فهادان رفتیم. منزلی را اجاره کردیم. وقتی مستاجرهایمان رفتند، به خانه خودمان در اکبرآباد آمدیم.

خانم منتظر قائم شما چند فرزند بودید؟
یک دختر که من بودم و سه پسر. من از همه بزرگتر بودم. محمد آقا سه سال از من کوچکتر بود. حسن آقا و مهدی آقا.

شغل پدرتان چه بود؟
پدر بزرگ من، پدر و عموهایم همگی قناد بودند. قناد قند و نبات. ما متولد فردوس هستیم. مادر من اهل فردوس بود. زمانی عمه‌ی من عروس فردوس می‌شود. پدر هم برای دیدار خواهرش به فردوس می‌آمد. در آنجا بود که مادر من را می‌بیند و ازدواج می‌کنند. من ۱۳ ساله بودم که به یزد آمدیم.

به خاطر دارید که چرا به یزد آمدید؟

از مادران بیشتر بگوئید.

مادر هم یک زن مذهبی بود که تمام شریعات، خصوصاً مسائل مربوط به، پاک‌ی و حجاب را رعایت می‌کرد. بسیار مقید بود. مرتب قرآن و دعا می‌خواند. هم چنین مادرم از خانواده‌ای بسیار نجیب بود. پدر من مرتب مهمان داشت. مهمان‌هایی که دو تا سه ماه می‌ماندند. از شهرهای مختلف. وارد فردوس که می‌شدند به منزل ما می‌آمدند لذا مادرم بسیار زحمت می‌کشید.

منع درآمد پدرتان از کجا بود؟

پدرم مغازه‌ی خواربارفروشی داشت. بعدها وارد دفتر کارخانه پارچه‌بافی جنوب شد. وقتی برادرم حسن با خانواده‌اش تصادف کرد و به رحمت خدا رفت، پدر و مادرم خیلی ضربه خوردند. پدرم کلیه‌هایش را از دست داد و طی ۲ سال، هر دو به رحمت خدا رفتند.

وضعیت مالی خانواده در چه سطحی بود؟ متوسط. معمولی بود.

محمد آقا در دوران مدرسه، از نظر درسی، چگونه بود؟

درشش در حد متوسط بود. اما هنوز دیپلمش را هم نگرفته بود که وارد مبارزه شد.

شما چرا مدرسه نرفتید؟

پدر من می‌گفتند: دختر نباید مدرسه برود.

شما حتماً با محمد آقا هم بازی بودید. خاطره‌ای از دوران کودکی وی برای ما تعریف کنید.

محمد آقا در کودکی بسیار فعال و زرنگ بود. همیشه در کوچه و با دوستانش بود. در خانه نمی‌ماند. دعوا هم می‌کرد و هم کتک می‌زد (باخنده) از کودکی بچه‌ی بشاش و روشنی بود.

آیا در کودکی وی اتفاق خاصی برایش افتاده بود؟

موقعی که مادرم در حال شیر دادن به محمد بوده، گویا یکی از اقوامشان - که جوان هم بوده - فوت می‌کند. مادرم خیلی هول کرده بود و با آن

حال به محمد آقا شیر می‌دهد. صورت این بچه در اصطلاح قدیمی‌ها، «سودا خشکی» شده بود. یعنی یک سری دانه‌ی ریز بر روی زانو و دستانش ظاهر شده بود. این دانه‌ها خیلی سوزش و خارش داشت. آن زمان هم به دلیل این‌که خیلی دوا و درمان‌های خوب نبود، تا چندین سال این بیماری را با خودش داشت. همیشه خارش داشت. چیزهای سرد مزاج به وی می‌دادند. گاهی پمادی هم می‌زدند. وقتی بزرگ شد و به سن بلوغ رسید، خوب شد.

همسر ایشان می‌گوید که محمد آقا دوران

دستگاه تکثیر را به زیرزمین برده بودند. یک رادیوی مشکی هم داشتیم. آن را دائم روشن می‌کردند تا صدای دستگاه تکثیر شنیده نشود. آخر شب از زیر در خانه‌ها این اعلامیه‌ها را پخش می‌کردند.

دیبرستان را در دیبرستان هدف تهران درس می‌خوانده است. این موضوع صحت دارد؟

خانم ایشان نمی‌دانسته‌اند. محمد آقا در دیبرستان تعلیمات اسلامی در یزد درس خوانده است. حاج آقا وزیر سرپرست آن‌ها بودند. محمد آقا وارد هنرستان در خیابان ایرانشهر در رشته برق شد. دیپلم که گرفت کنکور قبول نشد. خیلی دنبال درس نبود و بیشتر دنبال کار و مبارزه بود. وقتی قبول نشد ایشان را برای خدمت سربازی بردند. سربازی ایشان در دامغان بود. در دوره شاه. با این‌که سرباز بود اما در آن موقعیت نیز به فعالیت‌های مذهبی و مبارزاتی نیز می‌پرداخت. یک بار عکس شاه را از دیواری در پادگان پایین آورده و آتش می‌زد. به همین خاطر سه ماه وی را بازداشت کردند و اضافه خدمت نیز برای وی تعیین کردند.

چه مدت سربازی‌اش طول کشید؟ بعد از سربازی چه کرد؟

فکر می‌کنم دو سال. بعد از سربازی به تهران رفت و کار پیدا کرد.

پدر و مادران با کار در تهران مخالف نبودند؟

نه. در تهران هم در چند کارخانه کار کرد. چون تحت تعقیب ساواک بود مرتب کارش را عوض می‌کرد. هم چنین اتاق‌هایی را که اجاره می‌کرد، مرتب عوض می‌کرد.

موقعی که ایشان دستگیر شد و به زندان ساواک افتاد را به خاطر دارید؟ چه کسی به شما خبر داد؟

زمانی که ایشان دستگیر شد، شب هنگام به حسن آقا (برادر دیگر) خبر دادند. حسن آقا در حال دیپلم گرفتن بود. از ساواک به خانه‌مان آمدند و در زدند. به مادرم گفتند به حسن آقا بگوئید بیاید، از مدرسه‌شان آمده‌ایم. حسن آقا تا به جلوی در می‌رود و در را باز می‌کند، مامورین به دستش دستبند می‌زنند. او را به اتاق آوردند. اتاق‌ها هم پر از کتاب بود. پر از کتاب‌های مذهبی، مطهری، شریعتی و پاک‌نژاد. این‌ها کتاب‌ها را واری می‌کردند و به پایین می‌ریختند. بعد این‌ها را در گونی ریختند تا با خودشان ببرند. یکی از کتاب‌ها را که برمی‌دارند، حسن آقا می‌گوید: این کتاب خیلی اهمیت ندارد که با خودتان می‌خواهید ببرید. مامور ساواک هم به وی سیلی می‌زند.

همین مامورین اطلاع دادند که محمد آقا را هم گرفته‌اند؟

نه. ما فکر می‌کردیم محمد آقا تهران است. بعداً فهمیدیم. مادرم وقتی حسن آقا را می‌زند، به مامور ساواک می‌گوید: الهی بمیرم چرا بچه‌ی من را می‌زنی؟ مامور ساواک هم مادرم را به سمت عقب پرت می‌کند. پدرم می‌آید و می‌گوید: بی‌حیا زن را می‌زنی...؟!

همان شب همه کتاب‌ها را به همراه حسن بردند. مدتی گذشت. همه فامیل می‌دانستند که محمد آقا را هم گرفته‌اند اما نگذاشته بودند که من و مادرم بفهمیم. حتی برادر کوچکم هم می‌دانست. آقا مهدی‌مان از طرف محمد آقا نامه می‌نوشت و به داخل خانه می‌انداخت. مادرم می‌گفت: «چرا

مادرم به خانه‌ی ما آمد. ما خیلی اعلامیه داشتیم. مادرم گفت: «هرچه اعلامیه دارید از خانه ببرید بیرون. ممکن است ساواک به منزل شما هم بیاید». یادم می‌آید شوهر من این‌ها را در گونی ریخت و به خانه مادرشان در محله‌ی دیگر منتقل کرد. محمدآقا وقتی کوچک بود نیز جلساتی بر ضد بهائیت می‌گذاشت. دوستانی داشت که می‌خواستند با این جلسات، بهائیان را به دین اسلام دعوت کنند. شب و روز در کار مبارزه بود.

گویا خود ایشان تمایلی به ازدواج نداشته‌اند و پدر و مادرشان فشار می‌آورند که ازدواج کند. چرا؟

بله. درست است. دلیل خاصی نداشت. بالاخره هر پدر و مادری می‌خواهد که بچه‌اش ازدواج کند و سرو سامان گرفته و تشکیل خانواده بدهد. زمانی که وی تهران بود، شوهر من بطور مرتب (برای این که خرید داشت) به تهران در رفت و آمد بود. می‌گفت یک شب که به اتاق محمدآقا رفته بودم تا صبح با او صحبت کردم. نگذاشتم بخوابد. مرتب به او گفتم: باید «بله» را بگویی. نمی‌گذارم امشب بخوابی. در نهایت محمدآقا می‌گوید مادر و پدرم صاحب اختیار هستند.

چه کسی همسرشان را انتخاب کرد؟

پدرم. ایشان عروس سید می‌خواستند. با پدر عروس‌مان که پیش نماز مسجد امیرچقماق بودند، دوست بود.

وقتی تا چند سال بچه دار نشدند، پدر و مادر شما چه واکنشی داشتند؟

به عقیده من محمد آقا بطور کلی در فکر دنیا نبود. شاید هر مرد دیگری بود وقتی متوجه می‌شد که همسرش بچه‌دار نمی‌شود درخواست می‌کرد که مجدد ازدواج کند. عموهایم مرتب می‌گفتند که محمد آقا حق دارد که بخواند مجدد ازدواج کند.

شده بود. ضمن این که این‌ها آزاد نبودند که بخواهند حرف بزنند. مامور زندان در کنارشان می‌ایستاد، حتی در زمان ملاقات.

جای شکنجه‌اش را به شما نشان داده بود؟
نه. ابد. یک بار محمدآقا رفته بود حمام. مادر را صدا می‌زند تا یک چیزی برایش ببرد. مادر بر روی شانه‌اش جای شکنجه را دیده بود، اما من ندیده بودم. برادرانم خیلی فعال بودند. یک ماشین تکثیر را از اصفهان آورده بودند.

این دستگاه را به خانه‌ی پدری آورده بود؟
نه. به منزل ما (خواهر شهید) آورده بود.

نمی‌آید؟ ما این قدر حالمان بد است. فقط نامه می‌نویسد! برادرم می‌گفت: «نباید بیاید. می‌ترسد که ساواک او را بگیرد».

هر کدام از برادرها چه مدت در زندان بودند؟
حسن آقا ۷ ماه. محمد آقا ۱۸ ماه

به ملاقات ایشان رفتید؟
بالاخره پدر و مادرم فهمیدند و دوبار با هزار سختی به ملاقات وی رفته بودند (اما من ازدواج کرده بودم و بچه‌ی کوچک داشتم نمی‌توانستم بروم). صبح که می‌رسیدند آنجا به خانه عمویم



شوهر شما مخالفتی نداشت؟

نه. شوهر من کاسب بود اما از نظر عقیدتی با برادرهایم همفکر بود. دستگاه تکثیر را به زیرزمین برده بودند. یک رادیوی مشکی هم داشتیم. آن را دائم روشن می‌کردند تا صدای دستگاه تکثیر شنیده نشود. آخر شب از زیر در خانه‌ها این اعلامیه‌ها را پخش می‌کردند. در زمان چاپ، به من می‌گفتند که به خانه پدرم بروم و در خانه نباشم. مدت زمان زیادی این ماشین در خانه‌ی ما بود. این گونه است که وقتی حسن آقا را گرفتند، صبح فردای آن روز

می‌رفتند. بیشتر اوقات از صبح تا غروب می‌رفتند و دم در ساواک می‌نشستند. غروب که می‌شد به آن‌ها می‌گفتند بروید فردا بیایید. خیلی اذیت می‌کردند. پدرم وقتی برادرانم دستگیر شدند گفت: ما چندین سال است که دلهره چنین روزی را داشته‌ایم. می‌دانستیم که دستگیری در انتظارمان است.

مادر و پدر تعریف می‌کردند که محمد آقا در ملاقاتی‌ها چه حرف‌هایی زده است؟

نه. فقط گریه می‌کردند. محمدآقا خیلی لاغر

یک بار آمدند به اتاق محمدآقا که راضی‌اش کنند مجدد ازدواج کند. وسط صحبت‌هایشان، محمدآقا رفت بیرون. موافق نبود.

یادتان می‌آید که با پدر و مادرتان بحث یا جدلی کرده باشید، یا اختلاف نظری داشته باشد؟

اصلاً. پدر من با آن‌ها هم عقیده بود. ابتدا پدر دست بچه‌ها را گرفته و به مسجد برده بود. کتاب‌های مذهبی می‌خرید. این‌ها تربیت یافته چنین پدری بودند. پدر من برای همه حالت مشاور داشت. فامیل‌ها هم همه به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

پدرتان شما را به مبارزه دعوت نمی‌کرد؟ یا دعوت به شرکت در تظاهرات‌ها؟

چرا. زمان انقلاب که همگی در تظاهرات شرکت می‌کردیم. مرتب در تمام تشییع جنازه شهدا و تظاهرات‌ها، حتی بچه درآغوش، شرکت می‌کردیم.

موقعی که انقلاب شد و از ایشان خواستند که به یزد بیاید و فرماندهی سپاه را بپذیرد، خوشحال بود؟ به خاطر دارید مادر و پدرتان چه حسی داشتند؟

هیچ حس خاصی نداشتند. بسیار عادی بود. قبل از آن پیشنهاد فرمانداری تفت را داشت که نپذیرفته بود. اصلاً ریاست را دوست نداشت. حتی در سپاه هم که فرمانده بوده همه می‌گفتند که رفتارش بسیار عادی است. به همه می‌گفت: من را «ممد» صدا بزنید. به خانه هم که می‌آمد معلوم نمی‌شد که ایشان سمتی

دارد. در کردستان هم که رفته بودند- حدود ۲ ماه- می‌گفتند کارهایی را که اصلاً وظیفه‌اش نیست نیز انجام می‌دهد. ظرف‌ها را در پشت تپه می‌برده و می‌شسته است. حتی توالت بچه‌ها را هم می‌شسته است. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که یک وانت گندم یا آرد برای آذوقه‌ی

بچه‌ها به همان منطقه در کردستان آورده بودند. محمدآقا چغیه بسته بوده به صورتش تا دیده نشود و همه را از وانت خالی می‌کند. این‌ها را به دوش می‌کشیده و از تپه به آن طرف می‌برده است. راننده‌ی وانت به محمدآقا می‌گوید: «فرمانده شما کیست که این قدر بی‌انصاف است؟ چرا به شما گفته است تا یک نفری این‌ها را ببری؟ چرا کسی نمی‌آید به شما کمک کند؟»... تا آخر متوجه می‌شود که ایشان خودش فرمانده است.

وقتی با اقوام دور هم جمع می‌شدید، ایشان بقیه را برای جذب در سپاه تشویق می‌کرد؟ یا قبل از انقلاب دیگران را به مبارزه تشویق می‌کرد؟

نه. من ندیده بودم. او وقتی وارد سپاه شد، بیشتر اوقات در آنجا بود. چند شب یکبار به خانه می‌آمد. وقتی به خانه می‌آمد من صدای بوق موتور ایشان را تشخیص می‌دادم. چادرم را

اصلاً ریاست را دوست نداشت. حتی در سپاه هم که فرمانده بوده همه می‌گفتند که رفتارش بسیار عادی است. به همه می‌گفت: من را «ممد» صدا بزنید. به خانه هم که می‌آمد معلوم نمی‌شد که ایشان سمتی دارد.

بود. همسر یکی از بچه‌های سپاه که منزلشان به ما نزدیک است می‌گفت: «ما هر وقت مشکلی داشتیم یا ناراحتیم به پیش محمد آقا می‌رویم. ۱۰ دقیقه کنارش می‌نشینیم حالمان عوض می‌شود». همیشه خنده بر لبانش بود. در سال‌هایی که با هم بودیم هیچ وقت نشد که حرف فرد دیگری را بزند یعنی غیبت و بدگویی کند. اغلب وقت‌ها روزه‌ی بدون سحری می‌گرفت.



بعضی وقت‌ها چند نفر از دوستانش در منزل ما بودند. مادر که برایشان صبحانه می‌برد، به تعداد همه‌شان لیوان شیر می‌برد. دوستانش می‌گفتند: «محمد ما را مجبور می‌کرد لیوان شیر او را هم بخوریم. بعدها می‌فهمیدیم که او روزه بوده است». خیلی کم‌خوراک و پرتلاش بود. مادر و پدرم به

به سر می‌کردم و به کوچه می‌رفتم تا ایشان را هرچند کوتاه ملاقات کنم.

مهمترین ویژگی اخلاقی وی از نظر شما چه بود؟ این ویژگی را با خاطره‌ای شرح بدهید.
خیلی خوش برخورد و صورت وی بسیار روشن

همیشگی بر لب داشت. هیچوقت او را عبوس ندیدم. البته ایشان خیلی هم در منزل نبودند. تا مدرسه ایشان تمام شد به سربازی رفتند و...

صمیمی ترین دوست ایشان چه کسی بود؟

محمدآقا با همه دوستانش صمیمی بود. حتی دوستانی که در دیگر شهرها داشت. همه دوستانش خیلی از شب ها در منزل ما می خوابیدند. همسر یکی از دوستانش بعدها می گفت که، گوشت و پوست و جسم محمد در خانه شما پرورش یافته است (اسم دوستش هم محمد بود). مرتب مادرم مشغول شام و صبحانه دادن به اینها بود.

از مراسم عروسی ایشان چیزی را به خاطر می آورید؟
عروسی ایشان بسیار ساده بود. در خانه ی پدری عروس برگزار شد.

خاطره ای از ایمان و پاکی ایشان تعریف کنید.

محمد آقا خیلی چشم پاک بود. همانطور که قبلا گفتم، هر دو سه ماه یک بار مجبور بود منزلش را عوض کند. یک بار قبل از انقلاب پدرم به تهران رفته بود. وقتی محمدآقا مشغول اسباب کشی بود از این کوچه به کوچه ی دیگر، پدر، هم همراهشان بود. بعدا پدر تعریف کرد؛ «محمد خانم های بی حجاب را که می دید، دو چشمش را می بست. با چشم بسته راه می رفت. در جوانی این طور رفتار کردن خیلی عجیب است. این که این چنین می تواند چشمش را کنترل کند».

در دوران سربازی و زمانی که در تهران کار می کرد، روزهای جمعه که تعطیل بود، به منزل عمه ام می رفت. یکی از عمه هایم در تهران ساکن هستند. عمه من چند تا دختر داشت. دخترها همه بزرگ و باحجاب هم بودند. همه ظهرهای جمعه، محمدآقا با آنها ناهار را بر سر یک سفره می خوردند. یک بار یک تسبیح به دست دختر عمه ام بوده که یک دفعه پاره می شود. همه می گردند و دانه های تسبیح را پیدا می کنند. یکی

خودش نداشت. لباس هایش همیشه مرتب و تمیز بود اما تعداد لباسهایش کم بود.

خاطره ای از عبادت کردن ایشان دارید؟

یک بار در منزل ما مهمانی بود. خانواده همسر بودند و ما از ایشان هم دعوت کرده بودیم. محمدآقا ایستاده بود برای نماز و حمد و سوره را با صدای بلند قرائت می کرد. هنوز همسر برادرشوهر من می گوید،

سعی می کرد باوجودی که همه چیز بر سر سفره بود، چیزی که از قبل مانده را بخورد. مثلا نان تازه در سفره بود و زیر آن نان مانده از قبل. محمد آقا آن نان بیات را می خورد. می دانست که می خواهد غذای بهشتی بخورد.

صدای حمد و سوره خواندن محمدآقا در گوش من است. بسیار نمازهای زیبا می خواند. وضوها و استخاره های به یادماندنی می گرفت. وقتی من قرآن می خواندم، اگر کلمه یا زیر و زبری را اشتباه می گفتم، محمدآقا و پدرم، از حفظ، غلط من را می گفتند.

هیچوقت گریه ایشان را دیده بودید؟ برای چه کسی یا چه موضوعی گریه کردند؟

هنوز انقلاب نشده بود که یکی از دوستانش، احمد فتاحی شهید شد. می دوید در تالار و حیاط خانه و گریه می کرد.

از شادی و خوشحالی ایشان هم بگوئید. همیشه خوشحال بود. هرچقدر هم غصه داشت از صورت وی هیچوقت مشخص نمی شد. لبخندی

وی می گفتند: تو که این قدر کم غذا می خوری و می خواهی کار هم بکنی، چطور دوام می آوری؟ سعی می کرد باوجودی که همه چیز بر سر سفره بود، چیزی که از قبل مانده را بخورد. مثلا نان تازه در سفره بود و زیر آن نان مانده از قبل. محمد آقا آن نان بیات را می خورد. می دانست که می خواهد غذای بهشتی بخورد. تا رویمان را آن طرف می کردیم، غذایش را در قابلمه یا بشقاب یکی خالی می کرد.



منزل پدری شهید

خاطره ای از کمک کردن ایشان به فقرا دارید؟
وقتی وارد سپاه شده بود از حقوقش مرتب به فقرا کمک می کرد. یک موتور سیکلت داشت که دست دوم خریده بود به مبلغ ۵۰۰۰ تومان. بعد از شهادت تنها دارایی اش همین بود. بعدها فهمیدیم سند آن هم به نام برادر دیگرم است. هیچی از

از دخترعمه‌هایم به نام آزیتا، که چشم‌های زاغی داشت یک دانه مهم تسبیح را پیدا می‌کند. بقیه به شوخی می‌گویند: چطور است که می‌گویند کسانی که چشم‌های زاغ دارند، بینایی کمتری دارند؟ آزی (به وی آزی می‌گفتم) چطور دانه تسبیح را پیدا کردی؟ محمدآقا می‌گوید: عمه؟ مگر چشم آزی زاغ است؟! عمه‌ام به محمدآقا می‌گوید: تو چه جور آدمی هستی؟ تو چندین ماه است که می‌آیی اینجا، نگاه نکردی بینی چشم دخترعمه‌ات مشکلی است یا زاغ؟ این‌ها بچه‌های عمه‌ات هستند. محمدآقا هم گفته‌اند: «عمه، شما محرم من هستید، دخترهایتان برای من نامحرم‌اند». به این اندازه چشم پاک، خدایی و با ایمان قوی بود.

از دوستان ایشان کسی خاطره‌ای برایتان نقل کرده است؟

بله. یکی از اعضای سپاه همسایه ما بود. همسرشان تعریف می‌کرد؛ «یک روز صبح بچه‌های سپاه، هوس آبگوشت کله‌پاچه کرده بودند. می‌روند و می‌خرند. به محمدآقا هم می‌گویند بیا بخور. محمدآقا قبول نمی‌کردند. تا این‌که نفر سوم می‌آید و می‌گوید: به چه علت نمی‌آیی؟ محمدآقا می‌گوید: اگر پول (بودجه) آنقدر دارید که بروید برای همه بخرید و همه می‌خورند، من می‌آیم والا نمی‌خورم.

تهران که بود، چون در رشته برق وارد بود به او «مهندس» می‌گفتند. تعریف می‌کردند که در محل کارش با کارگرهای دیگر می‌نشیند و صبحانه می‌خورد. بسیار افتاده و خاکی بود. همه کارهایش در راه رضای خدا بود.

در آخرین دیدارتان با محمد آقا چه گذشت؟

ما قبل از شهادت ایشان، عازم تهران بودیم. ایشان به ترمینال و داخل اتوبوس آمد. دست داد و روبروسی و خداحافظی کرد.

هیچ کلامی بین شما رد و بدل نشد؟

نه.

و اما روز شهادت...

روز قبل از شهادت ایشان، ما به قم رفته بودیم

برای خواستگاری برادر کوچکترمان. حسن آقا (برادر دیگر) آمد و با خنده به ما گفت: فردا می‌خواهیم برویم یزد و عروسی لغو شد. ما هم تصور می‌کردیم که مراسم از طرف خانواده عروس به‌هم خورده است. گفتیم: دختر در یزد هم بسیار است. مسائل‌های نیست. فقط گفتیم چرا با این عجله به یزد برویم؟! کم کم به مید و اردکان که رسیدیم متوجه شدیم که همه نجوا می‌کنند. باز هم متوجه نشدیم. اما پدرم متوجه شده بود. سر کوجه‌مان که رسیدیم دیدیم پارچه مشکی زده‌اند. اینجا بود که من متوجه شدم. تمام دیوارهای خانه‌مان را با پارچه مشکی پوشانده بودند. خدا بیامرز پدرم را. گفت: «برای شهید که کسی پارچه‌ی مشکی نمی‌زند». همان موقع بچه‌های محله همه را بردند و پارچه‌های سفید

همیشه خوشحال بود. هرچقدر هم غصه داشت از صورت وی هیچوقت مشخص نمی‌شد. لبخندی همیشگی بر لب داشت. هیچوقت او را عبوس ندیدم.

و قرمز زدند.

مادران وقتی خبر شهادت آقا محمد را شنید چه کرد؟

چه کار می‌توانست بکند؟ گریه می‌کرد. من افسوس می‌خورم که ما محمد آقا را نشناختیم تا از وجودش استفاده بهتری ببریم. تصور می‌کردیم یک فرد عادی است. همیشه با لبخند و شوخی بود، اصلاً متوجه نشدیم این‌قدر باسواد و این‌قدر خوب است.

از روز خاکسپاری خاطره خاصی دارید؟ اتفاق خاصی افتاده باشد؟

خیلی شلوغ بود. از هرشهری آمده بودند بویژه دامغان. چند روز بودند. آقای خزعلی برای مراسم سوم و آقای هاشمی رفسنجانی برای مراسم هفتم محمدآقا آمده بودند. مسجد همان‌طور پر و خالی می‌شد. افسوس می‌خورم

چرا تا زمانی که در قید حیات بود نشناختمش تا بهتر استفاده ببرم.

دوستانش بعد از شهادت چقدر به شما سر می‌زدند؟

تا سال‌های سال می‌آمدند و به پدر و مادرم سر می‌زدند. برای همه مراسم‌هایش هم می‌آمدند. یکی از دوستان محمدآقا، به نام آقای معلی، به همراه خانم و بچه‌هایش تا ۶ ماه بعد از شهادت محمدآقا، در منزل پدری‌مان بود. ایشان با محمدآقا هم سلولی بودند و بعد در سپاه یزد مشغول شدند. هم چنین دوست دیگر محمدآقا به نام آقای جواد بهشتی نیز به مدت ۶-۵ ماه در منزل پدری ما بودند.

در این سال‌ها محمد آقا به خواب شما آمده‌اند؟

بله. چندسال پیش رفته بودم خلد برین (مزار شهدا). معمولاً وقتی آنجا هستم، از من می‌پرسند: «شما مادرش هستی؟»

فکر می‌کنند من مادرش هستم. یکبار خانمی آمد و از من پرسید: شما خواهرش هستید؟ من هم در جواب گفتم: «اگر قبول داشته باشد، بله، خواهرش هستم». همان شب محمدآقا به خوابم آمد. با لباس سپاه و پوتین به سمت من آمد. من را در آغوش گرفت و سرش را بر شانه‌هایم گذاشت. بدون این‌که کلامی بینمان رد و بدل شود. وارد شدنش را دیدم اما رفتنش را ندیدم. وقتی بیدار شدم، شوکه شده بودم. از خوشحالی نمی‌توانستم تکان بخورم. ان‌شاءالله که من را به خواهری قبول کرده است (گریه). ان‌شاءالله که بتوانم راهش را ادامه بدهم.

حتماً همین‌طور است. بهترین راه شاید معرفی ایشان به ما و مردم باشد. اگر خاطره‌ای برای شناخت ابعاد فکری و رفتاری شهید ناگفته باقی مانده است بگویید.

دلیل این‌که شاید کمتر می‌توانم حرف بزنم این است که در آن زمان نمی‌دانستم او کیست؟ چه مقامی دارد که بیشتر حواسمان جمع باشد. بیشتر از او سوال بپرسیم و نظراتش را بدانیم. ■

مرحوم حسن منتظر قائم متولد ۱۳۳۲ بود. مردی دارای ذوق ادبی و قلمی شیرین که در سال‌های انقلاب به جرگه مبارزین پیوست. وی مدت‌ها در زندان‌های مخوف ستم شاهی شکنجه شد و تا مرز شهادت پیش رفت. پیش از انقلاب از بنیان‌گذاران گروه مسلحانه «فلاح» بود. پس از انقلاب از اعضای برجسته سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و بنیانگذار مجله کیهان فرهنگی و قائم مقام فرهنگی موسسه کیهان نیز بود.

متأسفانه مرحوم حسن منتظر قائم در شهریور سال ۱۳۶۴ در یک سانحه رانندگی به همراه همسر و سه فرزندش به سوی برادر خویش شتافت. آنچه مورد توجه است این است که بسیاری از مصاحبه‌شوندگان ما در این مجله و شخصیت‌های سیاسی و فرهیخته کشور، بر از دست دادن او اندوه خوردند. در زیر یکی از سروده‌های او را در سوگ شهید محمد منتظر قائم می‌خوانید؛

شیداترین شهید

در سوگ برادرم محمد

یک سال می‌گذرد ز آنگاه
که مثل یال به خون نشسته مغرب
خورشید در غروب
بر گردن کویر نشسته‌ای برای همیشه
یک سال می‌گذرد
که چون نزول پر ابهت خورشید سرخ بر دریا
در خون خویش تپیدی
در موج شنزار پاک و تشنه
که از خون تابناک تو می‌نوشید

شیداترین شهید
استاده‌ای بلند و سرافراز همچنان
بر ساقه‌های پر شکوفه پاهای استوارت
که مثل دو بلوط تناور
ریشه در تمامی اعصار خون گرفته
دوانده است

گردن کشیده سرافراز
بی‌اعتنا به خصم
می‌آیی
و شعله‌پوش می‌کنی ای طوفان
درهم شکسته بیرق بیرنگ دشمن «یانکی» را
من همچنان، هرگاه شهیدی
در خون خویش سجده می‌آرد
در چهره‌اش تو را
-فرمانده شهیدان
فرمانده شهید-

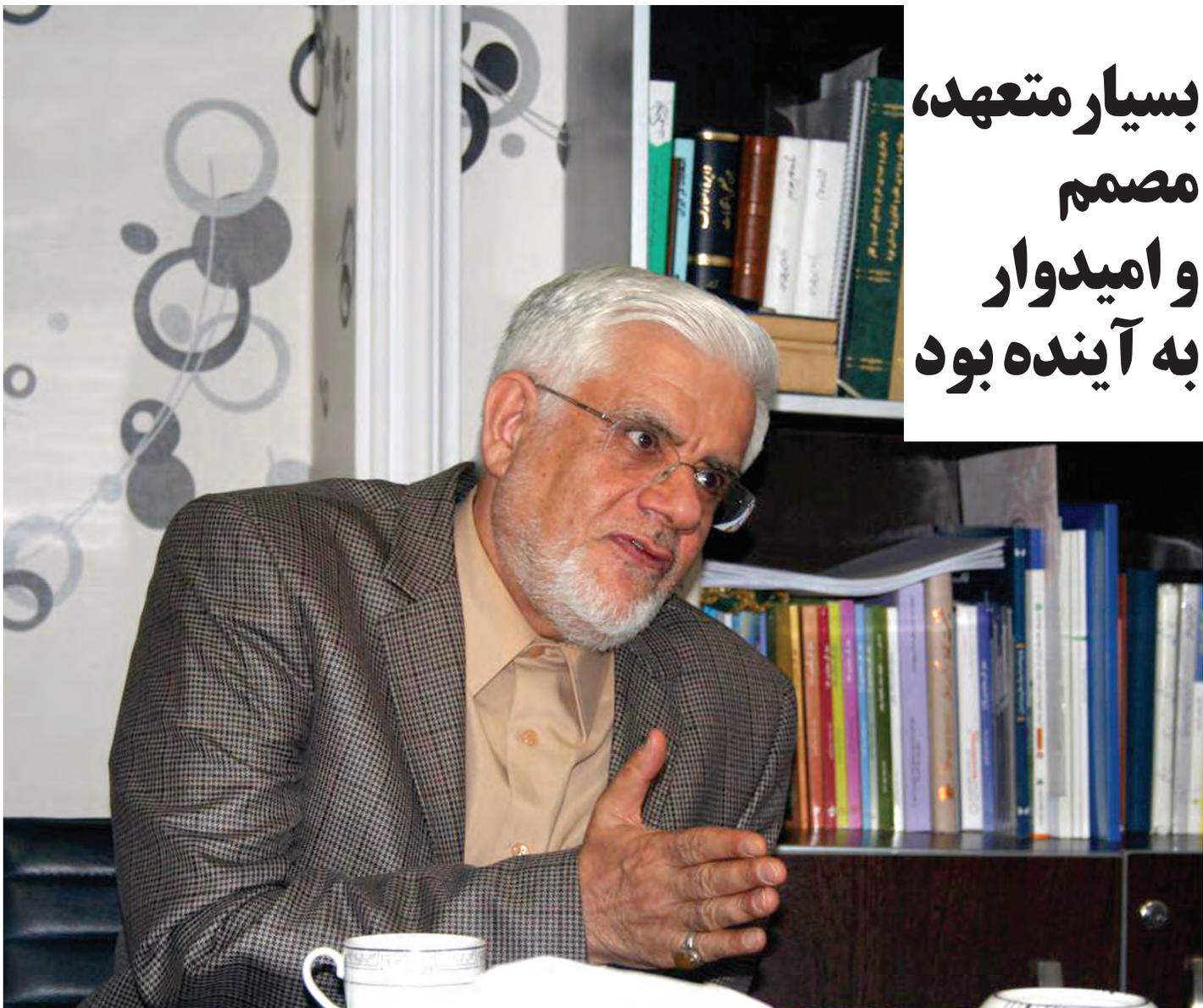
تکرار می‌کنم
ای خنده روی همیشه
اینک یقین دارم در باغسار لاله و رویش
در چشمه‌سارهای ناب لطف الهی
خوش می‌چمی به وصل، به دیدار
و آن گل که روی سینه‌ات از موج خون شکفت
آن گل
گل شفق که در آئینه کویر
از سینه مبارک تو روید
و آن دست نامدار
که روی ریگزار تفته ایران
از تن جدا شد و افتاد
اینک چگونه بال بلند رهایی است
بر چهره تو
نظر می‌کنم به اشک
هر خطی از کناره گونه
هر برقی از شراره چشمان
با من هزار خاطره می‌گوید
تو آیه شگفت نمردن را
تفسیر کرده‌ای

اردیبهشت ۱۳۶۰



گفت و گویا همرزمان شهید

بسیار متعهد، مصمم و امیدوار به آینده بود



درآمد

دکتر محمدرضا عارف در سال ۱۳۳۰ خورشیدی در خانواده‌ای مذهبی و اصیل در شهر یزد به دنیا آمد. پدر ایشان حاج میرزا احمد عارف یکی از بازاریان اصیل و سرشناس و از چهره‌های محبوب و مردمی و مذهبی یزد و هم‌چنین از خادمان حضرت سیدالشهدا (ع) بودند که مجالس روضه‌خوانی و روشن‌گری منزل ایشان در شهر یزد در سال‌های پیش و پس از انقلاب به‌عنوان پایگاه دانشجویان، دانشگاہیان و فرهیختگان یزد به حساب می‌آمد. وی دارای مدرک دکترای برق مخابرات از دانشگاه استنفورد بوده که هم‌اکنون استاد دانشگاه صنعتی شریف و نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی است. در زیر گفتگوی شاهدیاران با ایشان را پیرامون شهید محمد منتظر قائم می‌خوانید:

اتفاق شماره ۸ معروف بود. باتوق بچه‌های مسلمان بخصوص یزدی‌ها بود. من چون شاگرد اول یزد بودم و دوستان یزدی من را می‌شناختند، برای جذب بچه‌ها، برایشان کلاس تقویتی کنکور می‌گذاشتم. بعدها به دلیل این‌که اتفاق ما خیلی شناخته شده بود، خوابگاه را ترک کردم. با حسن آقا از آن زمان رفیق بودم. هم‌چنین به علت

مسجد حظیره، وقتی شهید آیت‌الله صدوقی نبودند، امام جماعت بود. ما هم چون از بچگی به مسجد رفت‌وآمد می‌کردیم، ایشان را می‌شناختیم. محمد و برادرش مرحوم حسن آقا، اغلب در مغازه پدرشان بودند. ما از طفولیت وقتی حدود ۱۰ سال داشتیم با هم آشنا بودیم. وقتی دانشجو شدیم، اتفاق من در خوابگاه یزدی‌ها به

نحوه آشنایی تان با شهید منتظر قائم
چطور و چگونه بود؟
ابتدا درود می‌فرستم به تمامی شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی، علی‌الخصوص شهید محمد منتظر قائم. سابقه آشنایی من با ایشان، به سابقه آشنایی من با پدر ایشان برمی‌گردد. مرحوم حاج علی‌اکبر منتظر قائم در محله‌ی ما یک مغازه داشت. گاهی هم در

من در سال ۱۳۵۷، حدود ۶ ماه در ایران و بیشتر در تهران بودم. گاهی در جلساتی با هم حضور پیدا می‌کردیم.

از آن جلسات برایمان بگویید.

بچه‌های یزدی انسجام بسیار خوبی داشتند. عموماً بچه‌ها هم مذهبی بودند. مهم‌ترین مساله ما در دهه‌ی ۵۰، مراقبت از بچه‌های یزدی جوان‌تر بود. زمانی بود که در دانشگاه‌ها جریانات چپ و مارکسیست‌ها مشغول فعالیت بودند. تلاش ما این بود که بچه‌ها را به سمت گروه‌های مذهبی هدایت کنیم. محمد و حسن منتظر قائم، همین‌طور آقای وحدت که اشاره کردیم و بسیاری دیگر، یک شبکه‌ای را برای «حفظ بچه‌ها در تمامی دانشگاه‌ها» ایجاد کرده بودند. اما من بیشتر با بچه‌های تهران کار می‌کردم. بعد از کودتایی که در سازمان مجاهدین در سال‌های ۱۳۵۳-۵۴ صورت گرفت، تلاش‌های بیشتری برای حفظ بچه‌های مسلمان و این‌که کارکنان در چارچوب نظرات حضرت امام و روحانیت مبارز فعالیت کنند انجام می‌شد.

آقای دکتر، قبل از تغییر جهت سازمان، بسیاری از افراد سرشناس هم عضو سازمان بودند و بعد از آن جدا شدند. شهید محمد منتظر قائم و مرحوم حسن آقا چطور؟

ما یزدی‌ها، ارتباط خوبی با هم داشتیم. اما قرار نبود که از یکدیگر بپرسیم آیا عضو سازمان هستی یا خیر... تاجایی که من اطلاع دارم، رابطه تشکیلاتی با سازمان نداشتند.

شما از انجمن حجتیه یزد و فعالیت محمد منتظر قائم در این انجمن چه می‌دانید؟

من، هیچ وقت، هیچ ارتباطی با انجمن حجتیه یزد نداشتیم. این انجمن در یزد یک انجمن بیشتر مذهبی بود و نه سیاسی. با حضور مرحوم دکتر پاکنژاد و چند نفر دیگر از مذهبی‌هایی که محور این انجمن بودند، مهم‌ترین هدف آن‌ها، جذب افراد مذهبی بود و حفظ بچه‌های مذهبی. انجمن حجتیه

جوانی، فکر نمی‌کردم که اگر تصادف کنیم و صندوق عقب ما را باز کنند، گرفتار خواهیم شد... در توزیع رساله و اعلامیه‌های امام با هم همکاری می‌کردیم. بچه‌ها همبستگی خوبی با هم داشتند. شیوه کار هم به نوعی بود که اگر کسی لورفت، به لورفتن دیگران منتهی نشود. یعنی به شیوه غیر مستقیم... البته گاهی هم اشتباهاتی انجام می‌دادیم؛ مثلاً یک بار در یکی از محلات یزد، با محمد و آقای

ایشان به عنوان یک وظیفه در انتخابات شرکت کرد و همواره علاقمند به حضور و نقش آفرینی در سپاه بود. با شناختی که من از محمد منتظر قائم دارم، ایشان اگر به مجلس هم می‌رفت، باز هم فرماندهی سپاه را رها نمی‌کرد.

وحدت اعلامیه پخش کردیم. فردای آن روز که مشخص شد اعلامیه‌ها پخش شده‌اند، یکی از آن ماموران به پدر من می‌گوید: دیشب فلان جا، اعلامیه پخش شده و ما می‌دانیم که کار این‌ها (من و...) بوده است... منتها در محیط کوچک یزد به دلیل این‌که همه یکدیگر را می‌شناختند، به ما احترام می‌گذاشتند و رعایت حالمان را تا حدودی می‌کردند.

محمد در مراسم‌های روضه خوانی‌ای که در منزل ما برگزار می‌شد، بسیار کمک می‌کرد. معمولاً یک روحانی را از خارج از شهر یزد دعوت می‌کردیم. محور دعوت روحانیون (این‌که چه کسی را دعوت کنیم)، جوانان و دانشجویان و دوستان بودند. این دو برادر بسیار بچه‌های مذهبی و روشنی بودند. مانند پدرشان، جاذبه بالایی داشتند. در روحیه پدرشان، ذره‌ای دافعه و اجود نداشت و یکپارچه جاذبه بود.

در بحبوه انقلاب، در سال ۱۳۵۷، با محمد منتظر قائم ملاقاتی داشتید؟

این‌که کارهای مشترکی با بچه‌های یزد انجام می‌دادیم، محمد را هم بیشتر می‌دیدم.

تا این‌که یک جریان دستگیری‌ای در سال ۱۳۵۰ آغاز شد. تعدادی از بچه‌های دامغان را گرفتند. وقتی نوبت به بچه‌های یزد مثل محمد آقا یا آقای مهدی وحدت رسید، این جریان متوقف شد. دو هفته بعد از این‌که از زندان آزاد شد به تهران آمد و یکدیگر را دیدیم. روابط ما طبیعتاً صمیمی‌تر و نزدیک‌تر شده بود. با هم به اردوها و جلسات مختلفی می‌رفتیم.

از خاطرات رفت و آمدهای محمد آقا به اتاق ۸ بگویید.

معمولاً ما جمعه‌ها، آنگوشت درست می‌کردیم. وقتی غذایمان تمام می‌شد بدون این‌که ظرف‌ها را شسته باشیم، می‌خوابیدیم. محمد گاهی بعد از ظهر جمعه از کرج حرکت می‌کرد و به اتاق ما که می‌رسید، می‌دید ما خواب هستیم، تمام ظرف‌هایمان را می‌شست. برای من خیلی ارزشمند بود، چون با این‌که حضور نداشت اما چنین روحیه‌ای داشت. بسیار روحیه لطیفی داشت و جاذب بود و تلاش زیادی برای جذب جوانان و اصلاح رفتار آنها می‌کرد. از نظر رفتاری و اخلاقی الگویی برای ماها بود.

شما هم به منزل او رفت و آمد داشتید؟ خیلی کم. بیشتر دانشجویان و جوانان یزدی و از جمله ایشان به اتاق ما می‌آمدند.

از شیوه و نحوه مبارزات انقلابی‌تان به همراه شهید منتظر قائم بگویید.

شیوه‌ها متفاوت بود. سعی همه ما این بود که با توجه به نظر و رهنمودهای امام خمینی (ره) و روحانیون بزرگوار که همراه ایشان بودند حرکت کنیم در پخش بیانیه‌ها، کتب و رساله‌های امام خمینی هم فعال بودیم بین بچه‌های یزد من یک خودرو پیکان داشتم. گاهی با پدر شهید محمد منتظر قائم، به حوزه علمیه قم می‌رفتیم و کتاب‌های امام را به تهران می‌آوردیم تا توزیع کنیم. من هم در جوانی بسیار تند رانندگی می‌کردم و حاج آقای منتظر قائم فقط لبخند می‌زد... در آن عالم

رفتم و در تابستان ۱۳۵۹ به ایران مراجعت کردم و ترم را تحویل دادم.

منش سیاسی و افق دید محمد منتظر قائم چه بود؟

درباره منش سیاسی اش باید بگویم مقلد امام بود و حتی از قبل از انقلاب نیز از گفتن این موضوع ابایی نداشت. آرمان اصلی او و همه ما، پیروزی انقلاب اسلامی بود و البته خیلی از ماها تصور هم نمی کردیم که به این زودی انقلاب پیروز بشود. انقلاب از دی ماه ۱۳۵۶ اوج گرفت و در طول ۱۳ ماه به پیروزی رسید. شاید به همین علت است که برخی از ماها قدر واقعی این انقلاب را نمی دانیم. در واقع اولین جرقه های انقلاب

نماینده مجلس هستید. بفرمایید چرا محمد منتظر قائم در انتخابات مجلس اول رای نیاورد؟

ایشان به عنوان یک وظیفه در انتخابات شرکت کرد و همواره علاقمند به حضور و نقش آفرینی در سپاه بود. با شناختی که من از محمد منتظر قائم داشتم، ایشان اگر به مجلس هم می رفت، باز هم فرماندهی سپاه را رها نمی کرد. یک انسان بسیار پویا بود. از طرف دیگر یزد یک شهر سنتی و مذهبی است. فردی مثل دکتر پاکنژاد، چهره ای مردمی بود که بدون ویزیت مریم های فقیر را درمان می کرد. هم چنین در تشکل های اسلامی هم جایگاهی داشت. در مقابل او یک جوان انقلابی است. طبیعی است که دکتر پاکنژاد رای بیاورد. این از ارزش محمد، اصلا کم نمی کرد.

در یزد با آن نگرشی که برخی انجمن های حجتیه در سایر شهرستان ها داشتند، زاویه داشت. تقریباً همه مقلد امام بودیم. رساله و سایر کتاب امام را توزیع می کردیم... این نشان می دهد انجمن حجتیه یزد - حداقل این انجمن - هم امام دوست بودند، هم مذهبی و هم فعالیت سیاسی نیز انجام می دادند.

زمان شهادت ایشان، حضرت تعالی کجا بودید؟

من آن زمان، آمریکا بودم. بعد از ظهر همان روز از یزد به من خبر دادند. حقیقتاً من با شناختی که از ایشان داشتم، منتظر شهادت ایشان بودم و ایشان لیاقت شهادت در راه انقلاب و تحقق آرمان های انقلاب را داشت و اگر چه شهادت ایشان ضایعه بزرگی بود اما ایشان به آرزوی خود رسید.

چطور؟ انقلاب که پیروز شده و آرامش و امنیت نسبی ای حاصل شده بود...

ما می دانستیم بعد از انقلاب، تازه جنگ ما شروع می شود. یک انقلاب نوپا که حرف ها و نگاه جدیدی نسبت به حکومت و مردم دارد. برای ما روشن بود که با حذف شاه، دوران ساده ای را پیش رو نداریم و دشمنان اسلام و انقلاب به هر وسیله ای برای نابودی یا تضعیف آن متوسل می شوند و بچه های انقلاب باید در صحنه حاضر باشند.

در آن زمان هر جا درگیری با منافقین و گروهک ها بود، محمد منتظر قائم حاضر بود. بخصوص در غرب ایران. بسیار پر جنب و جوش، فعال بود. بسیار افتاده بود و نمی گفت: من چون فرمانده ام، برخی ها را نباید انجام دهم. منتها این حادثه که اتفاق افتاد، ما بسیار تاسف خوردیم. - با توجه به این که حضرت تعالی

ایشان را بعد از این که فرماندهی سپاه یزد را بر عهده گرفتند نیز ملاقات کردید؟

خیر. من شهر یو ر ماه ۱۳۵۷ ایران را ترک کردم. به آمریکا برای ادامه تحصیل و اتمام دوره دکتری خودم

بعد از انقلاب یا خوب الگوپردازی نکرده ایم یا متاسفانه درگیر مسائل سیاسی و جناحی شدیم. حتی با شهدا هم بعضاً جناحی برخورد کردیم. اگر احساس کردیم شهیدی به جناح و نگرش ما نزدیک نیست، در معرفی او بعضاً کوتاهی کردیم



حتی با شهدا هم بعضاً جناحی برخورد کردیم. اگر احساس کردیم شهیدی به جناح و نگرش ما نزدیک نیست، در معرفی او بعضاً کوتاهی کردیم و شهید دیگری که به جریان سیاسی ما نزدیک بوده است را معرفی کردیم. این فضا در کشور محسوس است. بین شهدای گمنام ما، چهره‌های بسیار ارزشمندی هستند که وظیفه بنیاد شهید کشف این چهره‌ها برای الگو دادن به جوان‌های جامعه است. بهترین الگو برای جوان ما در دهه‌ی چهارم انقلاب، رفتار و منش و اخلاق شهدای ماست. کم کاری کرده‌ایم...

**آقای دکتر، شیوه درست چیست؟
حال باید چه کرد؟**

به جای دعوای سیاسی که هیچ چیز عایدان نمی‌کند، قدر انقلاب را بدانیم و به دنبال ارزش‌های انقلاب برویم. این وظیفه سنگینی است که بر دوش همه ماست. قدرشناسی از انقلاب، استمرار تفکر و فرهنگ انقلاب است. بدانیم برای چه انقلاب کردیم؟ نه برای این که به قدرت برسیم و یا به هر قیمتی بر قدرت بمانیم... برای ادای وظیفه و مسئولیت شرعی و حاکمیت ارزش‌هایی که انقلاب آن‌ها را نمایندگی می‌کرد. یکی از راه‌ها، مانند کاری است که شما برای محمد منتظر قائم می‌کنید. البته ایشان جزو شهدای شناخته شده است. شاید اگر ایشان هم در حادثه طیس شهید نمی‌شد، شما الان اینجا حضور نداشتید. باید بدانیم که حادثه طیس، شخصیت ایشان را بالا نبرد، قبل از حادثه هم او، محمد منتظر قائم بود و ما باید او را کشف می‌کردیم. چه بسا شهید منتظر قائم‌هایی

که از روستاهایمان یا شهرهای کوچک هستند و کسی آن‌ها را نمی‌شناسد. این‌ها باید شناسایی و سپس به جوان‌ها معرفی شوند تا همه بدانند چه افرادی رفتند تا ما چنین آرامش و امنیتی را داشته باشیم. بدانند چه مسئولیت سنگینی به دوش آن‌هاست. متأسفانه با دعوای جناحی به هیچ جا نخواهیم رسید. ■

هم این نظریه را دنبال می‌کرد و به آن پای بند بود.

شهید محمد منتظر قائم را در یک جمله توصیف بفرمایید.

جوانی بسیار متعهد، اخلاقی، مصمم، با جذابیت فراوان و امیدوار به آینده. هیچ وقت از او دافعه‌ای ندیدم. هیچ وقت، هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواست.

به عنوان آخرین سوال بفرمایید، به نظر شما، ما توانسته‌ایم در این سال‌ها شهدا را به خوبی به مردم معرفی کنیم؟

متأسفانه خیر. ما علی‌الخصوص روی چهره‌هایی مثل محمد منتظر قائم خیلی کم کار کرده‌ایم. فرهنگ ما، فرهنگی است. ما باید به جای این که با یک جوانی، تحکمی برخورد کنیم، باید به او الگو را معرفی بکنیم. بعد از انقلاب یا خوب الگو پردازی نکرده‌ایم یا متأسفانه درگیر مسائل سیاسی و جناحی شدیم.

از خرداد سال ۱۳۴۲ زده شد اما مرحله آخر انقلاب خیلی زود طی شد.

همه انقلابیون، علی‌الخصوص شهید منتظر قائم، بعد از انقلاب، چه هدف و آرمانی را دنبال می‌کردند؟ می‌خواستند به کجا برسند؟

همه ما به دنبال حاکمیت ارزش‌های اسلامی در کشور و جهان بودیم. انقلاب ما یک انقلاب فرهنگی بود. یکی از شعارهای حضرت امام هم صدور انقلاب بود که البته دشمنان این موضوع را بد تفسیر می‌کردند. صدور انقلاب به معنای صدور فرهنگ انقلاب بود نه صدور فیزیکی انقلاب. مطمئناً محمد منتظر قائم



وقتی حدود ۱۰ سال داشتیم با هم آشنا بودیم. وقتی دانشجوی شدیم، اتاق من در خوابگاه یزدی‌ها به اتاق شماره ۸ معروف بود. پاتوق بچه‌های مسلمان بخصوص یزدی‌ها بود. من چون شاگرد اول یزد بودم و دوستان یزدی من را می‌شناختند، برای جذب بچه‌ها کلاس تقویتی کنکور می‌گذاشتم.

کسی قبل از او و مثل او، امام (ره) را در دامغان تبلیغ نکرده بود



درآمد

لابه لای روزنامه جمهوری اسلامی توزیع می کردند. بعدها حزب یزد، چنان قوی می شود که با تعطیلی حزب جمهوری اسلامی در تهران، این حزب در یزد، هم چنان ساختمان داشت و فعالیت می کرد. وی بعدها احزاب دیگری را در شهرستان های مختلف راه اندازی می کند. پس از آن چندسال را در قم به سر برده و سپس عضو دفتر سیاسی سپاه پاسداران می شود. بعد از جنگ به روزنامه کیهان می رود، پس از آن تا دوره بازنشستگی در کیهان باقی می ماند. وی از سال ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۹ نیز مدیرمسئول کیهان فرهنگی بوده است. در ادامه گفتگوی ما با ایشان درباره شهید محمد منتظر قائم، بخصوص روزهایی که شهید در دامغان برای خدمت سربازی به سر می برده است را می خوانید؛

حجت الاسلام محمدعلی معلی متولد ۱۳۳۰ و اهل دامغان است. بعد از اتمام تحصیلات دبیرستان در سال ۱۳۴۹ وارد حوزه علمیه قم شده و در مدرسه حقانی شاگرد شهید قدوسی بوده است. وی در اواخر سال ۱۳۵۱ و به مدت ۵ سال در زندان های ستم شاهی به سر برده است. بعد از مرخصی از زندان فعالیت خود را در حزب جمهوری اسلامی ادامه داده است. حجت الاسلام معلی به علت علاقه شدید به شهید منتظر قائم در سال ۱۳۵۸ در حزب جمهوری اسلامی یزد به فعالیت خود ادامه می دهد و پس از شهادت محمد منتظر قائم نیز از یزد خارج می شود. به گفته او، آن زمان حزب جمهوری اسلامی در یزد، حزب از دست رفته ای بود چرا که در آن عناصر نفوذی وجود داشتند و گاهی مجاهدین خلق اعلامیه هایشان را

اصلی شهر بود. در چنین حال و هوایی، یک جوان غریبه ای که به مسجد آمده، دیده می شد و در اصطلاح انگشت نما بود.

چطور ایشان از پادگان می توانست خارج شود

مذهبی مانند الان وجود نداشت. در مسجد بیشتر کهنسال ها را می دیدم. حتی کهنسال ها به من می گفتند: «شما چرا به مسجد می آیی؟ شما هنوز فرصت داری...». جوان در مسجد کم بود و کلا جمعیت کمی به مسجد می رفتند. تازه آنجا مسجد

حاج آقا، اولین برخورد شما با شهید منتظر قائم کی و کجا اتفاق افتاد؟

من در دامغان، در سال ۱۳۴۷ و در مسجد جامع دامغان با او آشنا شدم. آن زمان در بسیاری از شهرهای ایران، مذهبی ها غریب بودند و فضای

یکی از کارهایی که برای تبلیغ مسیر انقلابی خودش انجام می‌داد این بود که برای تولد امام خمینی که با حضرت زهرا هم‌زمان بود، مقداری پول به یک بستنی‌فروشی می‌داد تا آن روز، بستنی رایگان به مردم بدهد. در حالی که بردن اسم "خمینی" جرم بود، چنین کاری بسیار تبلیغ خوبی به‌شمار می‌رفت.

نام «خمینی» را بلند و سرفرازانه می‌برد. حتی وقتی دونفری بودیم، با فریاد نام خمینی را می‌گفت. می‌گفتم من با تو فاصله‌ای ندارم چرا فریاد می‌زنی؟ می‌گفت: «می‌خواهم اگر کسی از کنارمان رد می‌شود بفهمد که جوان‌هایی هستند که خمینی را می‌شناسند».

یک شب در جلسه دینی ای بودیم. قرار بود محمد منتظر قائم هم بیاید. احوال او را از بقیه پرسیدم... گفتند: ایشان در ژاندارمری بازداشت شده است. همان شب وقتی جلسه تمام شد، به دیدار او رفتیم. ژاندارمری دامغان، در یک ساختمان کاروانسرای قدیمی بود. یک درگاه بزرگی داشت که با ورودی ساختمان فاصله داشت. وقتی سرم را به زیر انداختم و به داخل رفتم یک دفعه به من فرمان ایست دادند. ایستادم... گفتند: که هستی؟ کجا می‌روی؟

همان موقع دیدم منتظر قائم از اتاقی بالای سردر آنجا، سرش را بیرون آورد و به آن سرباز گفت: از دوستان من است، بگذار بیاید بالا... وقتی بالا آمدم، به من گفت: چرا اینطور آمدی داخل؟ این‌ها یک‌دفعه تیراندازی می‌کنند... نمی‌دانم چرا بازداشت شده بود. اجازه نداشت از ساختمان بیرون بیاید. آنجا دیدم مشغول خواندن کتاب «کشف‌الاسرار» امام خمینی (ره) است! در حالی که داشتن این کتاب و خواندن آن جرم بود. به او گفتم: «اینجا داری این کتاب را می‌خوانی؟! گفت: «اتفاقاً این‌جا امن‌ترین جا برای خواندن این کتاب است. کسی شک نمی‌کند». این کتاب همانطور که می‌دانید بسیار درباره رضاشاه افشاگری کرده است. با تمام این اوصاف بجای این‌که به او مظنون باشند، او را مسئول رمز ژاندارمری کرده بودند. آن نامه‌هایی که بصورت محرمانه و فوق سری به ژاندارمری می‌آمد را برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت: بعضی از این نامه‌ها را در بخاری انداخته و سوزانده‌ام. این نامه‌ها، دستورالعمل‌های ژاندارمری بود و محمد به جای این‌که آن‌ها را ابلاغ کند، می‌سوزاند. مثلاً نامه آمده بود که آیت الله خزعلی، آدم ناراحتی است و اگر به محدوده شما آمد، بدانید که ممنوع‌السخرانی

ایشان بیشتر من را با محیط طلبگی مانوس کرد که قبل از آن این‌قدر مانوس نبودم. شهید شاه‌چراغی که دوست مشترک هر دوی ما بود، بیشتر باعث شد که من به مدرسه طلبگی بروم. در اولین ملاقات من با شهید شاه‌چراغی، محمد منتظر قائم هم حضور داشت. این‌که من به قم رفتم با علاقه به شهید شاه‌چراغی بود. در هر صورت اخلاق دینی محمد منتظر قائم، اخلاق دوست داشتنی‌ای بود. همیشه در حال حفظ حدیث بود. هر بار که به هم

اعضای ستادش گفتند که از فعالیت‌های دامغان او بنویسم... من هم استقبال کردم چون می‌دانستم اهالی یزد از آن فعالیت‌های انقلابی‌اش خبر ندارند. خاطرات دامغان او را نوشتم. وقتی به ایشان داده بودند که ببینند تا آن را تکثیر کنند، ایشان آن را پاره کرده بود

می‌رسیدیم که معمولاً هنگام نماز مغرب و عشاء بود، حدیث تازه‌ای را برایمان می‌خواند. برای ما بسیار جالب بود. احادیثی را انتخاب می‌کرد که مناسب احوال خودش و جوانان بخصوص انقلابی و محرک باشد.

تمام آن دوسالی که ایشان خدمت سربازی بود، شما هم آنجا بودید؟ دامغان را ترک نکردید؟ ایشان، دو سال در دامغان نبود. شاید نزدیک به یک سال دامغان بود. بعد به سمنان منتقل شد. در همین زمانی که بود، تحول بزرگی در جوان‌ها و در شهر ایجاد کرد.

دقیقاً می‌توانید بگویید که چه می‌کرد؟ برای جوان‌ها سخنرانی می‌کرد؟

من چند خاطره از ایشان می‌گویم. عشق او به حضرت امام که آن زمان به نجف تبعید شده بودند، شدید بود. یکی از رفقا می‌گفت: من مقداری به محمد مشکوک شدم. یک نفر با لباس ژاندارمری این‌قدر مذهبی است. پشت سر او راه رفتم. دیدم یک شعری را در هجران امام با خودش از حفظ، می‌خواند و اشک می‌ریزد.

و برای نماز به مسجد اصلی شهر بیاید؟

ایشان، سرباز ژاندارمری بود. مثل یک ژاندارم و کارمند در وقت اداری کار می‌کرد و بعد از وقت اداری در اختیار خودش بود. اتفاقاً در آن زمان، تماماً در محافل مذهبی، مسجد و حوزه علمیه رفت‌وآمد می‌کرد. این‌که یک ژاندارم در مسجد و حوزه علمیه رفت‌وآمد کند، برای او خیلی خطرناک بود. چراکه جو آن زمان خیلی خفقان بود. برای یک نیروی نظامی در دسر داشت که در محافل مذهبی برود یا کتب مذهبی بخواند. بعد از سال ۱۳۴۲، فشار اجتماعی بر روی مذهبی‌ها خیلی شدید شد. در عین حال منتظر قائم با شجاعت و تهوری که داشت، روحیه انقلابی‌اش را با خود به هر کجا که می‌رفت، می‌برد و می‌دمید.

همان روز اولی که ایشان را دیدید، با او هم کلام شدید؟

بله. از همان روز اول، یک آشنایی عمیقی پیدا کردیم. ایشان خیلی «زودآشنا» بود. اما او به من می‌گفت: «شما چطور این‌قدر زود به من اعتماد کردی؟ فکر نمی‌کردی من ساواکی باشم؟! چون آن زمان ساواک سعی می‌کرد در بین مذهبی‌ها هم نفوذ پیدا کند. گفتم: «اگر ساواکی ویژگی‌های شما را داشته باشد، ما آن ساواکی را دوست داریم». از همان روز اول، رفت‌وآمد خانوادگی پیدا کردیم. او به خانه ما می‌آمد و همه اعضای خانواده من، دوستش داشتند. نظر پدر و مادر من را هم جلب کرده بود. دوستانش در تمام شهر و از سنین مختلف بودند. برخوردش به گونه‌ای بود که بسیار دوست‌داشتنی بود و برای همین، تبلیغات دینی او، بسیار موثر بود. اگر شخصیت‌های دینی مانند منتظر قائم، دوست داشتنی باشند، تبلیغ دین خیلی موثر می‌شود. مشکل ما این است که بعضی از مذهبی‌ها فکر می‌کنند باید با آدم‌های کم‌دین، روابط سردی داشته باشند، اما او با همه گرم بود اما در دینداری‌اش بسیار محکم بود.

از نظر مذهبی جوان بسیار فعالی بود. من بوسیله ایشان با مدرسه طلبگی بیشتر مانوس شدم. اخلاق او این‌طور بود که وارد هر شهری می‌شد، مدرسه طلبگی آنجا را پیدا می‌کرد و با طلبه‌ها رفت‌وآمد می‌کرد و با آن‌ها هم غذا می‌شد. گفتگوهای طلبگی را دوست داشت.

به چه شکل ایشان برای وارد شدن شما به مدرسه طلبگی ایجاد انگیزه کرد؟

است. البته بعداً آقای خزعلی به دامغان تبعید شد. از عشق امام سرشار بود و کسی قبل از او و مثل او، امام را در دامغان تبلیغ نکرده بود. در زمانی که او در دامغان بود، آمدند و عکس شاه را با لباس احرام، در مسجدی که ما نماز می‌خواندیم نصب کردند. شهید منتظر قائم این عکس را کند و آن را شکست و زیر پیراهنش گذاشت. پشت این عکس حالت نثویان نازک بود. باهم به بازار دامغان رفتیم، آنجا در کناری آتش درست کرده بودند، محمد آن‌ها را در آتش گذاشت. پلیس هم آن اطراف گشت می‌زد. تا این اندازه آدم جسوری بود. بعدها آمدند زیر سقف مسجد در ارتفاع ۵ متری آن عکس را مجدداً نصب کردند تا کسی نتواند آن را بکند. محمد از این موضوع ناراحت بود. از آقای مرحوم ذوالفقاری شنیدم که گفت: محمد به من پول داد که بروم یک نردبان بخرم و آن را وقف مسجد کنم. تا او بعدها بتواند آن عکس را هم پایین بیاورد. باز هم موفق شد آن عکس را پایین بیاورد و دیگر در آنجا عکسی از شاه نصب نکردند.

درباره جلسات دینی‌تان در دامغان بگویید؟ در آن جلسات چه می‌گذشت؟ چه کسانی شرکت می‌کردند؟

ببینید این موضوع بحث مستقلاً را می‌طلبد. این جلسات علاقمندان به انجمن حجتیه بود که در منزل آقای مرحوم شهابی برگزار می‌شد. مخصوص جوان‌ها بود و در آن جلسات، اعتقادات، توسط روحانی شهر آیت‌الله نصیری گفته می‌شد. انجمن حجتیه با دخالت در امور سیاسی مخالف بود و نهی می‌کرد ولی منتظر قائم یک استثنا بود که هم عضو انجمن بود و هم کار انقلابی و سیاسی می‌کرد. ما همیشه با رئیس جلسه بحث داشتیم چون او ما را از فعالیت سیاسی نهی می‌کرد. این جلسات برای آموزش جوانان به سخنرانی هم برنامه داشت. بنابراین گاهی یکی از ماها صحبت می‌کردیم که آقای منتظر قائم هم سخنرانی داشت.

یادتان می‌آید ایشان در چه زمینه‌ای سخنرانی کرد؟

خیر. اما یادم است یک‌بار آقای علی معلم در جلسه سخنرانی کرد. صحبت ایشان را یادم هست به این دلیل که همه سخنرانی‌شان را با خطبه عربی شروع می‌کردند اما ایشان، صحبتش را با گلستان سعدی شروع کرد. رفت و آمد ما به آن خانه زیاد بود و چون تعداد آدم‌های مذهبی کم بود، همه یکدیگر را می‌شناختیم.

منتظر قائم در یزد عضو انجمن حجتیه شده بود. انجمن حجتیه‌ی یزد برعکس انجمن‌های نقاط دیگر، مقلد امام بودند. بعدها شنیدم وقتی مدت سربازی او تمام شد و در توانیر کرج مشغول به کار شد، در آنجا نیز به جلسات انجمن حجتیه می‌رود و استاد جلسات است. من آن زمان طلبه‌ی قم بودم. یک سفر به کرج رفتم و با ایشان صحبت کردم. به او گفتم شما چرا عضو انجمن حجتیه هستی وقتی با امام و فعالیت سیاسی مخالف است و در واقع به نوعی تایید شاه را دارد؟ ایشان می‌گفت: «نه. اینگونه نیست. انجمنی که شما می‌شناسی فرق می‌کند». من هم می‌گفتم که نه... شما یک استثنا هستی. انجمن در همه جا یکسان است. بالاخره قبول کرد و گفت: به نظرت من چه کار بکنم؟ من جا خوردم... فکر کردم و گفتم: به نظرم انجمن را برو و در آنجا از خط و مرام امام خمینی دفاع و تبلیغ بکن. گفت: «خب من دارم همین کار را می‌کنم». بنابراین یک انجمنی استثنایی بود. حُسن انجمن را داشت و عیب انجمن را نداشت. کمابین که عضو مجاهدین خلق هم می‌شود و بعد از این که متوجه انحراف سازمان می‌شود از آن‌ها جدا شده و حتی مقابل آن‌ها عمل می‌کند. عضو سپاه می‌شود که یکی از کارهای سپاه، مبارزه با منحرفین و منافقین بود.

ایشان به سبب دوستی با حضرت‌تعالی مرتب به قم رفت‌وآمد داشت. از آن روزها بگویید.

بله. ایشان بطور معمول به مدرسه حقانی می‌آمد و در حجره ما می‌ماند. با طلبه‌ها هم رفیق شده بود.

خیلی خاطره از آن زمان ندارم. به خاطر علاقه به او، خیلی چیزها در اطراف او را نمی‌دیدم. نه این‌که الان فراموش کرده باشم...

چقدر ایشان به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت؟

بعد از دستگیری من در سال ۱۳۵۱، مبارزه مسلحانه در ایران اوج می‌گیرد. بنابراین من نمی‌دانم. زمانی که ما با هم رفیق بودیم، این موضوع مطرح نبود و بیشتر بحث تبلیغ بود. مبارزه‌ی مسلحانه در پیروزی انقلاب ما یا نقشی نداشت یا نقش بازدارنده داشت. آن چیزی که در انقلاب موثر واقع شد مسیر امام بود. خارج از دستگاه امام، مبارزه‌ی مسلحانه توسط مجاهدین خلق و بعضی گروه‌های دیگر انجام می‌گرفت. در خط امام نیز مبارزه‌ی مسلحانه به مقدار بسیار اندک صورت گرفت. غیر از امام همه شخصیت‌های ما در یک زمانی از مجاهدین خلق دفاع کردند. بعدها که انحرافات آن‌ها آشکار می‌شود، گروه‌های دیگری مبارزه مسلحانه را شروع می‌کنند ولی تاثیر چندانی ندارند. ببینید. در انقلاب شعارهایی از این قبیل هم داشتیم؛ می‌گشیم، می‌گشیم آنکه برادرم کُشت...

آن زمانی که این شعار داده شد، اوج تبلیغات دینی بود که مردم با تظاهرات به جلو می‌رفتند. اتفاقاً مردمی که این شعار را می‌دادند هیچکدام مسلح نبودند. می‌گفتند اگر امام اجازه جهاد بدهد ما شروع می‌کنیم... در تهران شعار دیگری هم دادند که؛ تنها ره‌ رهایی، جنگ مسلحانه ست...



عکسی که توسط ساواک از منزل حجت‌الاسلام معلی برداشته

بله. اسفند ۱۳۵۶ که از زندان آزاد شدم، ایشان به همراه همسرش بلافاصله به دامغان آمدند. ایشان به شدت زاهدانه زندگی می‌کرد و خودش را از بسیاری لذات دنیوی دور نگه داشته بود. تا آخرین روزهای عمر هم همین‌گونه بود. حقوقی که از سپاه می‌گرفت به خانه نمی‌رسید. در راه که بسمت دامغان می‌آمدند، به همسرش می‌گویی: «گرسنه نیستی؟ می‌خواهم نان بخرم. نان می‌خوری؟». همسرش می‌گوید: نه. نان خالی نمی‌خورم. یک مقدار که زمان می‌گذرد دوباره سوال می‌کند و همسرش می‌گوید: بله. گرسنه‌ام. او هم می‌گوید: دیگر همان نان هم نیست! وقتی رسیدند این داستان را تعریف کرد.

وقتی به دامغان رسید، دیدم در اثر برق گرفتگی صورت وی سوخته است ولی پوست صورت چون به رنگ خودش بود، نشان نمی‌داد. نمی‌دانم به چه شکل سوخته بود. به آن دست می‌زدی، پوست، کنده یا له می‌شد. در آن حالت، یکی از رفقای ما، که در تهران کلاس ورزش رزمی رفته بود، می‌آمد و این حرکات را به ما یاد می‌داد. منتظر قائم هم آمد که این حرکات را یاد بگیرد. دست دوستان به صورت منتظر قائم خورد. پوست صورتش کنده و زخم شد. وقتی به خانه رفتیم به خانمش می‌گفت: ببین صورت من چه شده است؟ خانمش هم نگاه و گریه می‌کرد.

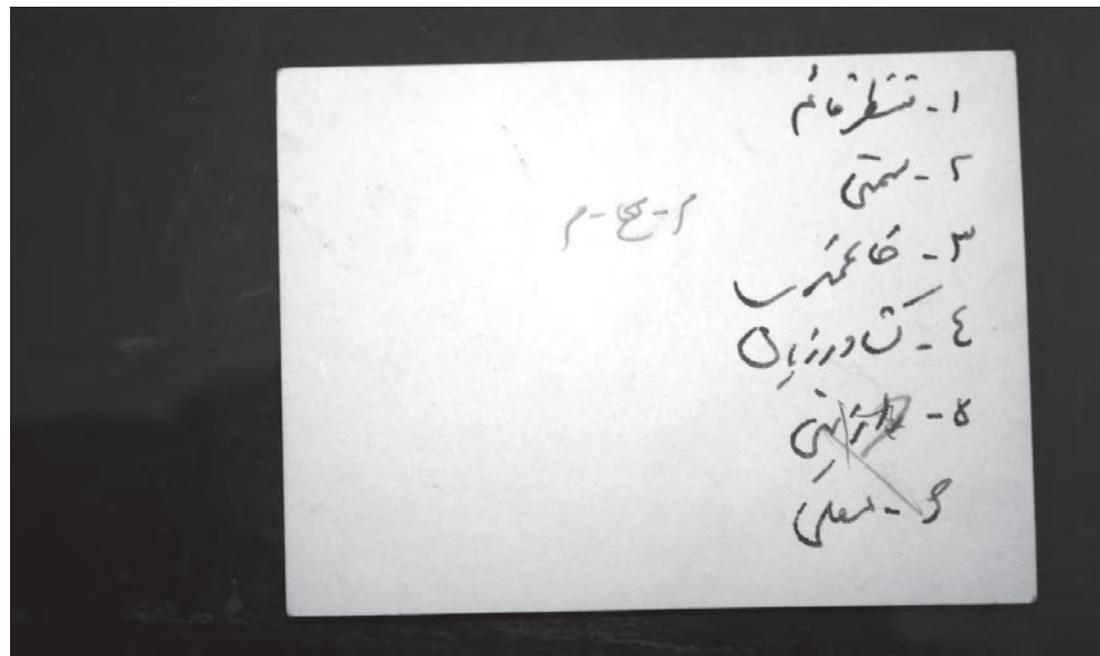
چه شد که حضرت‌عالی به یزد مهاجرت کردید؟
به کل این خانواده علاقمند شده بودم. بعد از ازدوایم به یزد رفتم فقط به خاطر این که زندگی‌ام را کنار این خانواده شروع بکنم. با برنامه‌ریزی این کار را کردم، درست است که از حزب هم ماموریت گرفتم و خیلی ماموریت خوبی بود و حزب یزد بسیار برتر آمد نسبت به سایر احزاب، اما بخاطر این خانواده رفتم. اولین خانه مستقلی که به همراه همسرم گرفتیم در یزد بود. ابتدا به خانه‌ی آنها رفتیم و مدتی در آنجا ساکن شدیم. خود محمد هم در اتاق دیگری در خانه پدرش ساکن بود. پدر و مادر او فوق‌العاده بودند. آن زمان من مسئول حزب جمهوری اسلامی بودم و محمد مسئول اطلاعات سپاه یزد بود و آقای ابراهیمی فرماندهی سپاه یزد را به عهده داشت. بعد از آقای ابراهیمی که شهید شد، منتظر قائم فرمانده سپاه شد. بعدها نزدیک خانه آنها، اتافی اجاره کردم. پنج شش ماه آنجا بودم تا ایشان به شهادت رسید. در این مدت ایشان کاندیدای انتخابات مجلس اول شد.

مسجد باشکوهی دارد. منتظر قائم تعریف کرد که؛ یک بار رفتم آنجا دیدم دو سه صف پیرمرد، برای نماز ایستادند. یک جوان آن‌جا نیست. بین دو نماز

به من می‌گفت: «شما فکر نمی‌کردی من ساواکی باشم»؟! چون آن زمان ساواک سعی می‌کرد در بین مذهبی‌ها هم نفوذ پیدا کند. گفتم: اگر ساواکی ویژگی‌های شما را داشته باشد، ما آن ساواکی را دوست داریم.

سخنرانی کردم. گفتم این که هیچ جوانی در مسجد شما نیست نشان‌دهنده این است که این مسجد، آینده ندارد چون شما که از بین بروید چه کسی می‌خواهد به مسجد بیاید. شما باید جوان‌هایتان را بیاورید. نگویید که من معذورم و نمی‌توانم به زور بچم را بیاورم... حداقل نوه‌هایتان را که می‌توانید به مسجد بیاورید. حداقل یک تازگی و نشاطی از طریق نوه‌هایتان در این مسجد دمیده می‌شود.

بعد از زندان، همدیگر را چطور دیدید؟



و سپس در پشت آن اسامی افراد جهت شناسایی نوشته شده است

جلوی این شعار را طرفدارهای امام گرفتند. نکته دیگر این که در مقابل این شعار، شعار دیگری بود که؛ برادر ارتشی، چرا برادر کُشی... و روی تفنگ ارتشی‌ها، گل می‌گذاشتند. اگر می‌خواستند بجنگند باید رو به ارتش می‌جنگیدند... آن چیزی که باعث پیروزی شد، پیوستن ارتش به مردم بود که در اسلحه خانه‌ها را هم باز کردند و به مردم اسلحه دادند. حتی از گارد شاهنشاهی هم عده‌ای به مردم پیوستند. اما در کل، من از این بُعد زندگی شهید بخاطر بودن در زندان آگاهی ندارم.

از رفتن محمد منتظر قائم از دامغان بگویید.
او چون می‌دانست که دوستان بسیار دارد، خبر نداد که دارد از دامغان می‌رود و گرنه ایستگاه راه آهن دامغان مملو از جمعیت می‌شد. با این وجود، حدود ۲۰۰ نفر آمده بودند که با چشمان اشک‌بار او را راهی کردند. همه از دوستان او و آدم‌های مذهبی بودند، البته او دوستان غیرانقلابی هم داشت. صحنه‌ای که او به سمت قطار می‌دوید تا سوار شود و چشم اشکبار مردم را فراموش نمی‌کنم. تحولی عظیمی در دامغان ایجاد کرد و می‌توانم بگویم، عمیق‌ترین تأثیری که او در زندگی‌اش و در مکان‌های مختلف گذاشت، در مدت حضور کم او در دامغان بود.

وقتی به سمنان رفت، باز هم با او در ارتباط بودید؟

بله. به سمنان و به اتاق او هم رفتم. در آنجا هم من را به مدرسه طلبگی آنجا برد. سمنان یک

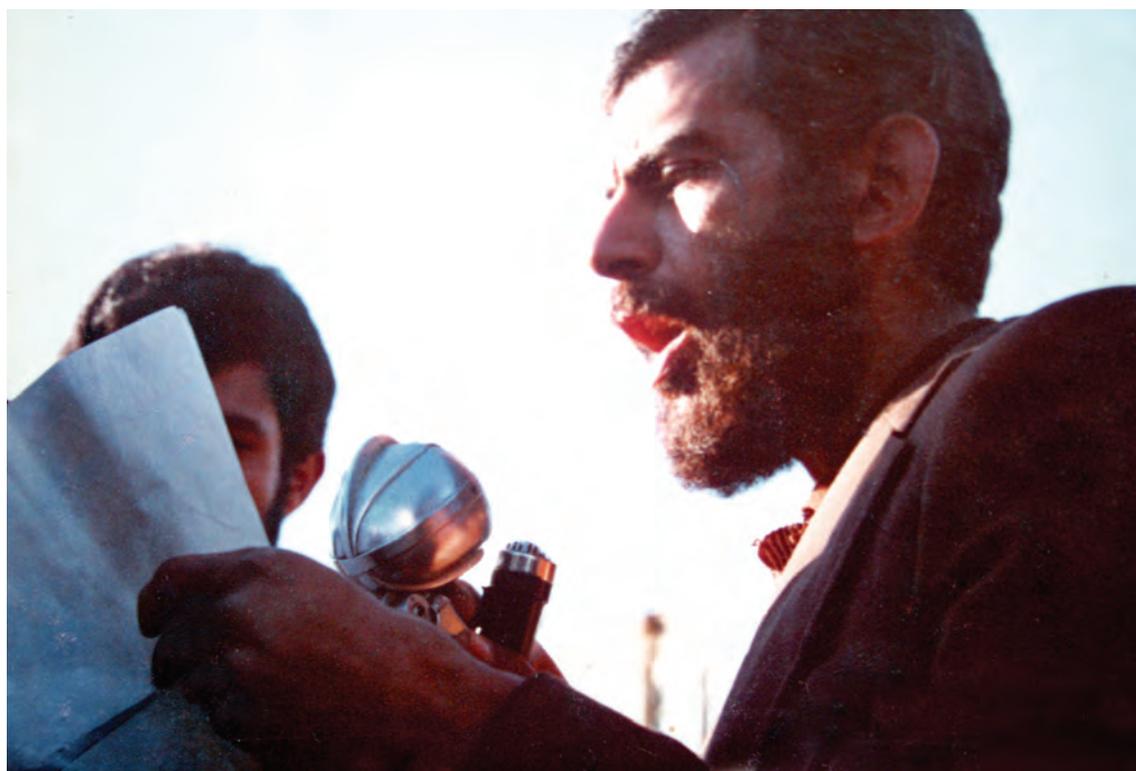
شما برای ایشان سخنرانی و تبلیغ هم کردید؟ سخنرانی نکردم اما با ستادش رفت و آمد می‌کردم. اعضای ستادش گفتند که از فعالیت‌های دامغان او بنویسم... من هم استقبال کردم چون می‌دانستم اهالی یزد از آن فعالیت‌های انقلابی‌اش خیر ندارند. خاطرات دامغان او را نوشتم. وقتی به ایشان داده بودند که ببیند تا آن را تکثیر کنند، ایشان آن را پاره کرده بود. خیلی دلم سوخت که پاره شد. اخلاقتش این طوری بود. جلوی تبلیغات خودش را می‌گرفت. عکس‌های خودش را از دیوارها پاره می‌کرد. می‌گفت: دوست ندارم عکسم را بزنید... چنین آدمی روحیه‌ی کاندیدشدن نداشت.

همدیگر را دیدیم. البته حزب جمهوری اسلامی هم در مقابل انجمن حجتیه بود. هر دو مون به این جلسه رفته بودیم تا ببینیم اعضای آن چه کسانی هستند، چه می‌گویند و غیره... در آنجا هر دویمان به هم گفتیم: اینجا چه می‌کنی؟! (با تعجب). محمد گفت: «من شغلم است. مسئول اطلاعات سپاه هستم». من هم گفتم: «من هم شغلم است. مسئول حزب جمهوری اسلامی یزد هستم و باید مسائل سیاسی یزد را از نزدیک ببینم».

خبر شهادت را از که شنیدید؟

با یک حس و حال خوبی نماز می‌خواند. شدیدتر از حالت شهید منتظرانم، نماز خواندن آقای بهجت بود که با بغض و حالتی از گریه نماز می‌خواندند. منتظرانم هم همیشه با یک هیجانی نماز می‌خواند. خود پدر ایشان هم اهل نماز شب و خشوع بود اما باز به نماز محمد غبطه می‌خورد. بعد نشست در رختخوابش و صحبت کرد. گفت من از سیاهی بدم می‌آید، سیاهی نباشد. حتی روی تابوت او، پارچه سیاه نیندازید. از آن به بعد در یزد رسم شد برای شهدا، پارچه سفید می‌زنند. فردایش در تشییع جنازه می‌خندید و

**تحول عظیمی
در دامغان
ایجاد کرد
و می‌توانم
بگویم،
عمیق‌ترین
تاثیری که او
در زندگی‌اش
و در مکان‌های
مختلف
گذاشت، در
مدت حضور
کم او در
دامغان بود.**



حجت‌الاسلام معلی در حال خواندن بیانیه - اوایل انقلاب

پس چرا کاندیدا شدند؟ از طرف سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی به او اصرار کرده بودند و او هم اجباراً پذیرفته بود.

از خاطرات مشترکتان در یزد بگویید. یک بار به جلسه انجمن حجتیه‌ی یزد دعوت شدم.

از طرف محمد منتظرانم؟ خیر. آن زمان منتظرانم دیگر مقابل با انجمن حجتیه است. این انجمن در زمان انقلاب مقابل انقلابیون و امام قرار گرفت. در آن جلسه، ما

اصلاً خاطرم نیست. اما حادثه یک حادثه‌ی بین‌المللی بود. یادم هست وقتی پدر و مادر ایشان از تهران رسیدند و وارد خانه‌شان شدند، من آنجا بودم. پدرش با صدای بلند گریه شدید و مفصلی کرد اما صدایی از مادرش نشنیدم. بعدها پدرش می‌گفت: «من صبوری ندارم، زخم صبور است». همیشه خودش را بخاطر این گریه توبیخ می‌کرد. شب شد، رختخواب‌ها را در تالار انداختند. تا تشک‌ها را انداختند، باز پدرش به گریه افتاد و گفت: «محمد، یک‌بار بر روی رختخواب ن خوابید. همیشه به نماز خواندن او غبطه می‌خوردم». محمد همیشه به خودش سختی می‌داد.

حالت عزا نداشت. در مزار هم، مرحوم حسن آقا برادر او، سخنرانی کرد. شرکت مردم در مراسم خاکسپاری او تا آن زمان، بی‌نظیر بود.

شهید منتظرانم را در یک جمله توصیف کنید. به شدت معتقد به دین اسلام و انقلابی بود. بسیار در زمینه اسلام انقلابی فعال بود و لحظه‌ای از پا نمی‌نشست. در مسیر هدفش، اصلاً ترس در وجودش نبود. بسیار شجاع و بی‌باک و متوکل و هوشیار در مقابل دشمن بود. دشمن شناس و زاهد بود. در یک جمله می‌توانم بگویم: مسلمان انقلابی زاهد و درعین حال روشنفکر بود. ■

غلامعلی سفید: حسرت یک آه را بر دل شکنجه‌گران گذاشته بود



درآمد

دانشجوی یزدی دانشگاه علم و صنعت می‌رفت و راه و رسم مبارزه را به او و دوستانش آموزش می‌داد. غلامعلی سفید سال‌ها بعد از انقلاب، در دهه ۷۰، استاندار یزد شد و اکنون در موسسه آموزشی جوادالائمه یزد فعالیت می‌کند. سفید معتقد است شهید منتظر قائم همواره در خط امام (ره) بود و تسلیم دستورات امام خمینی (ره) بود، او در گفتگو با ما از تأثیرات شهید منتظر قائم بر مبارزان انقلابی و ویژگی‌های شخصیتی او می‌گوید. سفید صمیمیت، قاطعیت و سادگی را سه ویژگی بارز شهید منتظر قائم می‌داند که علی‌رغم متضاد بودن، در شخصیت او جمع شده بود. آنچه می‌خوانید حاصل گفتگویی است با غلامعلی سفید، استاندار اسبق یزد پیرامون ابعاد شخصیتی و مبارزات شهید منتظر قائم.

روزهایی که در دبیرستان رسولیان یزد تحصیل می‌کرد و تازه با حسن منتظر قائم آشنا شده بود، شاید هیچ وقت فکر نمی‌کرد سال‌ها بعد محمد منتظر قائم، برادر حسن، بار صمیمی مبارزات انقلابی‌اش باشد، روزهایی که در اتاقی در میدان امام حسین (ع) تهران زندگی می‌کرد و محمد منتظر قائم در قامت فردی ناشناس، اطلاعیه‌های امام خمینی را پشت پنجره اتاقش می‌گذاشت و می‌رفت تا آن‌ها را در شهر و دانشگاه توزیع کنند. آن روزها شهید منتظر قائم تازه از زندان آزاد شده بود اما سیگارهای خاموش شده بر بدنش نه تنها او را تسلیم نکرده بود که حسرت یک آه را بر شکنجه‌گران رژیم شاه گذاشته بود. محمد به عنوان دوستی قدیمی و مبارزی خستگی‌ناپذیر به دیدن غلامعلی سفید،

منتظر قائم‌ها از آنجا شروع شد که در جریان یکی از فعالیت‌های مبارزاتی، تعدادی از فعالین یزدی در شهرهای یزد، کرج و شیراز دستگیر شدند. از جمله این افراد، حسن منتظر قائم بود. حسن را

محمد منتظر قائم آشنا شدم. حسن، برادر شهید، در آن زمان یکی از فرهیختگان یزد به شمار می‌رفت و یکی از پر مطالعه‌ترین انسان‌هایی بود که من دیده‌ام؛ اما صمیمی شدن من با

قبل از هر چیز بگویند که آشنایی شما با شهید منتظر قائم از کجا شکل گرفت؟

آشنایی من با برادران منتظر قائم به جلسات انجمن دینی برمی‌گردد. در آنجا با حسن و

پس از دستگیری و آزاد شدن، از مدرسه خودش اخراج کردند، او هم به مدرسه ما آمد و زمینه آشنایی بیشتر من با ایشان فراهم شد. با خود محمد منتظر قائم هم از جلسات آشنا بودم که با زیاد شدن رفت و آمد من، رابطه من و محمد هم عمیق تر شد و جلسات زیادی با هم می‌رفتیم. محمد در عین این که خوش‌برخورد و شوخ طبع بود، بسیار قاطع و مصمم نیز بود، جذابیت خاصی داشت و مورد علاقه همه اطرافیانش بود. چهره‌ای روحانی داشت، متین سخن می‌گفت و استدلال‌هایی قوی در سخن داشت؛ از این رو شخصیت جذابی بود.

در انجمن‌های دینی چه کار می‌کردید؟

انجمن‌های دینی در سراسر کشور علیه بهائیت فعالیت می‌کردند و از آنجا که به عدم دخالت دین در سیاست اعتقاد داشتند، نهضت و انقلاب را مردود می‌دانستند؛ اما در استان یزد اینگونه نبود، به خاطر آنکه رهبری انجمن دینی یزد در دست افرادی انقلابی مثل شهید صدوقی و دکتر پاکنژاد بود، این انجمن در یزد گرایش‌های انقلابی داشت. رساله امام و کتاب ولایت فقیه ایشان، کتاب‌های دکتر شریعتی، مهندس بازرگان، آیت الله طالقانی و... بین بچه‌ها دست به دست و یا راجع به آن‌ها بحث می‌شد.

جلسات انجمن دینی به صورت هفتگی برگزار می‌شد، قرائت قرآن، طرح مباحث بهائیت، خواندن رساله‌های دینی و کتاب‌های مختلف از جمله کارهایی بود که انجام می‌شد. مثلاً در مورد شبهات بهائیت و پاسخ به آن‌ها بحث‌های زیادی می‌شد و یا برخی دوستان تمرین سخنرانی می‌کردند تا بتوانند در جمع بهائیان صحبت کنند.

شهید منتظر قائم هم در این جلسات حضور فعالی داشت، بیشتر سعی می‌کرد با بچه‌ها روابط نزدیک برقرار کند و بینش اسلامی و مبارزاتی به آن‌ها بدهد. از آنجا که خودش در این امور پیشگام بود، بقیه هم حرفش را قبول می‌کردند. البته محمد در رده‌های مختلفی فعالیت می‌کرد؛ با بعضی افراد کلامی بحث می‌کرد، با بعضی گروه‌ها اعلامیه چاپ و توزیع می‌کرد و با برخی گروه‌ها هم تمرین کار با اسلحه می‌کرد.

از چه زمانی وارد فاز مبارزه انقلابی شدید؟ من در دوران دانشجویی فعالیت انقلابی داشتم. آن زمان خانه‌ای در میدان امام حسین اجاره کرده بودیم؛ خانه شبیه کاروانسرا بود، دور خانه چند اتاق بود که هر کدام را شخصی اجاره کرده بود. صاحب‌خانه هم بسیار حساس بود که مثلاً در یک اتاق رفت و آمد زیاد نباشد. اتاق ما پنجره‌ای رو به کوچه داشت، هرازگاهی فردی به طور ناشناس چند اعلامیه پشت پنجره می‌گذاشت، ضربه‌ای به پنجره می‌زد و سریع می‌رفت. ما هم اعلامیه‌ها

اتاق ما پنجره‌ای رو به کوچه داشت، هر از گاهی فردی به طور ناشناس چند اعلامیه پشت پنجره می‌زد و سریع می‌رفت. ما هم اعلامیه‌ها را برمی‌داشتیم و در دانشگاه یا سطح شهر پخش می‌کردیم. بعدها، چند سال پس از پیروزی انقلاب، فهمیدم شخصی که اعلامیه‌ها را می‌آورد، محمد منتظر قائم بود.

را برمی‌داشتیم و در دانشگاه یا سطح شهر پخش می‌کردیم. بعدها، چند سال پس از پیروزی انقلاب، فهمیدم شخصی که اعلامیه‌ها را می‌آورد، محمد منتظر قائم بود.

علاوه بر این محمد مرتب به ما سرکشی می‌کرد، اعلامیه برایشان می‌آورد، با صحبت‌هایش به بچه‌ها روحیه می‌داد و راه‌های ایستادگی در مقابل شکنجه‌ها یا روش‌های اعتراف‌گیری و... را آموزش می‌داد.

محمد آقا چه نقشی در مبارزات شهر یزد داشت؟

ایشان در تظاهرات‌ها و فعالیت‌های انقلابی چه در یزد و چه در تهران نقش فعالی داشت. بسیاری از یزدها را، محمد به میدان مبارزه آورد. به نظرم کل خانواده منتظر قائم برای مردم یزد الگو

بودند، بسیار مهذب و ساده زیست بودند. در خانه پدری‌شان هر سال مراسم روضه خوانی برقرار بود که هنوز هم پابرجاست. هنوز خانه با همان حالت قدیمی و سنتی مانده است. پدرشان اهل فردوس بود، به خاطر مشکلاتی به یزد آمده بود و کارگر کارخانه بود. اگر شهید صدوقی امکان اقامه نماز جماعت نداشت، به جای شهید صدوقی پیش‌نماز می‌شد. این خانواده به لحاظ تقوا، زهد، علم و در عین حال سیاسی بودن زیانزد بود، پدر شهید با آنکه سن بالایی داشت در اتفاقات سیاسی صاحب نظر بود.

فعالیت سیاسی محمد منتظر قائم تا کجا ادامه داشت؟

او عضو سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بود. سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی از گروه‌های کوچک مبارزاتی قبل از انقلاب تشکیل شد که برخی از اعضای آن هم دنبال مبارزه مسلحانه بودند. بعد از انقلاب این گروه‌ها زیر نظر امام خمینی و با حضور نماینده ایشان، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی را تشکیل دادند. یادم هست در زمان اعلام موجودیت سازمان، حسن منتظر قائم که سخنگوی سازمان بود، بسیار فصیح و بلیغ سخنرانی کرد. محمد هم در یزد با سازمان همراه بود متاهی از زمانی که امام دستور دادند اعضای سپاه نباید کار تشکیلاتی کنند، محمد سپاه را انتخاب کرد و دیگر عضو حزب نبود. اما زمانی که عضو سازمان بود، به شدت تشکیلاتی رفتار می‌کرد، رازدار بود و از تشکیلات تبعیت می‌کرد.

سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی با مجاهدین خلق چه فرقی داشت؟

بله، ببینید فضای آن روز جامعه فضایی انقلابی بود که بخشی از مبارزان به فعالیت فرهنگی اعتقاد داشتند. پایگاه آن‌ها حسینیه ارشاد و مسجد آیت الله طالقانی بود. در مشهد نیز آیت الله خامنه‌ای کار می‌کرد و... بخش دیگر مبارزین، گروه‌های مسلح بودند که اتفاقاً بین جوانان محبوب بودند؛ این افراد از مبارزه فرهنگی ناامید شده بودند و اعتقاد داشتند باید مسلحانه با حکومت مبارزه کرد.

را می‌زد. مثلاً اگر اعتقاد داشت دولت با دخالت خودش بی‌حجابی را ترویج می‌کند، صریح حرفش را می‌زد. حدیثی نقل می‌کرد که اگر مردی به زنش اجازه زینت کردن در مقابل نامحرم بدهد، می‌توان به او اعتراض کرد. محمد مصداق این حدیث را خانواده سلطنتی می‌دانست و هیچ‌جا از گفتن آن ابایی نداشت.

به نظر شما اینگونه شخصیتی چگونه به وجود آمده بود؟

تربیت خانوادگی محمد بسیار مهم است. پدر ایشان طمع و آز به هیچ چیز نداشت، مردی زاهد، عابد و پاک‌دست بود و چنین فرزندی تربیت کرد. خود محمد هم شخصیتش را ساخته بود؛ یعنی از خمیرمایه‌ای که در خانواده برایش وجود داشت استفاده کرده و خود را پرورش داده بود. محمد در زندگی سختی هم کشیده بود و همین باعث رشد او شده بود.

اگر حرف یا خاطره‌ای باقی مانده است برایمان تعریف کنید.

شنیدم وقتی در زندان بود تلاش زیادی می‌کرد تا روحیه دیگر زندانیان را حفظ کند و به آن‌ها انگیزه بدهد. از خود محمد شنیدم که می‌گفت: «در زندان شکنجه‌های زیادی دیدم اما از همه بدتر کتک زدن با کابل بود که درد زیادی داشت؛ اما وقتی کابل می‌خوردم، در مقابل دیگر زندانیان می‌خندیدم تا روحیه‌شان بیشتر شود».

بعدها در دوران دانشجویی‌ام به تهران رفتم، آن زمان محمد هم از زندان آزاد شده بود و به عیادتش رفتم. یادم هست پیراهنش را بالا زد، جای سیگارهایی که روی بدنش خاموش کرده بودند را نشانم داد و گفت: «با سیگار بدنم را می‌سوزاندند اما من حسرت یک آه را بردلشان گذاشتم، هر کار کردند حتی یک آخ هم نگفتم».

در کل از جهت مقاوم بودن زبانزد خاص و عام بود؛ یک بار که به کوه رفته بودیم یکی از بچه‌ها کفشش خراب شد. محمد کفش خودش را درآورد و به او داد. همه تعجب کرده بودند که چگونه در آن برف و هوای سرد با پای برهنه در کوه حرکت می‌کند. ■

زمانی به محمد پیشنهاد نمایندگی مجلس شد، پذیرش این موضوع برایش خیلی سخت بود و زیربار نمی‌رفت، سرانجام با تلاش‌های زیاد سازمان مجاهدین انقلاب قبول کرد اما اصلاً تبلیغ نکرد، حتی جایی سخنرانی هم نکرد. در واقع کاندیدا شد اما اصلاً وارد میدان نشد، حاضر نبود از خوبی‌های خودش تعریف کند و تبلیغ کند.

واکنش پدر محمد آقا در برابر شهادت فرزندش چه بود؟

روز شهادت محمد تهران بودم، چند تن

محمد هم در یزد با سازمان همراه بود منتهی از زمانی که امام(ره) دستور دادند اعضای سپاه نباید کار تشکیلاتی کنند، محمد سپاه را انتخاب کرد و دیگر عضو حزب نبود. اما زمانی که عضو سازمان بود، به شدت تشکیلاتی رفتار می‌کرد، رازدار بود و از تشکیلات تبعیت می‌کرد.

از دوستان خبر دادند که محمد شهید شده و بعد هم از رادیو فهمیدم. برای مراسم تشییع و تدفین به یزد آمدم و خدمت پدر شهید رفتم. ایشان در مقابل شهادت محمد بسیار مقاوم بود و ناآرامی نمی‌کرد. بعدها که پسر دیگرش، حسن آقا که در سانحه تصادف کشته شد، زیاد ناآرامی می‌کرد. به ایشان گفتم شما که در شهادت محمد خیلی مقاوم بودید؟ جواب داد: «محمد در راه انقلاب شهید شد اما فوت حسن سوزاندم».

ویژگی‌های شاخص شهید منتظر قائم چه بود؟
صمیمی، ساده و قاطع بود. شاید جمع این ویژگی‌ها در یک نفر عجیب به نظر برسد اما محمد خیلی زود با آدم‌ها رفیق و صمیمی می‌شد. در عین حال صادق و صریح بود، قاطعانه و محکم حرفش

در بین گروه‌های مسلح، مجاهدین خلق گروهی دینی بود، از این رو مذهبی‌ها هوادار این گروه بودند. در واقع مبارزین مذهبی علیه آن‌ها موضعی نمی‌گرفتند؛ شما اکثر افراد مبارز مذهبی را که ببینید هیچ کدام در آن اوایل تاسیس مجاهدین خلق، موضع مخالف نداشتند. اما از زمانی که سازمان به سمت مارکسیسم حرکت کرد، موضع گیری مبارزان مذهبی علیه آن‌ها شروع شد.

شهید منتظر قائم از نظر سیاسی در چه دسته‌ای قرار می‌گرفت؟

محمد قطعاً در خط امام قرار می‌گیرد، به شدت سینه چاک امام و در مقابل دستورات امام تسلیم بود. درباره انحرافات که امام با آن‌ها مبارزه می‌کرد، بسیار حساس بود و قاطعانه برخورد می‌کرد.

یادم هست زمانی در یزد، دفتر تحکیم وحدت دانش‌آموزان و دانشجویان را ایجاد کرده بودیم. یکی از فعالیت‌هایمان این بود که نشریات مختلف را در دفتر تحکیم وحدت بیاوریم و مطالعه کنیم. یک‌بار محمد که آن زمان در سپاه فعالیت می‌کرد، به دفتر آمد و نشریه امت، ارگان گروه مسلمانان مبارز را دید؛ قاطعانه گفت چرا این نشریات را توزیع می‌کنید؟ این گروه با امام زاویه دارند و نباید با آن‌ها همراهی کرد.

از نحوه مدیریت ایشان در سپاه اطلاعی دارید؟

وقتی در سپاه بود خیلی ساده با موتور سیکلت رفت و آمد می‌کرد؛ اصلاً مشخص نبود فرمانده سپاه یزد است. در مواجهه با مسائل، همیشه پیش‌قدم بود و خودش را کنار نمی‌کشید. وقتی حادثه طبس پیش آمد، می‌توانست یک گروه را اعزام کند و خودش نرود، یا حتی می‌توانست افرادی را برای بازرسی هلی‌کوپترها بفرستد اما روحیه‌اش طوری بود که همیشه پیشقدم می‌شد. هیچ برتری برای خودش قائل نبود و همیشه هم طراز مردم رفتار می‌کرد. اگر در موقعیتی خطر وجود داشت، پیشقدم می‌شد و اگر جایی منفعتی بود، خودش را کنار می‌کشید. مثلاً اگر ریاستی به وی پیشنهاد می‌شد اصلاً سمت آن نمی‌رفت.

درآمد

ابوالقاسم شعشعی متولد ۱۳۳۱ در یزد و فارغ التحصیل رشته الهیات و معارف دانشگاه تهران در سال ۱۳۵۵ است. او ابتدا در آموزش و پرورش مشغول می‌شود و در دوران نهضت مبارزه و انقلاب در یزد با زنده یاد شهید صدوقی فعالیت داشته است. او بعد از پیروزی انقلاب اولین شهردار شهر اردکان است. وی بعد از آن موفق به ورود به شورای شهر یزد شده و پس از آن به مدیر کلی فرهنگ و ارشاد اسلامی یزد انتخاب می‌شود. در سال ۱۳۶۱ به تهران رفته و در وزارت فرهنگ و آموزش عالی بنا به درخواست دکتر عارف که در آن زمان معاونت وزارت را داشتند، مشغول می‌شود. شعشعی در سال ۱۳۶۳ به عنوان کاردار جمهوری اسلامی ایران در یمن، به صناعه رفته و بعدها به عراق و کویت اعزام می‌گردد. وی مدتی به عنوان مشاور فرهنگی امام جمعه و استاندار وقت نیز خدمت کرده است. در حال حاضر به عنوان بازنشسته وزارت امور خارجه و همکار مشاور و کارشناس مسایل اجتماعی در موسسه خیریه فرهنگی جوادالائمه است. در زیر گفتگوی ما را با ایشان بر محور شهید منتظر قائم و مبارزات قبل از انقلاب می‌خوانید:

گفتگو با ابوالقاسم شعشعی یکی از یاران انقلابی شهید

شهامت و جسارت او غیر قابل انکار است



در دوران قبل از پیروزی انقلاب، عمدتاً پایگاه گروه‌های مذهبی مسجد بود و محوریت جناب صدوقی بودند. تشکل و سازمان حساب شده‌ای که بتواند جوانان را سروسامان بدهد وجود نداشت. جز همین انجمنی که به عنوان یکی از پایگاه‌های حضور نسل جوان و کلا نیروهای متعهد انقلابی شناخته می‌شد. فعالیت‌های آن زمان زیر نظر منتخبین و معتمدین صورت می‌گرفت. تا زمانی که آن بزرگواران موافق بودند این جریان ادامه داشت. شهید منتظر قائم به عنوان یک فرد پایبند و شخصیت کاملاً «رساله‌ای» در حیطه مذهبی شناخته می‌شد. بسیار جسور و شجاع بود. اعتقادات خوبی داشت. اما در آن دوران، حاکمیت اختناق و نظارت‌های ساواک باعث پوشانده شدن به اصطلاح «کمون» افراد شده بود. رابطه‌ها شفاف و باز نبود.

فرهنگی روز و رشد ما، این پیوندها خودش را نشان داد.

با محمد آقا به یک مدرسه می‌رفتید؟

خیر. ایشان مدرسه تعلیمات اسلامی می‌رفت و من دبیرستان امیرکبیر بودم. اما در جو مذهبی مسجد همیشه همدیگر را می‌دیدیم. در جلساتی هم که قبل از پیروزی انقلاب تشکیل می‌شد، با حضور زنده یاد شهید دکتر رضا پاکنژاد به عنوان «انجمن دینی»، نیز با هم مشارکت داشتیم.

اشاره کردید به انجمن‌های دینی و انجمن‌های ضد بهائیت. در آن انجمن‌ها چه می‌گذشت؟ آقای منتظر قائم در آن انجمن‌ها سخنرانی نیز انجام می‌دادند؟

جناب آقای شعشعی نحوه آشنایی شما با شهید منتظر قائم چطور و کجا بود؟ معمولاً آشنایی‌های ما در آن زمان، در حیطه مسجد صورت می‌گرفت. قبل از پیروزی انقلاب، پایگاه حضیره به عنوان مرکز اصلی و حضور شهید صدوقی به عنوان محور کارها در یزد تلقی می‌شد. خانواده شهید منتظر قائم، یک نهاد مذهبی و پایبند به اصول انقلابی بودند. پدر ایشان یکی از معتمدین و شخصیت‌های ملبس به لباس عادی ولی مورد تایید روحانیت بود. در حدی که گاهی مرحوم شهید صدوقی وقتی در سفر بودند، ایشان را به عنوان نایب خود، به امامت جمعه برمی‌گزیدند. رفت‌وآمد ما به حضیره باعث شد که با پدر ایشان آشنا شویم و در سال‌های بعد از ۱۳۴۵، که من دوم دبیرستان بودم، با خانواده ایشان آشنا شدم. با پیش آمدن مسائل

شما کجا بودید؟

من آن زمان دانشجوی بودم. رفت و آمدهایی داشتم بایزد اما نه به صورت پیوسته. یادم هست ما در تهران ساکن خانه‌ی دوستان یزدی بودیم. خانه ما حوالی میدان انقلاب فعلی بود. اوایل فصل تابستان بود که مرحوم حاج علی اکبر پدر محمد منتظر قائم، به منزل ما آمد. هندوانه بزرگی هم در دستش بود. آمده بود تهران که به دیدار محمد در زندان برود اما موفق نشده بود. مسافت زیادی را با این هندوانه آمده بود. تا به من رسید هندوانه را پرت کرد به سمت دستان من و خودش به زمین افتاد. بردیم ایشان را بالا. می‌خواهم بگویم ارتباطات ما از چه نوع و سبکی بود. ما از این طریق‌ها با فعالیت‌های وی آشنا می‌شدیم که کجاست و چه می‌کند.

پدر ایشان تا پایان عمر کار می‌کردند. فرد بسیار متدین و درعین حال مذهبی دقیق بود و این‌ها را به فرزندان خودشان منتقل می‌کرد. خانه ایشان در محله اکبرآباد همچنان به حالت اولیه‌اش باقیست. بعد از انقلاب هم که ایشان به‌عنوان پدر شهید مطرح بود، حاضر نشد خانه‌اش تغییری پیدا بکند. مادر ایشان هم با همه سختی‌ها و امکانات محدود این فرزندان را تربیت کرد. هر ساله نیز مراسم یادبود برای شهدا در همان منزل برگزار می‌شود.

از ارتباط شهید با شهید آیت الله صدوقی بگوئید؟ آیا کشیده شدن محمد منتظر قائم به مسائل سیاسی و مبارزاتی متأثر از ایشان بود؟

از ویژگی‌های شهید صدوقی، نخبه پروری و عنایت خاص ایشان به جوانان بود. این عنایت ایشان به نسل جوان و جاذبه‌ای که ایجاد کرده بودند برای همه ما مسجل و قابل لمس بود. مثلاً من یک دانشجوی ساده‌ای بودم اما شاید قابل باور نباشد که شهید صدوقی با من مکاتبه می‌کردند. چون امکانات بسیار محدود بود. گاهی حتی بصورت نامه، احوالپرسی‌هایی صورت می‌گرفت. می‌خواهم بگویم این تاثیر و تاثر متقابل بود. جوان‌ها هم به ایشان گرایش داشتند و دلشان برای ایشان پرمی‌زد. یقیناً محمد منتظر قائم افکار آیت الله صدوقی را دنبال می‌کرد. هم به هدایت‌های ایشان عمل می‌کرد و هم باتوجه به زمینه‌های اعتقادی که ما از ایشان سراغ داریم بسیار به اصول دینی خودش پایبند بود. مطمئناً انتقال اطلاعات و اخباری که می‌بایست در اختیار شهید صدوقی قرار بگیرد توسط شهید منتظر قائم صورت می‌گرفت. نمی‌توانیم منکر این موضوع بشویم. تعامل دو جانبه و دوطرفه بود. البته

به هر حال با کمک چند دانشجوی دیگر یزدی آن را برده بودند که لو رفته بود.

ولی من شنیده‌ام که از تهران دستگاه تکثیری را به یزد آورده بود...

دقیقاً نمی‌توانم در این باره اظهار نظر بکنم چون اطلاعاتم کافی نیست. این مسائل از آن مسائلی نبود که باز و شفاف بشود. هرکس تحلیلی از آن وضعیت دارد و باتوجه به ساخت ذهنی خودش به سراغ آن می‌رود. اما آنچه مسلم است این بود که در دبیرستان

یقیناً محمد منتظر قائم افکار آیت الله صدوقی را دنبال می‌کرد. هم به هدایت‌های ایشان عمل می‌کرد و هم باتوجه به زمینه‌های اعتقادی که ما از ایشان سراغ داریم بسیار به اصول دینی خودش پایبند بود. مطمئناً انتقال اطلاعات و اخباری که می‌بایست در اختیار شهید صدوقی قرار بگیرد توسط شهید منتظر قائم صورت می‌گرفت.

رسولیان، دستگاه تکثیری گم می‌شود. همزمان با این اتفاق اطلاعاتی هم پخش می‌شود. مشخص بود که از این دستگاه، تکثیر شده است. آن زمان تنوع نبود. دستگاه‌ها و شیوه ارتباطات نیز محدود بود. رفت و آمدها هم به دلیل فشارهای ساواک محدود بود. این موضوع امر قضاوت را درباره آن زمان برای ما مشکل می‌کند. این‌که دقیقاً شهید منتظر قائم چه کرده است.

عملکرد ایشان نشان می‌دهد که با یک سری افراد بیرون از فضای شهر یزد در ارتباط بود. بعد از انقلاب هم فعالیت خودش را با بخشی از سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در یزد شروع می‌کند. بسیاری از آدم‌های خوب با ایشان و با سازمان همراه بودند. مانند شهید ضیاء گلدان‌ساز و افراد دیگری که امروزه متوجه شدیم افراد پاک‌باخته، دیندار، پایبند و علاقمند به فعالیت‌های فرهنگی بودند.

وقتی ایشان دستگیر شد بخاطر دستگاه تکثیر،

نمی‌توانستیم متوجه رفتارها، تعاملات و مراودات ایشان بشویم. زمان گذشت تا این‌که شهید منتظر قائم برای خدمت سربازی اعزام شد. در دوران خدمت با یارانی آشنا شد که در آن فضاهای مختلف با ایشان همراهی می‌کردند. چهره ایشان، مذهبی به معنای دقیق کلمه بود. مقید به تمامی فرامین اسلامی بود. به‌عنوان نمونه بگویم: در آن زمان بیشتر رفت و آمدها با اتوبوس انجام می‌شد. در یک سفر بین یزد و تهران، راننده‌ای بر اساس ضائقه‌ی خودش، از موسیقی‌های متداول آن زمان استفاده می‌کرده است. در یک اتوبوس سی-چهل نفره، محمد منتظر قائم اعتراض می‌کند که صدای آن را کم کن. راننده هم اهمیت نمی‌دهد. نهایتاً منجر به این می‌شود که ایشان می‌گوید: اتوبوس را نگه‌دار من پیاده می‌شوم. جالب است که هیچ کس با وی همراهی نمی‌کند و در دل شب وسط جاده پیاده می‌شود. این نشان دهنده پایبندی ایشان به اعتقادات خویش بود.

ایشان برای سربازی یزد را ترک گفت اما مجدد به یزد برمی‌گردد. آیا شما به فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی ایشان در زمان بازگشت آگاهی دارید؟ من دوردادور با ایشان در ارتباط بودم. عرض کردم مبارزات خیلی شفاف نبودند. رفت و آمد من با ایشان حضور در جلسات و مجالس مذهبی بود. به دلیل سیطره ساواک، خیلی از فعالیت‌های انقلابی از چشم همه پوشیده می‌ماند. بعد از جریان‌های نهضت، ایشان به استخدام شرکت توانیر در کرج در آمدند. با عده‌ای از همشهریان، منزلی را کرایه کرده بودند. در آن شرایط بود که کم‌کم جریان‌های انقلاب در حال شکل‌گیری و گسترش بود. بخش شفاف مبارزات در آن زمان، اعلامیه‌ها و چاپ و تکثیر آن بود. پیش در آمد انقلاب، آگاهی‌رسانی به مردم بود از طریق نوارها، اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های موثر آن زمان. سندهای فعالیت ایشان در این زمینه موجود است. نهایتاً منجر به جریانی می‌شود که در یزد اتفاق می‌افتد؛ یک دستگاه تکثیر در یکی از دبیرستان‌های یزد گم می‌شود. با پیگیری‌های زیاد، انگشت‌ها به سمت محمد منتظر قائم و اخوی ایشان نشانه می‌رود. مرحوم حسن منتظر قائم نیز به‌عنوان یک شخصیت فرهنگی در آن زمان و دانشجوی جامعه‌شناسی دانشگاه تهران بود که بعدها مسئول بخش کیهان فرهنگی شد. نهایتاً ایشان و محمد آقا دستگیر شدند.

حالا واقعا آن دستگاه تکثیر را از مدرسه برده بودند؟

به شهید منتظر قائم هم منحصر نمی‌شد. کلا در آن زمان دانشجویان ما در شهرهای بزرگ مختلفی مثل شیراز، اصفهان، مشهد، تبریز، اهواز و تهران مشغول تحصیل بودند. هرکدام با یک قشری از روشنفکران و انقلابیون آن مکان‌ها ارتباط داشتند. خیلی از این‌ها به عنوان رابطین و مشاورین آیت‌الله صدوقی در دفتر ایشان حضور پیدا می‌کردند. به عنوان نمونه آقای دوست‌حسینی و وحدت که در شیراز بودند، دکتر قاسمی و دکتر فرزاد که در اصفهان بودند و غیره. متنها هرکدام از این اشخاص، عملکردها و دستاوردهای فکری و فرهنگی متفاوتی داشتند. جسارت محمد منتظر قائم در آن فرصت کوتاه بعد از پیروزی انقلاب و موقعیت شهادت، خودش را نشان داد. گرایش ایشان به حضور اولیه برای تشکیل سپاه پاسداران و همراهی با این تشکیلات نوپا، هم چنین نقش اولیه ایشان برای تهیه اطلاعات و آماری که برای تشکیل چنین سازمان نوپایی لازم بود، غیر قابل انکار است.

شهادت شهید منتظر قائم در اقدام وی برای بررسی و روبرو شدن با دشمن در واقعه طیس نیز هویدا است. اگر یک انسان جسارت لازم را نداشته باشد، نمی‌تواند به این صورت خودش را وارد معرکه کند. این قدم‌های اولیه نشان می‌دهد که ایشان چه زمینه، گرایش و اعتقادی به ارزش‌ها و حفظ دستاوردهای انقلاب دارد. همه این‌ها موبد این است که ایشان روحیه‌ی بالای انقلابی و کلا حضور فعال فکری و فرهنگی در عرصه مبارزات و انقلاب داشته است.

خاطره‌ای از ویژگی‌های اخلاقی - مذهبی ایشان بگوید.

بسیار در رفتار صمیمی، خوش برخورد، با لبخند و روحیه بخش بود. به معنای دقیق کلمه فروتن بود. خیلی راحت با دوستان خویش پیش می‌رفت. با جریان قائله کردستان، گروه‌هایی از یزد برای مقابله با دشمن عازم می‌شوند. دوست من، آقای «مهرنهاد» هم به همراه شهید منتظر قائم رفته بوده است. آقای مهرنهاد تعریف می‌کرد: «در آنجا تقسیم کار شد. من به‌عنوان یک دیده‌بان به یکی از قله‌های آنجا که بسیار صعب العبور بود گماشته شدم. در یکی از این شب‌های سرد که در آن قله کوه نشسته بودم، دیدم یک سایه‌ای در حال حرکت است. متوجه شدم محمد منتظر قائم که فرمانده‌مان بود، یکی از دبه‌های آب را بر روی سرش گذاشته و تمام این مسیر سخت را پیموده تا آب را برای من بیاورد».

هم چنین مقاومت‌های ایشان در دستگیری‌ها و شکنجه‌های زندان زبانزد است. نقل شده وقتی می‌خواستند شلاق بزنند، ایشان به جای این که کف دستش را به جلو بیاورد (چون معمول‌تر است و درد کمتری دارد)، برای تضعیف روحیه آن‌ها، پشت دستش را مورد اصابت شلاق قرار می‌داده است. هیچوقت در مقابل شلاق‌ها «آخ» نگفته است.

در زمینه رفتار وی با دوستانش باید گفت: بیشتر به روحیه دادن و بالا بردن زمینه‌های مقاومت

**جسارت محمد منتظر قائم
در آن فرصت کوتاه بعد از
پیروزی انقلاب و موقعیت
شهادت، خودش را نشان داد.
گرایش ایشان به حضور اولیه
برای تشکیل سپاه پاسداران
و همراهی با این تشکیلات
نوپا، هم چنین نقش اولیه
ایشان برای تهیه اطلاعات و
آماری که برای تشکیل چنین
سازمان نوپایی لازم بود، غیر
قابل انکار است.**

می‌پرداخته است. بسیار با آن‌ها همراهی داشته و همیشه اهل مزاح بوده است. ابایی از گفتن سخنی که خنده‌ای بر لب بنشاند نداشته است. بسیار خونگرم، منقطع و باگذشت بود. زندگی و سرنوشت خودش را در اختیار خانواده خویش قرار داد. حتی به ازدواج خودش هم فکر نکرد و به والدینش واگذار کرد.

به غیر از مراسم‌های مذهبی و دوران نوجوانی برای بار دوم ایشان را کجا ملاقات کردید؟ منظورم در بزرگسالی ایشان است.

بیشتر در محافل مذهبی بود یا در مجالس روضه یا کنفرانس‌های علمی که خیلی محدود برگزار می‌شد و من ایشان را می‌دیدم. مورد خاصی را به یاد نمی‌آورم.

حوالی زمان بهمن ۵۷، شما در یزد بودید؟
بله.

در تظاهرات همدیگر را می‌دیدید؟

به خاطر نمی‌آورم. هر کسی در آن زمان یک گوشه‌ی کار را گرفته بود. عرض کردم اختناقی که آن زمان حاکم بود، خیلی از رفت‌وآمدها و روابط را محدود می‌کرد. افراد خیلی خودشان را به هم نشان نمی‌دادند. حتی کسانی که خیلی به هم نزدیک بودند. حتی در گروه‌های کاری‌ای هم که تشکیل شده بود، افراد به آن صورت در کارهای هم، باریک نمی‌شدند. هرکسی سعی می‌کرد کاری را که به وی محول شده هرچه سریعتر و با بهترین کیفیت انجام دهد. به همین علت است که امروز، همه ادعا می‌کنند که اطلاعیه می‌نوشتند و چاپ می‌کردند. شب‌ها مخفیانه شعار می‌دادیم، شعار به در و دیوار می‌نوشتیم. این‌ها به این دلیل است که در آن زمان کسی از کس دیگر دستور نمی‌گرفت (نه در قضیه و تصمیم اصلی).

به غیر از ارتباطی که ایشان و بقیه جوانان با آیت‌الله صدوقی داشتند، نگاه شهید منتظر قائم به روحانیون چگونه بود؟

به‌رحال ایشان در یک خانواده مذهبی سنتی با یک اعتقادات قرص و محکم و پایه‌ای رشد کرده بود. به روحانیت و به کسانی که در آن زمان و در آن بافت بودند علاقمند بود. به‌عنوان نمونه از دوستان نزدیک ایشان، آقای شیخ محمودی هست. ایشان پیش نمازی بود که در محله شهید منتظر قائم زندگی می‌کرد. شهید منتظر قائم بسیار صریح و قاطع بود. شفافیت در همه بحث‌های وی موجود بود. با کسانی که تصور می‌شد منافق هستند، هیچگونه مراعاتی نداشت. صریحاً موضع خودش را اعلام و با آن‌ها برخورد می‌کرد. اما با روحانیت رابطه خوبی داشت و آن‌ها را محترم می‌شمرد. برداشت من این است.

چقدر به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت؟

بنظر من به دلیل این که امام (ره) به مبارزه مسلحانه دستور نداده بودند، ایشان هم اعتقادی نداشت.

از آنجایی که عضو سازمان بودند این سوال مطرح می‌شود

متفکر بودن یک بحث است، اجرایی شدن آن فکر یک بحث دیگر است. من گفتم ایشان «رساله‌ای» عمل می‌کرد. باید در این واژه دقت شود. یعنی هرآنچه فتوا می‌گوید. ایشان نظر مرجعیت - در آن زمان آیت‌الله خمینی - و روحانیت مسئول را می‌پذیرفت و عمل می‌کرد. گروه‌های مقاومت و مقابله‌ای وجود داشتند که حرکت‌های

نواندیشی و حرکت‌های انقلابی با شعارهای دیگری و با تفکر مرحوم شریعی وارد شدند و تاثیرگذار بودند. تا امروز هم می‌بینیم که در عاشورای حسینی، سبک نوحه‌های یزد از نظر محتوا و اجرا بقول فرمایشات رهبری، ممتاز بوده است. به هر حال این موضوع ریشه در تفکرات همان اوایل انقلاب دارد. گروه‌هایی که در آغاز انقلاب اسلامی در کشور مطرح بودند به دلیل خط فکری شهید آیت‌الله صدوقی نتوانستند در یزد جای پای باز کنند. شهید آیت‌الله صدوقی خیلی راحتی در کنار زدن این گروه‌ها پیشگام بودند. این که گروه مجاهدین خلق نباید فعالیت داشته باشند را با مردم مطرح کردند. بالای منبر صریحا این موضوع را بیان می‌کردند. خیلی از تفکرات آمدند و رفتند اما هیچکدام مورد پذیرش تیم نخبه‌ای که در حیطه تفکرات آیت‌الله صدوقی بودند قرار نگرفت.

در آنجا که برای شهید صدوقی حرکت‌های نو مطرح بود، بیشترین هدایت و راهنمایی و پشتیبانی را داشتند. برای نمونه، بنده به عنوان نماینده آقای صدوقی به سراغ آیت‌الله مطهری رفتم تا به یزد تشریف بیاورند. (که البته استخاره‌شان خوب نیامد و آن سال ایشان به یزد نیامدند). می‌خواهم بگویم که ایشان پذیرش افکار نو را داشتند اما کسانی را هم که صلاح نبود نمی‌گذاشتند فعالیت کنند. شهر یزد از این بابت محیط امنی بود. خیلی از مسائلی که دیگر شهرها داشتند، ما در یزد نداشتیم.

نقش اصناف در جریان انقلاب در استان یزد چه بود؟

همه ما شاهد هستیم که اصناف در کل کشور میزبان اصلی انقلاب بودند. در یزد هم همینطور بود. آنچه که ما در حرکت‌های اصناف می‌دیدیم، تبعیت از آیت‌الله صدوقی بود. به محض اشاره‌ی ایشان، بازار تبعیت می‌کرد. بازار که تعطیل می‌شد، بقیه جاها هم تابع بازار بود.

به‌طور یکپارچه؟

بله یکپارچه. و در کنار این امر، یک هیأت داوطلبین از بازاری‌ها تشکیل شده بود و حتی برای کسانی که در آن شرایط در خانه‌شان بودند، مواد غذایی و نفت می‌بردند. برای خانواده‌هایی که از این جهات دچار خسارت شده بودند. همدلی‌ها بسیار بود. البته همه ما معتقدیم که این سختی‌های دوران انقلاب طول نکشید و زمان نبرد. انقلاب ما خیلی زود پیروز شد. در همین چندماه نیز در تحصن‌های

چطور می‌توان طبقه بندی کرد؟ چه عواملی در این دسته بندی‌ها یا یکدستی موثر بودند؟

بافت یزد یک بافت سنتی و اعتقادات هم بر اساس همان معارف عاشورایی بود. شهر یزد شهر حسینی‌ها بود. روحانیت آن زمان، خیلی به مسائل انقلابی و عنایت‌های حضرت امام توجه و حضور فعالی داشتند. امثال کافی‌ها، اشرفی‌اصفهان‌ها می‌آمدند و جمعیت زیادی را هم دور خود جمع می‌کردند. گروه‌هایی هم بودند که تفکر دیگری را در ذهن و ارتباطاتی با خارج از شهر یزد داشتند. این ها کم و بیش آمدند به یزد و تاثیرگذاری خوبی هم



شهید منتظر قائم نفر سوم از سمت چپ، ردیف جلو؛ در جمع دوستان و باران

داشتند. حتی جریان‌های نواندیش از همین محافل حسینی استفاده می‌کردند. مانند آقای عارف که در روضه سنتی‌ای که در خانه‌ی پدرشان برگزار می‌شد با اعتقادی که به حرکت‌های مبارزاتی داشتند استفاده می‌کردند. با همیاری‌های مسئولین، از شخصیت‌های دیگری مانند امامی‌کاشانی‌ها، مرحوم آقای حجازی، آقای فلسفی و آقای روحانی که به نوعی در مبارزات انقلابی حضور داشتند نیز استفاده شد.

آقای جلال گنجه‌ای که آن روزها زندانی ساواک بود به‌عنوان مدعو آمد. حتی ایشان در مساله بیت شهید صدوقی مورد تحسین قرار گرفت ولی وقتی که از وی انحراف دیده شد، دیگر پیگیری وضعیت ایشان در یزد انجام نشد.

در همان دوران انقلاب، هیأت‌های سینه زنی و عزاداری سیدالشهدا، گروهی با عنوان بعثت، از نظر

مسحانه انجام می‌دادند. ایشان در سازمان مجاهدین نیز بیشتر در بحث اطلاع رسانی و فرهنگ‌سازی بود. تغذیه فکری و فرهنگی از یک سازمانی که به عنوان یک سازمان مترقی در آن زمان مطرح بود و عوامل آن هم همه شناخته شده و مورد تایید بودند. محمد منتظر قائم نیز به این دلیل با این سازمان حرکت کرد.

ارتباط ایشان با شهید دکتر پاکنژاد چطور بود؟ هم در دوران مبارزه و هم زمانی که هر دوی آن‌ها کاندیدای اولین انتخابات مجلس شورای اسلامی

بودند. ارتباط دوستانه و تنگاتنگ داشتند. برداشت من این است که ایشان را به عنوان پزشکی که در زمینه‌های اسلامی هم کار کرده است محترم می‌دانست. از همان دوران دبیرستان که شهید منتظر قائم به دبیرستان تعلیمات اسلامی می‌رفتند و آقای دکتر پاکنژاد هم همکاری و نشست‌هایی با این گروه داشتند، آشنایی‌شان شروع شده بود. بعدها هم در صحنه فعالیت‌های فکری و فرهنگی آن زمان همکاری‌هایی داشتند. بنا به ضرورت آن زمان و پیشنهاد دوستان، ایشان در فضای انتخابات حضور پیدا کرد. شخصیت‌های دیگری هم مطرح شده بودند در اولین انتخابات مجلس.

جامعه یزد را قبل از انقلاب، از نظر سیاسی

یزد، از طرف دفتر آقای آیت‌الله صدوقی، به‌طور غیر مستقیم، کمک‌های نقدی و غیرنقدی برای تغذیه آن‌ها می‌آمد. اصناف پایه‌ی اصلی اعتراض‌ها بودند.

گرایش مردم بخصوص جوان‌ها در انتخابات مجلس اول چطور بود؟ چرا شهید منتظر قائم رای نیاورد؟

فضای انتخاباتی آن روز مانند الان نبود. برای مردم نو بود. تازگی داشت. آنچه مسلم بود، گردانندگان جریان انتخابات، همان نیروهای انقلابی و مردمی بودند. شهید پاک‌نژاد هم چهره مذهبی و علمی و هم آدم خدوم و معطفی با مردم بود. در کمتر عزایی بود که شرکت نکند و در کمتر شادی‌ای بود که در کنار مردم حضور نداشته باشد. همدلی‌ها و همیاری‌ها و کارهای خیر ایشان (نگرفتن ویزیت و...) در رای آوردن ایشان موثر بود. این‌که بینش انقلابی و جهت‌های افراد کارشناسی شود، افکار و جریان‌ها تعیین شود، پیشینه‌ها و مسائل مختلف کنکاش شود، در آن زمان مطرح نبود. حتی نقش مجلس برای خیلی‌ها، روشن نشده بود. این است که نمی‌توان دکتر پاک‌نژاد و محمد منتظر قائم را با یکدیگر مقایسه کرد. آقای محمد منتظر قائم یک شخصیت ارزشی بود اما آشنایی مردم و رفاقت و صمیمیت توده‌ی مردم به آسانی کسب نمی‌شود. این گونه نبود که مردم بگویند چون محمد منتظر قائم فلان افکار یا جهت‌گیری سیاسی و ارزشی را دارد، به وی رای ندهیم یا بدهیم! رای دادن به شیوه سنتی بود. انتخاب‌ها براساس یافته‌های عقیدتی مردم شکل می‌گرفت.

دقیقا به همین دلیل که می‌فرمایید-مردم به شیوه سنتی رای می‌دادند و کاندیداها همه ارزشی‌اند، همه انقلابی‌اند و... چرا محمد منتظر قائم انتخاب نمی‌شود؟

مردم یک جذابیت عملی و یک احترامی برای دکتر پاک‌نژاد قائل بودند که این امر در یک شب به وجود نیامده بود. در طول زندگی چندین ساله‌ی ایشان در شهر و رفتار و اخلاق کاری‌اش باعث این پذیرش در مردم شده بود. رای دادن مردم یزد به مقدار زیادی بخاطر آشنایی‌ها و قضاوت‌های شخصی است. چون آن زمان ارتباطات محدود و بیشتر بصورت چهره‌به‌چهره بود. دکتر پاک‌نژاد هم براین اساس رای آورد.

- شهید منتظر قائم چرا ادامه تحصیل نداد؟ نتوانست یا نخواست؟

ایشان فرزند بزرگ خانواده بود. دو برادر و یک خواهر داشت. احساسم این است که چون پدر ایشان به دلیل کهولت سن توان اداره یک خانواده ۶ نفره را نداشتند و ایشان احساس مسئولیت کرد، بعد از دیپلم به سراغ کار می‌رود. آن زمان هم خیلی‌ها همین گونه بودند. خیلی از هم دوره‌ای‌های ما مثل محمد منتظر قائم، در طول تابستان که تعطیل بود کار می‌کردند. افرادی که الان شخصیت‌های بارز کشور هستند. این کمک‌کاری و روحیه همگرایی با خانواده احساس تکلیفی بود که ایشان می‌کرد.

عملکرد ایشان نشان می‌دهد که با یک سری افراد بیرون از فضای شهر یزد در ارتباط بود. بعد از انقلاب هم فعالیت خودش را با بخشی از سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در یزد شروع می‌کند. بسیاری از آدم‌های خوب با ایشان و با سازمان همراه بودند. مانند شهید ضیاء گلدان‌ساز و افراد دیگری که امروزه متوجه شدیم افراد پاک‌باخته، دیندار، پایبند و علاقمند به فعالیت‌های فرهنگی بودند.

ایشان هم رفت به سراغ کار که بخشی از بار خانواده را به دوش بکشد. احساس من این است. الله اعلم.

چطور خبر شهادت ایشان را شنیدید؟

ما همان روز به منطقه بیلاقی یزد رفته بودیم. حدود ساعت ۳ و ۴ بعدازظهر بود که خبر شهادت را شنیدیم.

چطور به شما گفتند؟ باتلفن؟

جمعه بود. نمی‌دانم. اما بلافاصله حرکت کردیم به سمت یزد و به خانه‌شان رفتیم؛ بعد هم مراسم تشییع و خاکسپاری. یکی از ویژگی‌هایی که داشت این بود که همه پلاکاردها و پرچم‌ها سفید بود.

روز تشییع جنازه ایشان را تعریف کنید.

جمعیت زیادی آمده بودند. از حضیره به سمت

خلدبرین رفتیم. این قضیه با توطئه آمریکا و مرگ برآمریکای معروف گره خورده بود. یک هیجان عجیبی به مردم دست داده بود. مردم عکس‌العمل تندی داشتند. برای شهید محمد منتظر قائم سنگ تمام گذاشتند و در مکان‌های مختلف برای ایشان مراسم گرفتند.

خاطره‌ای دارید در این باره؟

یادم هست می‌خواستیم برویم «خیرآباد»، تا در یکی از این مراسم شرکت کنیم. من و مرحوم حسن- برادر ایشان- در یک ماشین بودیم. با هم گفتگو می‌کردیم که ایشان در سخنرانی‌اش در مراسم چه بگوید. به اینجا رسید که «چه بکشیم، چه کشته شویم پیروز هستیم». باید بگویم با وجودی که خیلی سخت بود اما پدر ایشان بسیار مقاوم بود.

حرف آخر

من فکر می‌کنم رسالتی که مرحوم منتظر قائم داشت، آگاهی بخشی و بیداری بیشتر مردم در زمان انقلاب بود. شهدا در برهه‌ای که بودند، وظیفه خودشان را به شایستگی انجام دادند. تکلیف ما بسیار سنگین است در پیام رسانی. آن زمانی که به فرموده دکتر شریعتی: «هر انقلابی دو چهره دارد؛ خون و پیام»؛ خونس را شهدا با اعتقاد راستین، شجاعت و حضور فعالشان اهدا کردند و این موتور محرکه را به حرکت درآوردند. آنچه الان مهم است تداوم راه شهدا است. ایجاد زمینه‌های اجرایی شدن خواست آن‌ها است. جامعه امروز ما بخصوص نسل سوم انقلاب، که به هر حال با چالش‌ها و تهدیدات گوناگونی روبرو است، بایستی ثبات و آرامش در ایمان و عقیده‌اش را با الگو گرفتن از این چهره‌ها و با تبعیت از آرمان این عزیزان- جسم آن‌ها که تمام شده در زیر خاک- که بسیار سازنده است، ادامه دهد. آرمان‌هایی چون اعتقاد راسخ به اصلی که پذیرفته بودند، اصل تحول و پیشبرد، اصل مراعات کرامت انسانی و دوری از ظلم را باید جدی بگیریم. بحمدالله ما در شرایط خوبی به سر می‌بریم. امروزه تحولات بسیار گسترده‌ای در زمینه‌های علمی و اقتصادی در کشورهای مختلف در حال اتفاق است اما در آن فضاها به آن آرمان و عقیده‌ای که منجی بشر است و بشر را به زندگی دل‌خوش می‌دارد فکری نشده است. آن جای خالی را اعتقاد راستین ما باید پر کند. امیدوارم که با تحلیل‌ها و برداشت‌های درست از زندگی شهدا به‌عنوان انسان‌های وارسته و مخلص و معتقد حرکت بکنیم. ■

درآمد

مهدی وحدت یکی از یاران انقلابی شهید محمد منتظر قائم است، یاری که از دوران نوجوانی و جلسات دینی شهر یزد در کنار محمد منتظر قائم بوده و در دوران اوج مبارزات، این دو یار یکدیگر بوده اند. وحدت که از فرهنگیان استان یزد به شمار می‌رود و بنیانگذار سازمان استعداد‌های درخشان در یزد است، در دوران مبارزات انقلابی شهید منتظر قائم، هم خانگی شهید بوده و در زمان دستگیری هر دو با هم بازداشت می‌شوند. گفتگوی ما با مهدی وحدت پیرامون دوران مبارزات انقلابی شهید محمد منتظر قائم را در ادامه می‌خوانید:



از حسینیه ارشاد

تا انفرادی اوین با شهید منتظر قائم؛

شهید منتظر قائم هیچ گاه عضو مجاهدین خلق نبود

دارد، پدر شهید منتظر قائم هم این ویژگی‌ها را داشت اما مهم‌تر از این‌ها، پاک‌دستی ایشان بود که به آن شهره بودند.

نه تنها سمت مال حرام نمی‌رفت بلکه نزدیک مال شبه‌ناک هم نمی‌شد. اطلاع دارم ایشان جایی کار می‌کردند، به خاطر آنکه در آن زمان از نظر مذهبیون، بیمه امری شبه‌ناک بود، ایشان ۱۵ سال کار کرده و بیمه نشده بودند و سابقه کار برایشان منظور نشده بود. به هر حال به مال حلال اعتقاد زیادی داشتند. همان طور که امام حسین (ع) در ظهر عاشورا به لشگریان یزید فرمودند شما در مورد اعمالتان مقصر نیستید چرا که شکم‌هایتان از مال حرام پر شده است، مرحوم علی اکبر منتظر قائم،

مذهبی در این جلسات حضور داشتند و با همدیگر آشنا بودند. هم من و هم محمد منتظر قائم در جلسات حضور داشتیم و از آن جا با هم آشنا شدیم. اولین دیدارم با شهید منتظر قائم را دقیقاً به یاد نمی‌آورم، اما فضا طوری بود که بچه‌های مذهبی با همدیگر کار می‌کردند. شهید منتظر قائم هم از فعالین جلسات دینی و مدرسه بود. ما برای جلسات و فعالیت‌ها به خانه ایشان می‌رفتیم. پدر ایشان از شخصیت‌های مومن، مذهبی و پاک‌دست یزد بودند. البته این توضیح را هم بدهم که معمولاً وقتی می‌گوییم فردی مذهبی است این تصور به ذهن می‌آید که فردی با محاسن بلند در نظر است که نماز زیاد می‌خواند و شکل و شمایل مذهبی

شما از چه زمانی با شهید منتظر قائم آشنا شدید؟

در سال‌های دهه ۶۰، مدارس تعلیمات اسلامی در یزد وجود داشت که توسط مرحوم وزیر اداره می‌شد و اغلب بچه‌های مذهبی بیشتر در این مدارس درس می‌خواندند. در کنار مدارس، جلسات دینی هم در یزد برگزار می‌شد، این جلسات در سراسر کشور وجود داشت که بنیانگذار آن مرحوم حلبی بود، در یزد هم آیت الله صدوقی و دکتر پاک‌نژاد و دکتر رمضان‌خوانی به همراه چند نفر دیگر، هسته مرکزی این جلسات را تشکیل دادند، هسته مرکزی جلسات ۲۰ نفر بودند که هر کدام از این ۲۰ نفر، جلسات مختلفی برگزار می‌کردند. همه بچه‌های

پدر شهید منتظر قائم هم این نکته را نصب العین خود قرار داده بود و سعی می کرد یک ریال مال شبیه‌ناک هم وارد زندگی اش نشود.

چه شد که از دل این جلسات مبارزینی مثل شهید منتظر قائم به وجود آمد؟

از سال ۴۲ که اعتراضات امام شروع شد، یادم هست آقای فلسفی در یزد در مسجد روضه محمدیه منبر می رفتند. همان زمان حوادث قم و دستگیری امام پیش آمد و این مراسم تعطیل شد. ظاهراً شهید صدوقی به ایشان گفته بودند راجع به مسائل روز و دستگیری امام خمینی هم صحبت کنند اما این اتفاق نیفتاد و مراسم تعطیل شد. در این گونه مجالس همه بچه های مذهبی حضور داشتند و اخبار را پیگیری می کردند، حوادث سال ۴۲ که اتفاق افتاد، اگر کسی رادیو داشت پیش او می رفتیم و از طریق BBC اخبار را پیگیری می کردیم.

کم کم از آن زمان بحث های سیاسی هم بین بچه های مذهبی جلسات دینی شروع شد، اگر امام اطلاعیه ای صادر می کرد و یا خبر جدیدی منتشر می شد، بحث آن بین بچه ها باز می شد. البته کم کم نسبت به سیاسی نبودن خط و مشی جلسات دینی، انتقاد کردیم، چراکه معتقد بودیم مسیر را اشتباه می رویم. برخی دوستان هم پاسخ می دادند که فعلاً توان مبارزه نداریم بلکه قصد جذب نیرو برای آینده داریم. به هر حال با آنکه خط و مشی جلسات سیاسی نبود و بیشتر به مسائل بهائیت تمرکز داشت، اما افراد مختلف احادیث و آیه های انقلابی را پیدا می کردند و در جلسات راجع به آن ها بحث و گفتگو می کردیم. شهید منتظر قائم هم جزو فعالین این جلسات بودند و نقش مهمی ایفا می کردند.

از چه زمانی مبارزه انقلابی شما شروع شد؟

تقریباً سال های ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ بود که محمد در یک شرکت برق در کرج استخدام شد. من هم در سال ۱۳۵۰ بود که در مدرسه عالی کرج پذیرفته شدم، وقتی رسیدم به کرج، یک راست به منزل ایشان رفتم، در محله مردآباد اطراف کرج خانه ای داشتند که با رفتن من، خانه ای در شهر کرج اجاره کردیم و ساکن شدیم.

آن روزها دهمین سالگرد انقلاب شاه و مردم بود و حکومت برای آن جشن های زیادی برگزار

کرد، در مقابل جوانان انقلابی هم اعلامیه های زیادی علیه این جشن ها منتشر می کردند. ما هم در همین زمینه فعالیت می کردیم. آن زمان اعلامیه های سازمان مجاهدین خلق بین جوانان مورد توجه بود، البته ما عضو سازمان نبودیم اما اطلاعیه های انقلابی آن ها را چاپ و بین مردم توزیع می کردیم. کتاب حکومت اسلامی امام خمینی را کپی می کردیم، همچنین آن روزها دوران اوج فعالیت حسینیه ارشاد و سخنرانی های دکتر شریعتی بود. کتاب های ایشان را نیز کارتن-کارتن از حسینیه ارشاد می خریدیم و به یزد می فرستادیم. یکی از افرادی که در جلسات

معمولاً وقتی می گوئیم فردی مذهبی است این تصور به ذهن می آید که فردی با محاسن بلند در است که نماز زیاد می خواند و شکل و شمایل مذهبی دارد، پدر شهید منتظر قائم هم این ویژگی ها را داشت اما مهم تر از این ها، پاک دستی ایشان بود که به آن شهره بودند. نه تنها سمت مال حرام نمی رفت بلکه نزدیک مال شبیه‌ناک هم نمی شد.

دینی یزد هم حضور داشت، یک کتاب فروشی داشت که این کتاب ها را آن جا می فروخت.

ارتباطتان با دیگر فعالین انقلاب چگونه شکل می گرفت؟

بیند گروهی که در جلسات دینی یزد شرکت می کردند همه افراد مذهبی بودند، وقتی حوادث سال ۴۲ پیش آمد و بعد امام را تبعید کردند سوالات زیادی برای بچه ها در مورد علت برخورد با امام خمینی و... ایجاد شده بود، ضمن این که هر انسانی هم تیپ های خودش را پیدا می کند و همین باعث می شود که شبکه های افراد هم فکر و همراه تشکیل شود. زمانی که کرج و تهران بودیم با دکتر عارف و دیگر دوستان هم ارتباط داشتیم، یادم هست مدتی دکتر عارف یک وانت خریده بود و دسته جمعی پنج شنبه ها به حسینیه ارشاد

می رفتیم، مراسم احیا می رفتیم و یا پای صحبت شهید مطهری، آیت الله موسوی اردبیلی و آیت الله مهدوی کنی می نشستیم.

با آنکه در آن سال ها وسایل ارتباطی امروز وجود نداشت اما به شدت مراسم این چنینی شلوغ می شد. به هر حال از زمان نوجوانی ما، ریشه اعتراض به حکومت بوجود آمده بود، همین می تواند برای هر حکومتی درس باشد، این که اگر شخصی، حرف و اعتراضی دارد باید حرفش را بشنویم. برخورد تند با معترضین، زندان، حصر و... حکومت را تضمین نمی کند بلکه آزادی و بیان عقیده مردم می تواند حکومت را حفظ کند. خود شهید منتظر قائم خیلی راحت می توانست زندگی آرام و راحتی برای خودش درست کند اما اگر وارد مبارزه شد و اگر عکس شاه را پاره می کرد به خاطر آن بود که شاه را سمبل رفتارهای نادرست آن زمان می دید، قطعاً ایشان اگر امروز هم بین ما بودند، ساکت نمی نشستند.

چه شد که دستگیر شدید؟

فعالیت های ما ادامه داشت تا این که در مشهد یکی از مبارزین را دستگیر کردند، این شخص، شهید منتظر قائم را می شناخت و ایشان را در بازجویی ها معرفی کرده بود، ماموران هم بلافاصله محمد را در شرکت برق دستگیر کردند و به خانه آوردند. البته ما از ۱۰، ۱۵ روز قبل آمادگی دستگیر شدن را داشتیم، آن زمان بچه های انقلابی جزوه هایی داشتند که در مورد چگونگی برخورد با ساواک و بازجویی و... نکات آموزشی خوبی داشت، مسائلی مثل این که چگونه بازجویی و چطور شکنجه می کنند، در این جزوه ها وجود داشت و ما هم با خواندن آن ها، آمادگی دستگیر شدن را داشتیم.

به هر حال وقتی محمد را دستگیر کردند او را به خانه آوردند، من هم در خانه بودم. وقتی صدای پای چند نفر را از راه پله شنیدم فهمیدم که ماموران ساواک آمده اند. یادم هست وقتی ساواکی ها در خانه بودند، کتاب حکومت اسلامی امام خمینی در خانه بود که محمد در یک لحظه بالشی روی کتاب انداخت و مامور ساواک نفهمید.

این را هم بگویم که در بهمن سال ۱۳۵۱، تعدادی اطلاعیه در خانه پدری محمد چاپ کردیم و به همراه محمد، برادرش و چند نفر از دوستان، شهر را

جوانان مذهبی جذب آن‌ها شدند. ما هم با محمد اطلاعیه‌های آن‌ها را پخش می‌کردیم، اما هیچ کدام عضو سازمان مجاهدین خلق نبودیم. در واقع ممکن است برای عضویت سراغ محمد رفته باشند اما او هیچ وقت عضو رسمی نبود.

خبر شهادت ایشان چطور به شما رسید؟

روز شهادت ایشان، یکی از مداحان شهر را دیدم که خبر شهادت محمد را به من داد. سریع به خانه‌ی ایشان رفتیم و کنار خانواده‌شان ماندیم. در مراسم تدفین هم در غسل دادن ایشان حضور داشتیم، دستش قطع شده بود و کنار سینه اش شکافته شده بود.

مراسم تشییع ایشان یکی از شلوغ‌ترین تشییع جنازه‌های یزد بود، به هرحال خانواده آبرومندی بودند و محمد هم در حادثه مهمی به شهادت رسید. یادم هست به توصیه پدرش، پارچه مشکی بر تابوت شهید نزدند و از پارچه سفید گل‌دار استفاده کردند. خاطره‌ای هم از آن زمان به یادم هست، در مراسم تدفین و تشییع، من و پدر شهید در یک ماشین بودیم، وقتی از خیابان دهم فروردین رد می‌شدیم به علت شلوغی میدان، پلیس اجازه داد که میدان را خلاف بپیچیم. در همان حالت پدر شهید با این‌که خیلی ناراحت بود فریاد زد و نهیب زد که چرا میدان را خلاف برویم؟ برایم خیلی عجیب بود که ایشان در حالت غم و اندوه باز هم حواسش به قانون و حق الناس هست.

اخلاق و منش شهید منتظر قائم چگونه بود؟

شهید منتظر قائم یک پارچه ایمان و تقوا بود، هیچ وقت نماز خواندنش را فراموش نمی‌کنم، در مقابل خدا با حالت خاصی می‌ایستاد، دست‌هایش را کشیده در کنار بدنش نگه می‌داشت و محکم می‌ایستاد. در حالت تشهد، گردنش را کج می‌کرد و خضوع خاصی داشت. محمد صبر زیادی داشت، من هیچ‌گاه تندی از ایشان ندیدم، با تیپ‌های مختلف سازش داشت. همیشه لبخند بر لب بود، عاشق امام علی بود الگوش هم، ایشان بود.

در کل باید بگویم امثال شهید منتظر قائم‌ها انقلابی بودند و خلوص داشتند، اما متأسفانه امروز ما انقلابی‌نما زیاد داریم. آن روزها تقوا بود و ریا نبود، ای کاش امروز ما هم منش و شخصیت افرادی مثل شهید منتظر قائم را الگو سازیم. ■

در زندان بودم و محمد حدود یک سال.

آیا از دوران زندان خاطره‌ای از شهید منتظر قائم دارید؟

از آنجا که سلول‌ها انفرادی بود و بین زندانی‌ها ارتباطی وجود نداشت، وقتی شخصی می‌خواست به دستشویی برود از راه دریچه درب سلول، اسمش را می‌پرسیدیم. یک بار محمد این کار را کرده بود که نگهبان دید و به شدت با او برخورد کرد. کار به کتک زدن هم رسید و در نهایت نگهبان به محمد گفت باید

تقسیم کرده و اطلاعیه‌ها را پخش کردیم. اطلاعیه‌ها را شب در مغازه‌ها انداختیم و صبح که کسبه به سر کار آمدند همه با اطلاعیه‌ها مواجه شدند. بعضی هم به ساواک خبر داده بودند. آن موقع دانشگاه تعطیل بود و عده‌ای ازدانشجویان یکی از شهرها برای اردو به یزد آمده بودند، ساواک هم به آن‌ها مشکوک شد و به سراغشان رفت اما بعد متوجه شدند که کار آن‌ها نبوده، خلاصه این‌که آن زمان از فعالیت ما باخبر نشدند اما وقتی در کرج دستگیر شدیم و اطلاعیه‌های داخل خانه را دیدند، فهمیدند.



تا صبح روی پایبستی تارریس زندان بیاید. نیمه‌های شب بود که دوباره صدای سروصدا بالا رفت و فهمیدیم محمد نشسته و نگهبان هم فهمیده است. یک بار هم من در جلو در سلول همین کار را کردم وقتی درب پنجره سلولش را بالا زدم، یک لحظه وقتی من را دید فکر کرد نگهبان زندان هستم، هول شد و سریع گفت: می‌خواهم به دستشویی بروم!!

شهید منتظر قائم عضو سازمان مجاهدین خلق هم بود؟

بینید ایشان هیچ وقت عضو رسمی سازمان نبود. در آن زمان جو مبارزه چریکی بین جوانان ایجاد شده بود، سازمان چریک‌های فدایی خلق به شدت فعال بود اما وجه مذهبی نداشت. بعدتر سازمان مجاهدین خلق از دل بچه‌های مسجد هدایت و جوانان اطراف آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان بوجود آمد که یک گروه چریکی مذهبی بود. با تشکیل سازمان مجاهدین خلق، به سرعت

به هرحال با دستگیری محمد، آدرس خانه‌شان در یزد را هم گرفتند. وقتی ماموران به داخل خانه می‌ریزند، دستگاه‌های فتوکپی و اطلاعیه‌ها را پیدا می‌کنند و برادر محمد هم دستگیر می‌شود، مادر بزرگ شهید منتظر قائم هم با حمله ماموران، دچار حمله قلبی می‌شود و فوت می‌کند.

بعد از بازداشت به کجا منتقل شدید؟

آن شب که ما را دستگیر کردند به تهران بردند. در جزوات خواننده بودیم که زندان اوین در بلندی‌های تهران قرار دارد، به همین خاطر وقتی ماشین در دست انداز افتاد، سریع فهمیدیم که به اوین می‌رویم. در اوین ۱۲۰ روز در انفرادی بودیم و دیگر محمد را ندیدم. گاهی از طریق مرس با سلول کناری ارتباط برقرار می‌کردیم و از این راه می‌دانستیم در هر سلول چه کسی زندانی است. پس از انفرادی هم من به قزل‌حصار منتقل شدم و دیگر خیلی با محمد در ارتباط نبودم. من حدود هفت ماه

درآمد

حجت‌الاسلام محمود کلانتری متولد ۱۳۳۶ است که عمده تحصیلاتش بعد از دبیرستان در حوزه علمیه بوده است. این دوران از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ به طول می‌انجامد. بعد از پیروزی انقلاب، از کمیته تا سپاه پاسداران، در خدمت ارگان‌های انقلابی بوده است. با اولین بازنشستگی‌هایی که از سال ۱۳۷۸ در سپاه صورت می‌گیرد، او نیز درخواست بازنشستگی می‌کند. وی هم اکنون به مدت ۸ سال است که پیش نماز مسجد جامع یزد است. با او از مبارزات انقلابی شهید منتظر قائم صحبت کرده‌ایم. در زیر شرح آن آمده است:

مصاحبه با جناب آقای حجت‌الاسلام محمود کلانتری

در مسائل فرماندهی انقلابی، شجاع و دقیق بود



عصر، گاهی ۳ تا ۴ ساعت به منبر می‌رفتند.

آیا اتفاق افتاد که ساواک به جلسات شما نفوذ کند یا این که جلسات را برهم بزنند و عده‌ای را دستگیر کند؟

ممکن بود مامورهای ساواک در جلسات ما حضور داشته باشند اما این که رسماً جلسه‌ای را برهم زده باشند، فقط یک بار اتفاق افتاد. در سال ۱۳۵۶ بود که جلسه‌ای را شهید صدوقی در مدرسه عبدالرحیم‌خان تشکیل دادند. با عنوان مجلس ختم شهید آقا مصطفی خمینی. در آنجا یک تعداد مامور شناخته شده و لباس شخصی جلسه را برهم زدند.

گاهی روایاتی مطرح می‌شد. در بسیاری مواقع اداره این جلسات نیز به عهده شخص آقای منتظر قائم بود. برادر ایشان، آقا مهدی نیز با وجودی که سن زیادی نداشت، در همان انجمن دینی جلسات قرآنی‌ای برای نوجوانان برگزار می‌کرد. حتی در بیرون از شهر و در روستاها نیز این جلسات برگزار می‌شد. بعضی از آقایان به این جلسات می‌رفتند و سخنرانی نیز انجام می‌دادند. در جلساتی که در حوضیه نیز برگزار می‌شد بیشتر اعضای نهضت دینی در آن حضور پیدا می‌کردند و از سخنرانی‌های مرحوم شهید آیت‌الله صدوقی استقبال می‌کردند. مخصوصاً در ماه رمضان که ایشان بعد از اقامه نماز ظهر و

اولین بار کی و کجا با شهید منتظر قائم دیدار داشتید؟

شهید منتظر قائم را از سال ۱۳۴۸ می‌شناسم و اولین بار در انجمن‌های دینی با هم آشنا شدیم. این انجمن‌ها توسط شهید دکتر پاک‌نژاد و دوستان دیگر اداره می‌شد اما در راس آن آیت‌الله صدوقی قرار داشت. در آن جلسات با خانواده و خود ایشان آشنا شدم.

ایشان در مراسم‌های انجمن سخنرانی می‌کردند؟ از سخنرانی ایشان چیزی به خاطر دارید؟

بله. در جلسات دینی، مباحث دینی مطرح می‌شد.

نامش را شنیده بودم اما ارتباطی با این گروه نداشتیم. تنها با اخوی شهید منتظر قائم یعنی مرحوم حسن آقا که تشکیل دهنده این گروه بود ارتباطی داشتیم. نمی دانم این گروه فعالیتشان در چه سطح و حد و اندازه ای بود.

ارتباط شما با شهید در زمانی که ایشان در تهران بودند چگونه بود؟

آن زمان، من هم در قم بودم. تابستانها نیز وقتی به یزد برمی گشتیم، همدیگر را می دیدیم.

در تهران هم گرد هم جمع می شدید و فعالیت سیاسی داشتید؟

بله. بله (با تاکید). جمعه‌ها برای دیدار ایشان به تهران می رفتم. گاهی نیز با هم قرار می گذاشتیم که به کوه برویم.

خاطره‌ای از این رفت و آمدها دارید؟ اگر بخواهید مهم ترین ویژگی اخلاقی شهید را نام ببرید، آن کدام ویژگی است؟

ایشان سرشار از ویژگی‌های معنوی و بسیار محبوب بود. آن روزی که حادثه شهادت ایشان پیش آمد، من دوساعت قبل خبردار شده بودم که ایشان با چند تا از پاسدارها عازم منطقه طبس شدند. آمدم سپاه. متوجه شدم که گویا مدت طولانی‌ای مشغول نماز خواندن بوده است.

پایبندی خوبی به مسائل دینی داشت. و اهل نمازهای مستحبی نیز بود. بسیار شجاع بود. بارها دستگیر شده اما دست از مبارزاتش برنداشته بود. به مقام و موقعیت اصلا وابستگی نداشت. شهید صدوقی گفته بودند که من چندین نوبت به محمد منتظر قائم پیشنهاد پست‌هایی را دادم، از جمله فرمانداری تفت را، اما ایشان نپذیرفته‌اند و گفته‌اند من در همین سپاه که خدمت می‌کنم قانع هستم.

با توجه به این که حضرت تعالی، محمد منتظر قائم را هم در قبل از انقلاب و هم در بعد از آن که به فرماندهی سپاه یزد تعیین می‌شود دیده بودید، چه تغییری در رفتار و منش ایشان مشاهده کردید؟

ایشان همواره رو به کمال بود. این که پست و مقام در ایشان تغییری ایجاد کند، چنین چیزی احساس نکردم. تا لحظه شهادت پست پاسداری‌اش را حفظ کرد.

می‌خواهم بدانم میزان مسئولیت‌پذیری و مبارزه‌جویی‌اش در زمان فرماندهی سپاه، چه

کمیته مشترک را ساواک و شهربانی مشترکا اداره می‌کردند و افراد را در آنجا مورد بازجویی قرار می‌دادند و شکنجه‌های سخت تری متوجه افراد انقلابی بود.

جای شکنجه هم بر روی بدن ایشان بود؟

من ندیده بودم. ایشان گاهی برخوردهای شدید بازجوها را بازگو می‌کرد اما این که آثار شکنجه را بر بدن ایشان ببینم خیر.

چقدر در جلساتتان به بررسی اقدامات مسلحانه می‌پرداختید؟

کسی تحت عنوان انجمن‌های دینی معتقد به مبارزه

عمدتا اعلامیه‌هایی که از نجف یا پاریس می‌آمد، در بیت شهید صدوقی بصورت تلفنی دریافت می‌شد. این اعلامیه‌ها به وسیله آقا محمد در اختیار بقیه قرار می‌گرفت. هم خود ایشان و هم برادرانشان. هم در تکثیر اعلامیه‌ها و هم در توزیع آن‌ها نقش موثری داشتند.

مسلحانه نبود. فقط تعدادی مثل من و محمد منتظر قائم و بچه‌های دیگر، گاه و بیگاه با کسانی که اعتقاد به مبارزه مسلحانه داشتند ارتباط داشتیم. اما به آن صورت در جایی عملیاتی نشد، جز در بحبوه انقلاب و در موارد خاصی که مجبور به مبارزه مسلحانه شدیم.

می‌توانید بگویید در کجا؟

یک نوبت در تسخیر ساواک یزد بود. در زمان پیروزی انقلاب، صحبت از فرار عده‌ای از سران ارتش شد که ممکن است در فرودگاه یزد پیاده بشوند. آن زمان سلاح‌های تشکیلات یزد هنوز به دستمان نرسیده بود. حدود ۲۱ ام و ۲۲ بهمن بود. بعد از آن که توانستیم شهربانی را تصرف کنیم، اسلحه در اختیارمان قرار گرفت. بنابراین افراد چند سلاح داشتند که در اینجور مواقع از آن‌ها استفاده می‌کردیم.

برادر ایشان در یزد یک گروه مسلحانه‌ای به نامه «فلاح» راه انداخته بودند. شما چه شناختی از این گروه دارید؟

شهید صدوقی به آن‌ها گفتند: ما درس روزمره خودمان را داریم و جلسه را ادامه دادند. بالاخره ساواک جلسه را ترک کرد.

شما جانباز ساواک هستید؟

بله. من سابقه دو نوبت دستگیری در دوران ساواک را دارم. یک بار در سال ۱۳۵۴ دستگیر شدم تا اواخر تیرماه ۱۳۵۵. در سلول انفرادی زندان شهربانی یزد بودم. برای گذراندن دوران محاکمه، من را به دادگاه نظامی اصفهان فرستادند. حدود یک ماه تا یک ماه و نیم در زندان اصفهان بودم تا آزاد شدم. نوبت دوم در سال ۱۳۵۶ شب نوروز بود و با جمعی از دوستان دانشجو از دیدار تبعیدی‌ها برمی‌گشتیم که دستگیر شدم.

آقای منتظر قائم هم جزو این دوستان بودند؟ خیر. در این سفر با ایشان نبودیم.

در کدام سفرها با ایشان همراه بودید؟ اگر ممکن است از این سفرها برای ما خاطره‌ای نقل بفرمایید.

در ماموریت‌های سپاه اغلب با هم بودیم.

آیا با آقای منتظر قائم در یک زندان بودید یا خیر؟

با هم در یک زندان نبودیم. ممکن است همزمان با هم در زندان بوده‌ایم.

از فعالیت‌های مبارزاتی شهید منتظر قائم قبل از انقلاب بفرمایید.

عمدتا اعلامیه‌هایی که از نجف یا پاریس می‌آمد، در بیت شهید صدوقی بصورت تلفنی دریافت می‌شد. این اعلامیه‌ها به وسیله آقا محمد در اختیار بقیه قرار می‌گرفت. هم خود ایشان و هم برادرانشان، در تکثیر و توزیع اعلامیه‌ها نقش موثری داشتند. در مکان‌های محرمانه‌ای این‌ها را چاپ و شب‌ها پخش می‌کردیم.

دوست و یار نزدیک ایشان قبل از انقلاب چه کسی بود؟

بیشتر بچه‌هایی بودند که در انجمن‌های دینی شرکت می‌کردند.

شهید منتظر قائم از زندان و فضای زندان برای شما تعریف کرده بودند؟

ایشان یک نوبت کمیته مشترک را یادآوری می‌کرد.

تغییری کرده بود؟

نسبت به درک مسائل سیاسی- اجتماعی خیلی باهوش بود و حساسیت خاصی به این مسائل داشت. بویژه نسبت به منافقین. در برخوردهایی که با منافقین می شد، ایشان در راس کسانی بود که (چون با خیلی از اینها رابطه های کاری داشت، حالت نفاق آمیز آنها را دیده بود) آنها را می شناخت و شدیداً با آنها برخورد می کرد. بعد از پیروزی انقلاب، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی شکل گرفت که شاید منشعب شده از همان سازمان مجاهدین خلق قبل از انقلاب بود، که از جمله افراد فعال آن، محمد منتظر قائم بود. با آن که در سپاه بود اما نمایندگی آن سازمان را نیز بر عهده داشت.

به پیشنهاد همین سازمان، شهید منتظر قائم برای مجلس اول کاندیدا می شود. شما از این کاندیداتوری چه می دانید؟

من به یاد نمی آورم کاندیدا شدن ایشان را. تصور می کنم ایشان مطرح شد اما تا پایان رقابت انتخاباتی در صحنه نماند.

از عملیات هایی که محمد منتظر قائم به عنوان فرمانده از شما خواسته بود که انجام بدهید و از رفتار ایشان با نیروهای تحت امرش بگوئید.

اوایل تشکیل کمیته و سپاه مدتی من در خدمت ایشان بودم. بعد برای یک مقطعی به بندرعباس رفتم و با آموزش و پرورش آنجا همکاری می کردم. مجدد به یزد آمده و با آموزش و پرورش یزد همکاری می کردم. ایشان با اصرار از من خواستند که به سپاه بروم.

بخاطر دارید برای چه به شما اصرار می کردند؟

من را قانع کردند که اگر بخواهی خدمتی بکنی، سپاه از جاهای دیگر بهتر است. با بودن در سپاه می توانی با آموزش و پرورش و جاهای دیگر هم ارتباط داشته باشی. تا مدتی همین طور هم شد. این از ویژگی های وی بود که می توانست بسیاری را برای حضور در سپاه قانع کند. همین طور اگر کسانی شایستگی کافی را نداشتند، عذر ایشان را می خواست. دیگر سران سپاه عضو شورای فرماندهی بودند و هر کدام از اعضای این شورا مسئولیت یکی از واحدهای سپاه را برعهده داشتند. در عملیات ها به عنوان یک فرد عملیاتی حضور نداشتم. عمدتاً نیروی تبلیغی- آموزشی بودم. تنها در بعضی از عملیات ها اعم از جنوب یا غرب حضور داشتم.

با کسانی که در زیر مجموعه اش، نافرمانی

کرده و یا احساس مسئولیت نمی کردند چطور برخورد می کرد؟

ایشان در مسئولیتش بسیار قاطع و دقیق بود. اصلاً ملاحظه کاری در مسئولیت هایش نداشت. در حالی که انسان بسیار خوش برخورد و جذابی بود و لطف خاصی به همه نیروها داشت اما اگر کسی تخلفی می کرد سکوت اختیار نمی کرد.

چقدر به دقت در انجام کارها و وقت شناسی به عنوان مدیر یک مجموعه اعتقاد داشت؟

یکی از برنامه های سپاه و ارگان های نظامی، مراسم صبحگاهی است که صبح زود برگزار می شود. ایشان

بعد از پیروزی انقلاب، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی شکل گرفت که شاید منشعب شده از همان سازمان مجاهدین خلق قبل از انقلاب بود، که از جمله افراد فعال آن، محمد منتظر قائم بود. با آن که در سپاه بود اما نمایندگی آن سازمان را در سپاه هم بر عهده داشت.

همیشه برای حضور در مراسم صبحگاه پیشقدم بود. در شکل گیری و اجرای برنامه ها و حتی گاهی پیش از وقت اداری در آنجا حاضر بود. گاه و بیگاه شب هنگام و ناهنگام که وقت اداری هم نبود، ایشان به سپاه سر می زد.

یک راننده خودش را به سپاه یزد می رساند و خبر حضور هلی کوپتر و هواپیمای آمریکایی و اتفاق های طیس را می دهد. شما راننده را دیدید؟ نه. من وقتی به سپاه رسیدم که حدود دو ساعت بود محمد منتظر قائم و سه نفر دیگر به سمت طیس رفته بودند. ما یک اتومبیل دیگر از سپاه را برداشتیم و با دونفر دیگر از (آقای طباطبایی و یکی دیگر که نامش را بخاطر نمی آورم) افراد سپاه به سمت طیس رفتیم. به منطقه که رسیدیم غروب شده بود. حدوداً اذان مغرب بود. قبل از ما هم از سپاه طیس و نیروهای ارتش یکی از پادگانهای مشهد خودشان را به منطقه رسانده بودند. آنها دو طرف جاده را تحت کنترل داشتند و مانع ورود ما به منطقه شدند. گفتیم: ما هم از سپاه هستیم. آمدیم سراغ آقای منتظر قائم. گفتند: هواپیمای ما آمدند و

اینجا را بمباران کردند و چون آقایان زخمی شدند آنها را به طبس برده اند. به هر ترتیبی وارد منطقه شدیم و در حال گشت زنی بودیم. به نزدیک هواپیمایی که سوخته شده بود و هلی کوپتری که برخورد کرده بود رسیدیم. در حینی که از کنار این هواپیما و هلی کوپتر سوخته برمی گشتیم، مشاهده کردیم که کنار جاده یک جسد افتاده است. هوا تاریک تر شده بود. روشناسی اتومبیل را طرف جسد انداختیم و پیاده شدیم. دیدیم شهید منتظر قائم است.

چه کردید وقتی این صحنه را دیدید؟

ما آمبولانس که نداشتیم. پشت سر ما، آقای اعتمادیان و چند نفر از دیگر دوستان با یکی از جیب های سپاه آمده بودند. جنازه محمد آقا را با همان جیب به طبس منتقل کردیم.

هواپیمایی آن زمان در آسمان دیده می شد؟ خیر. آن موقع نبودند. آن روز بعد از ظهر آمده بودند و بمباران کرده بودند. هنوز چند تا از هلی کوپترهای سالم آنجا بود. فردا صبح نیز آمدند و یکی دیگر از هلی کوپترها را زده بودند.

خلاصه جسد محمد را از روی خاک برداشتیم. یکی از دستانش از مچ قطع شده بود. ترکش راکت خورده بود به دست و قلبش. خون زیادی از بدنش رفته بود. شب را طبس ماندیم و روز فردا جسد ایشان را با آمبولانس به یزد منتقل کردیم.

ایشان چطور زخمی شده بودند؟

ایشان به طرف هلی کوپترها رفته بود و جعبه سیاهی را پیدا و با خودش حمل کرده بود. این جعبه سیاه کنار جسد وی افتاده بود. این جعبه را هم در جیب گذاشتیم. در بین راه دوستان مرتب اصرار کردند که این جعبه سیاه را از ماشین پیاده کنیم. به ناچار آنرا در پاسگاه رباط گذاشتیم. فردای همان روز هم که خواستیم با خودمان به یزد بیاوریم، دوستان گفتند که نه. می ترسیم منفجر شود. آخر هم نفهمیدیم جعبه سیاه چه شد. هیچوقت اطلاعاتی راجع به جعبه سیاه مذکور به دست نیاوردیم.

در مجموعه ی شما چه کسی از شهادت ایشان بیشتر ناراحت شد؟ آیا چنین کسی در کنار وی بود؟ دوستان همه ناراحت بودند. محمد از جمله بچه های سپاهی بود که قبل از انقلاب هم عمدتاً او را می شناختند. منتها دوستانی که بیشتر با وی مانوس بودند متأثر تر بودند. فرماندهی بود که در زمان طاغوت آموزش دیده بود. خدمت

میل این شخص را بخشید. بعدها هم طرف آزاد شد و رفت.

حرف آخر...

محمد منتظر قائم تربیت یافته‌ی یک خانواده متدین، مذهب و نمونه‌ای بود. پدرش واقعا باتقوا و اهل تدین بود. کسی کمترین خلاقی از ایشان مشاهده نکرده بود. در کارخانه‌ای مشغول کار بود. گاهی وقت‌ها نماز ظهر و شب را ایشان اقامه می‌کردند و خیلی محجوب به سمت خانه می‌رفتند. فرزندان که تربیت کردند نیز بسیار لایق و شایسته بودند.

توصیف کنید چه می‌گویید؟

شهید منتظر قائم در عین حال با اعتقاد به مبانی اعتقادی و پایبند بودن به موازین شرعی، متدین و متشرع به معنای واقعی بود. تدین وی اصولی و از روی باور بود. در عین حال شخصیت انقلابی، شجاع و دقیق در مسائل فرماندهی بود.

بهترین خاطره‌ای که از شهید دارید بگویید.

بهترین خاطره‌ام زمانی است که ایشان از زندان آزاد شد و با هم دیدار کردیم. از تهران آمده بود که برای

سربازی‌اش را در آن زمان رفته و به آموزش‌های چریکی نیز آشنا بود. در جنگ کردستان هم جزو اول کسانی بود که به منطقه وارد و مبارزات را فرماندهی می‌کرد. در مسائل رزمی بسیار چابک و ورزیده و سرآمد همه بود.

نیروهای سپاه چقدر به تصمیمات ایشان اعتماد داشت؟

به عنوان فرمانده طبیعی است که اطاعت می‌کردند.

بحث من اطاعت نیست. اعتماد است. گاهی تو به فرماندهات می‌گویی چشم اما در دل خود



یک روز آمدند به من و شهید منتظر قائم و یکی دو تا از دوستان گفتند که به «صفری»، مجازات "حد" تعلق می‌گیرد و چون شماها را شکنجه کرده است، بیا بید و این حد را جاری کنید. محمد آقا که بیشتر از همه حتی به دست این فرد شکنجه شده بود، قبول نکرد. با کمال رغبت و میل این شخص را بخشید.

در آن حدی که باید منزلت و ارج این خانواده ادا شده باشد، ادا نشده است. جا دارد که ما بیشتر و بهتر قدردان چنین نعمت‌هایی در جامعه خودمان باشیم. چنین نیروهای ارزشمند و متدینی که همه هستی خودشان را برای جامعه و اهدافی که خیر و صلاح جامعه در آن است وقف کرده اند. امیدواریم قدردان زحمات این عزیزان باشم.

خودتان چقدر از شهید منتظر قائم در منبرهایتان یاد می‌کنید؟

در خیلی از مراسم‌ها، هم از ایشان و هم از دیگر شهدا یاد می‌کنیم. هر سال هم برادر ایشان مراسم بزرگداشت برای همه خانواده می‌گیرد. یکی از افراد ناقابلی که برای این جلسات دعوت می‌شود بنده هستم. در آنجا نیز هم به سوابق شهید منتظر قائم و هم سوابق خانواده‌شان اشاره می‌کنم. ■

دیدارش به منزل ایشان رفتیم. ایشان خیلی گرم و صمیمی من را تحویل گرفت. اشک شوق از چشمانم جاری بود. گفت: محمود تو که اینطور نبودی؟ گریه؟! گفتم: اشک خوشحالی است از دیدار شما.

بعد چه اتفاقی افتاد؟

مادرشان از ما پذیرایی کرد. محمد آقا از برخوردهای تند و خشن کمیته‌ی مشترک تعریف می‌کرد. معلوم بود که در آنجا خیلی او را اذیت کرده‌اند. بازجوی من و ایشان یک نفر بود به نام «صفری».

یک روز آمدند به من و شهید منتظر قائم و یکی دو تا از دوستان گفتند که به «صفری»، مجازات «حد» تعلق می‌گیرد و چون شماها را شکنجه کرده است، بیا بید و این حد را جاری کنید. محمد آقا که بیشتر از همه حتی به دست این فرد شکنجه شده بود، قبول نکرد. (ما نیز البته قبول نکردیم) با کمال رغبت و

یقین داری که می‌توان تصمیم بهتری گرفت و کار بهتری انجام داد.

افراد نسبت به ایشان و تصمیماتی که می‌گرفتند، اعتماد داشتند.

شما با پدر ایشان هم برخورد داشتید؟

بله

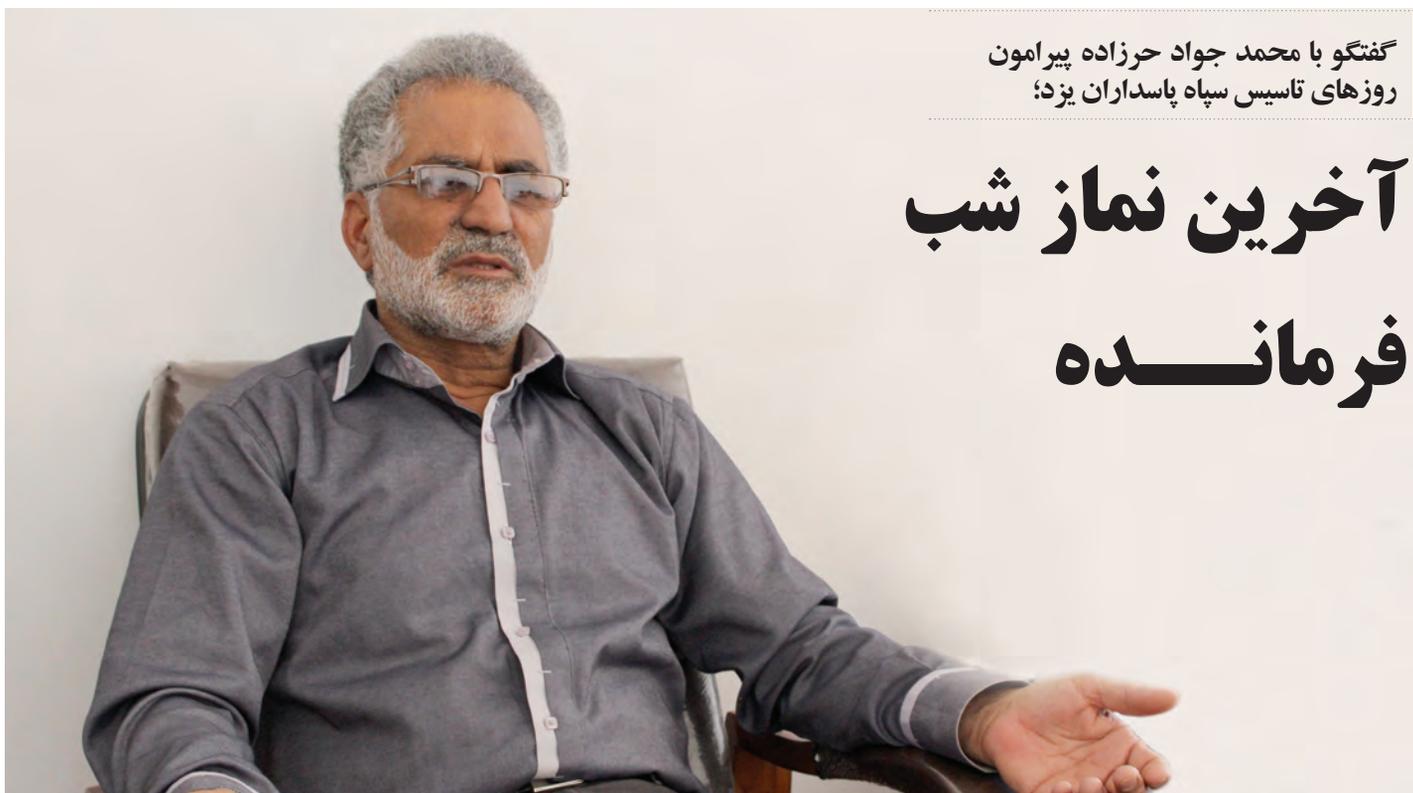
از پدر ایشان بگویید.

ایشان از معتمدین و افراد مورد وثوق بزرگان شهر و مخصوصا آیت‌الله شهید صدوقی بود. هرگاه آقای شهید صدوقی نمی‌توانستند برای نماز بیابند (سفر و...) ایشان را بجای خود می‌گذاشتند. بارها خود بنده به ایشان اقتدا کرده بودم.

اگر بخواهید شهید منتظر قائم را در یک جمله

گفتگو با محمد جواد حرزاده پیرامون
روزهای تاسیس سپاه پاسداران یزد؛

آخرین نماز شب فرمانده



درآمد

شب شاید تصور هم نمی‌کرد فرمانده فردا به ماموریتی می‌رود که دیگر بازگشتی ندارد؛ اما فردای آن روز خبر حضور نیروهای آمریکایی در طبس رسید تا محمد منتظر قائم نیروهایش را به خط کند و عازم سفر بی‌بازگشت شود. حرزاده که قبل از انقلاب فعالیت فرهنگی می‌کرد و انتشارات «حر» را در یزد داشت، در انجمن‌های دینی هم شرکت می‌کرد و با محمد منتظر قائم آشنا شده بود، تا پس از پیروزی انقلاب اسلامی این بار در سنگر سپاه در کنار محمد قرار گیرد. حرزاد ۶۷ ساله که این روزها مسئولیت ستاد اقامه نماز جمعه یزد را برعهده دارد، از خاطراتش با شهید منتظر قائم و روزهای ابتدایی تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد سخن گفت، مشروح گفتگوی ما با محمد جواد حرزاده را در ادامه می‌خوانید:

انقلاب تازه پیروز شده بود و هنوز کشور شرایط عادی نداشت، هر روز در گوشه‌ای از کشور ناآرامی جدیدی سربرمی‌آورد و انقلاب تازه به ثمر رسیده در معرض خطر بود. هنوز نظام اداری کشور هم حالت معمول به خود نگرفته بود. نیروهای سپاه پاسداران تازه تاسیس باید علاوه بر تامین امنیت کشور، از شهرها هم مراقبت می‌کردند، این بود که شب‌ها پاسدارها در شهر گشت می‌زدند و بیدارباش بودند.

محمد جواد حرزاده، جزو اولین پاسدارانی بود که تحت فرماندهی شهید محمد منتظر قائم به خدمت سپاه یزد درآمد، او اکیپ گشتی داشت که برخی شب‌ها در شهر گشت می‌زدند و برخی شب‌ها هم در سپاه بودند. حرزاده شب حادثه طبس هم در سپاه بود و آخرین نماز شب فرمانده را دیده بود. آن

احمد فتاحی و آیت‌الله صدوقی رفت‌وآمد داشتیم که در این جلسات شهید منتظر قائم هم حضور داشتند. بنده آن زمان انتشارات حر و نمایندگی مجله مکتب اسلام را داشتم و در استان یزد توزیع می‌کردم. این بود که با چهره‌های مذهبی شهر ارتباط نزدیک داشتم. محمد پس از پایان درس در نیروگاهی در شهر یاز

جور دیگری دیدم. محمد منتظر قائم گریه‌ای خاص می‌کرد و عجیب با پروردگارش راز و نیاز می‌کرد، انگار می‌دانست آخرین نماز شب را اقامه می‌کند.

محمد منتظر قائم را از کجا می‌شناختید؟
قبل از انقلاب در جلسات انجمن دینی که در شهر یزد برگزار می‌شد با شهید پاک‌نژاد، مرحوم

شب‌ها که گاهی دیده بودم فردی در گوشه‌ای از محوطه سپاه مشغول نماز خواندن و راز و نیاز است، می‌دانستم این فرد، کسی نیست جز محمد منتظر قائم، فرمانده سپاه پاسداران یزد که شب‌ها را بیدار می‌ماند، گاهی با خود خلوت می‌کرد، گاهی هم ناشناس می‌رفت و سرویس‌های بهداشتی سپاه را تمیز می‌کرد، اما آن شب نماز خواندن فرمانده را

می‌رسید. بعدها یادم هست روزنامه انقلاب اسلامی را با موتورسیکلت در سطح شهر پخش می‌کرد. با جدی شدن فعالیت‌هایش در تهران دستگیر شد و به اوین رفت. در زندان با تعدادی از اعضای مجاهدین خلق هم بند بود، آن‌ها در آن زمان نگاهی روشنفکرانه به دین داشتند و تفسیرهای خاصی از قرآن می‌کردند. محمد هم به این تفکرات علاقه‌مند شده بود و بعد از پایان دوران زندان، مجاهدین خلق تلاش زیادی برای جذب وی کرده بودند اما موفق نشدند و محمد در جبهه مبارزین اصیل انقلاب فعالیتش را ادامه داد.

شب حادثه طیس را یادتان هست؟

شب قبل از حادثه طیس من در مقر سپاه حضور داشتم. محمد نماز شب عجیبی خواند، شب‌ها گاهی که خسته می‌شدیم در محوطه سپاه کمی گشت می‌زدیم. آن شب هم طبق روال هر شب به محوطه سپاه رفتم که دیدم محمد با صدای بلندی گریه می‌کرد، حالت خاصی داشت. وقتی خبر طیس رسید در همان جا نماز ظهر را خواندند و رفتند. نمازخواندن ایشان را زیاد دیده بودم اما آن دو نماز شب و صبح را طور دیگری خواند. بعد هم نماز را که خواندند به همراه تعدادی از نیروها با یک دستگاه جیب آهو و تعدادی سلاح به سرعت راهی طیس شدند.

چگونه از حادثه طیس مطلع شدید؟

فراد شبی که آمریکایی‌ها در طیس آمده بودند، موضوع برملا شد. البته در زمان حضور آمریکایی‌ها یک راننده کامیون با آن‌ها برخورد می‌کند، گویا درگیری رخ می‌دهد و ماشینش آتش می‌گیرد. راننده با این‌که زخمی بوده شبانه از بیابان فرار می‌کند، به سمت یزد می‌آید و موضوع را خبر می‌دهد. بعد از طریق دفتر آیت‌الله صدوقی با راننده صحبت می‌کنند و موضوع به تهران گزارش می‌شود.

بعد از این‌که حرکت کردند به سمت طیس دیگر خبری از آن‌ها نداشتید؟

نه، نماز را خواندند، رفتند و محمد آقا با مباران هواپیماهای خودی شهید شد. وقتی خبر شهادت او رسید تعدادی از بچه‌های سپاه پیکرها را آوردند.

اطرافیان‌ش دستور داد خیلی سریع باید مقداری مایحتاج موردنیاز را تهیه کنید و به ایرانشهر ببرید، در زمان حرکت هم یک میلیون تومان پول نقد به یکی از دوستان داد و گفت که این پول را به آسید علی آقا (مقام معظم رهبری) برسانید. در کل آیت‌الله صدوقی بسیار از این‌گونه کمک‌ها به مبارزان می‌کرد و اطرافیان ایشان هم درگیر این اقدامات بودند.

اما جلسات دینی بیشتر به مبارزه با بهائیت تاکید داشت، تا این‌که بعد از چند سال بچه‌ها به این نتیجه

محمد در دوران هنرستان که بود، نوارهای اعلامیه‌های امام خمینی را در زیرزمین خانه گوش می‌داد، روی کاغذ پیاده سازی می‌کرد و تعداد زیادی از آن را کپی می‌گرفت. بعد با کمک دوستانش اعلامیه‌ها را در محله‌های مختلف شهر پخش می‌کردند. از آنجا که برادرش هم در تهران بود، از اخبار روز آگاه بود و اعلامیه‌ها زود به دستش می‌رسید.

رسیدند که به جای تمرکز بر بهائیت باید بر ریشه و منشأ انحراف اسلام مبارزه کرد. محمد هم که از همان ابتدا با یک روحیه انقلابی محکم، از حکومت تنفر داشت، ریشه مبارزه از همان‌جا در او ریشه دوانده بود تا وقتی که به تهران رفت و به طور عملی درگیر مبارزه با حکومت شد.

شما از مبارزات شهید منتظر قائم در یزد و تهران اطلاعی داشتید؟

محمد در دوران هنرستان که بود، نوارهای اعلامیه‌های امام خمینی را در زیرزمین خانه گوش می‌داد، روی کاغذ پیاده سازی می‌کرد و تعداد زیادی از آن را کپی می‌گرفت. بعد با کمک دوستانش اعلامیه‌ها را در محله‌های مختلف شهر پخش می‌کردند. از آنجا که برادرش هم در تهران بود، از اخبار روز آگاه بود و اعلامیه‌ها زود به دستش

کرج کار می‌کرد و من هم مسئول تدارک نیروگاه بودم و آن‌جا رفت‌وآمد داشتم. یک بار نگهبان نیروگاه به من گفت یکی از همشهریان‌ت اینجا کار می‌کند که فرد خیلی نترسی است و راحت همه حرف‌هایش را می‌زند. کمی که پرس‌وجو کردم فهمیدم محمد منتظر قائم است.

یعنی از قبل ایشان را می‌شناختید؟

بله از همان زمان با هم رفت و آمد داشتیم. پدر ایشان شخصیتی بسیار خوش برخورد و عارف مسلک بود، علاقه زیادی به قرآن داشت. صبح‌ها موقع نماز، جوانان محله را جمع می‌کرد و به مسجد می‌رفتند.

دفعه بعد که به نیروگاه رفتم سراغ محمد را گرفتم اما گفتند دستگیر شده است و باز هم نتوانستم او را ببینم. یکی دو سالی زندان بود، نتوانسته بودند از او اعتراف بگیرند و سرانجام آزاد شد. پس از انقلاب هم به یزد آمد و مسئولیت تشکیل سپاه را برعهده گرفت. سپاه در آن زمان تازه تاسیس شده بود و باید وظایفش را از کمیته تفکیک می‌کرد. در بدو تاسیس، سپاه در یکی از ساختمان‌های ساواک مستقر شد، من هم به عنوان نیروهای مردمی با آن همکاری می‌کردم. اکپ گشتی تشکیل داده بودیم و شب‌ها در شهر گشت می‌زدیم.

از آنجا که هنوز سیستم اداری کشور حالت عادی به خود نگرفته بود، شهر از ساعت ۸ شب تا اذان صبح در اختیار گروه‌های مردمی زیر نظر سپاه بود که من هم سرپرست یکی از این گروه‌ها بودم؛ اعضای سپاه آن زمان خود مردم بودند، از نیروهای اداری در سپاه بودند تا بازاری‌ها و کارگران کارخانجات، امکانات ماشینی را هم از ادارت دولتی می‌گرفتیم و مکان‌های مهم شهر مثل فرودگاه و صداوسیما و هم چنین ورودی‌های شهر را زیر نظر داشتیم.

چه شد که از دل جلسات دینی فعالیت انقلابی بیرون آمد؟

از همان سال‌های آغازین مبارزات، افراد زیادی به یزد تبعید می‌شدند یا افرادی بودند که ساواک به دنبال آن‌ها بود، این‌گونه افراد معمولاً از طرف آیت‌الله صدوقی حمایت می‌شدند. مثلاً زمانی که در ایرانشهر سیل آمده بود، شهید صدوقی به

مرحوم آیت‌الله خلخالی جسد آمریکایی‌ها را که به شدت سوخته بود، تحویل گرفت.

ویژگی‌های شخصیتی بارز شهید منتظر قائم از نظر شما چه بود؟

یادم هست یک بار به پدر شهید منتظر قائم گفتم چه کار کنیم تا عاقبت به خیر شویم. ایشان در پاسخ چند نکته را به من یاد دادند که همین نکات، همیشه مدنظر فرزندان ایشان و از جمله محمد بود. سفارش کردند که همیشه با وضو

بر لب داشت و بی‌آلایش بود. وقتی فرمانده سپاه بود اگر در جمعی حضور داشت و شخصی تازه وارد می‌آمد، اصلاً متوجه نمی‌شد که محمد فرمانده سپاه است. زمانی که می‌خواست دستوری بدهد ابتدا خودش آن کار را انجام می‌داد تا بقیه هم نسبت به آن راغب شوند.

شهید منتظر قائم جسور و بی‌باک بود و از موقعیت‌های سخت به شدت استقبال می‌کرد. مثلاً وقتی سیستان و بلوچستان ناآرام بود سریع تعدادی از نیروها را برداشت و به آن‌جا رفت، در قضیه

هزینه‌های زیادی برای کلاس‌های مختلف فرزندان می‌کنند اما کسی توجهی به هنر زندگی و الگوسازی برای فرزندان نمی‌کند. خود محمد جاذبه خاصی داشت، همیشه با وضو بود، همیشه ذکر خدا بر لب داشت.

دقت زیادی در اسراف داشت و آشپزخانه سپاه را به شدت کنترل می‌کرد تا مبادا اسراف انجام شود. همین روحیه ایشان جوانان را جذب می‌کرد چراکه با آن‌ها با احترام برخورد می‌کرد و به جوانان اعتماد بنفس و شخصیت می‌داد. شما وقتی به یک جوان شخصیت دهید آن جوان احساس غرور می‌کند و با اعتماد بنفس کار می‌کند. ایشان هم چنین به‌طور عجیبی به اطرافیان روحیه می‌داد. از آنجا که خودش سختی کشیده بود و شکنجه‌های زیادی تحمل کرده بود، در رفتار با دیگران بسیار روحیه بخش بود.

الگو گرفتن از افرادی مثل شهید منتظر قائم در رفتار با جوانان می‌تواند مسیر درست را نشان دهد.

نکته دیگر این‌که امروز افراد زیادی در مورد ولایت مداری ادعا دارند اما حقیقت این است که افرادی مثل شهید منتظر قائم حقیقتاً ذوب در ولایت بودند، محمد شناخت بالایی از ولایت و فرمانبرداری داشت، نسبت به امام بسیار تواضع داشت و پیرو دستوراتشان بود. هر دستوری امام می‌دادند، محمد حتماً انجام می‌داد.

خاطره‌ای از شهید منتظر قائم دارید که همواره در ذهنتان مانده باشد؟

یادم می‌آید یک شب که شیفت بودم، نیمه‌های شب به محوطه ساختمان سپاه رفتم تا گشتی بزنم. متوجه شدم چراغ یکی از دستشویی‌ها روشن است. وقتی رفتم جلوتر دیدم محمد آنجاست، آستین‌ها را بالا زده و مشغول نظافت و شستشوی سرویس‌های بهداشتی است.

برخی اوقات هم ایشان را می‌دیدم که مشغول عبادت بود، شهید منتظر قائم انسانی شدیداً خودساخته، الهی و اهل مداومت بر قرآن بود، ضمن این‌که تحلیلگر خیلی خوبی هم بود. شهید صدوقی هم علاقه خاصی به محمد داشت. ■

در زندان با تعدادی از اعضای مجاهدین خلق هم بند بود، آن‌ها در آن زمان نگاهی روشنفکرانه به دین داشتند و تفسیرهای خاصی از قرآن می‌کردند. محمد هم به این تفکرات علاقه مند شده بود و بعد از پایان دوران زندان، مجاهدین خلق تلاش زیادی برای جذب وی کرده بودند اما موفق نشدند



کردستان هم همینطور؛ حتی مدتی هم فرمانده سپاه سقز بود.

به نظر شما عامل اصلی شکل‌گیری شخصیت محمد منتظر قائم چه بود؟

وقتی شما زندگی خانواده شهید منتظر قائم را بررسی کنید نکات جالبی را می‌بینید. بنده با ایشان رفت و آمد خانوادگی داشتیم و می‌دیدم که مادر خانواده دقت زیادی در رسیدگی به فرزندان و رعایت مسائل مذهبی آن‌ها مثل حجاب، عفاف و احترام به مردم و... داشت. امروزه خانواده‌ها

باشیم، یکی از دوستان پرسید چه فایده‌ای دارد؟ ایشان هم جواب دادند؛ خداوند در حالت طهارت توفیقاتی به انسان می‌دهد که گره کار انسان را باز می‌کند. بعد گفتند بهتر است نماز شب بخوانید، چراکه اثرات معنوی این کار بسیار بالا است. و در نهایت گفتند که در جامعه خوش‌اخلاق و خوش‌برخورد باشید، سعی کنید به عنوان یک فرد مذهبی، جاذبه داشته باشید. وقتی به محمد منتظر قائم نگاه می‌کنیم در واقع او همه این موارد را رعایت می‌کرد.

محمد روحیه بسیار جذابی داشت، همیشه تبسم

روایت سید محمد علی حسینی نسب، عضو شورای فرماندهی سپاه یزد از دوران فرماندهی شهید منتظر قائم:

نمی خواست بین سپاه و جامعه کوچکترین فاصله‌ای بیفتد



درآمد

و قاطعیت شهید منتظر قائم را در بین اطرافیان او زبانزد می‌داند، معتقد است هنوز لایه‌های عمیقی از شخصیت شهید منتظر قائم واشکافی نشده است. وی بیشترین تاکید را بر جنبه‌های شخصیتی شهید منتظر قائم دارد. او که در درگیری‌های کردستان هم همراه با فرمانده‌اش حضور داشته، خاطرات زیادی از برخوردهای شهید دارد و معتقد است با شناخت هر کدام از رفتارهای شهید می‌توان به ابعادی از شخصیت وی پی برد. او در این گفتگو از آینده‌نگری شهید منتظر قائم و حضور در دبیرستان‌ها برای جذب دانش آموزان هم سخن گفت؛ وی معتقد است شهید منتظر قائم نمی‌خواست بین سپاه و جامعه کوچکترین فاصله‌ای بیفتد. انقلاب را مردم ایجاد کردند و اگر سپاه از مردم جدا می‌شد، امکان حراست از انقلاب هم نبود. مشروح گفتگوی ما با سید محمد علی حسینی نسب را در ادامه می‌خوانید:

«منطقاً برای فرماندهی سپاه باید فردی انتخاب می‌شد که نسبت به مبارزات و جریانات قبل از انقلاب آشنایی بیشتری داشته باشد، از این رو همه متفق القول معتقد بودند محمد تنها گزینه فرماندهی سپاه پاسداران یزد است. هر چند ایشان این منصب را نمی‌پذیرفت و به شدت استنکاف می‌کرد اما از آنجا که تبعیت محض از امام خمینی داشت و شهید صدوقی هم اصرار زیادی بر این موضوع داشت، سرانجام محمد هم قبول کرد». این جملات روایت سید محمد علی حسینی نسب از انتخاب شهید محمد منتظر قائم به عنوان اولین فرمانده سپاه یزد است، حسینی نسب که آن زمان عضو شورای سپاه بود از سن ۱۲ سالگی، وقتی به عنوان کوچکترین عضو انجمن‌های یزد در جلسات حاضر می‌شد، با محمد منتظر قائم آشنا شده بود. حسینی نسب روحیه انقلابی، تعهد

اولین گروهی که سپاه را هویت بخشیدند، جمعی ۲۸-۲۷ نفره بودند. بنده هم جزو آن جمع بودم. طبیعی بود که در این گروه محمد منتظر قائم فرمانده باشد.

چرا؟

ببینید پس از پیروزی انقلاب، نیاز به نهادی

ناپذیری در مقابل حکومت بود و در راه مبارزات و فعالیت‌ها هم با توجه به این که سنش از بقیه بیشتر بود، همه محوریت ایشان را پذیرفته بودند.

گزینه‌های دیگری برای پذیرفتن مسئولیت فرماندهی سپاه به غیر از محمد منتظر قائم مطرح نبودند؟

شهید منتظر قائم را با چه ویژگی‌هایی می‌شناسید؟

همه دوستانی که از نزدیک با شهید منتظر قائم آشنا بودند، اولین شاخصه ایشان را انقلابی بودن، تعهد، تدین و پرانرژی بودن در مسیر مبارزه با رژیم شاهنشاهی می‌دانند. هویت ایشان قاطعیت و انعطاف

داشتیم که از انقلاب محافظت کند، این مسئولیت بر عهده سپاه پاسداران گذاشته شد. پس منطقاً برای فرماندهی سپاه باید فردی انتخاب می‌شد که نسبت به مبارزات و جریانات قبل از انقلاب آشنایی بیشتری داشته باشد، از این رو همه متفق‌القول معتقد بودند محمد تنها گزینه فرماندهی سپاه پاسداران یزد است. هر چند ایشان این منصب را نمی‌پذیرفت و به شدت استنکاف می‌کرد اما از آنجا که تبعیت محض از امام خمینی داشت و شهید صدوقی هم اصرار زیادی بر این موضوع داشت، سرانجام محمد قبول کرد. در واقع با توجه به سوابقی که شهید منتظر قائم داشت، شور و اشتیاقی که در هنگام مبارزه از ایشان دیده بودیم و هم‌چنین قاطعیت، صلابت و هیبت ایشان هیچ‌کس شایسته‌تر از محمد منتظر قائم برای فرماندهی سپاه یزد وجود نداشت.

مسئولیت خودتان در آن زمان چه بود؟
عضو شورای سپاه بودم.

چرا شهید منتظر قائم به عنوان یک شهید شاخص انتخاب شده است؟

اگر اجازه بدهید از آنجا که بعد از سه دهه هنوز لایه‌های زیادی از شخصیت محمد منتظر قائم ناشناخته مانده، من ابتدا به این موضوعات بپردازم و برویم سراغ این‌که چرا شهید منتظر قائم به عنوان یک شهید شاخص انتخاب شده است؟

پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: «کوری کسی نیست که از چشم ظاهری محروم باشد بلکه کسی است که بصیرت نداشته باشد». بصیرت یکی از مراتب یقین است و یقین یکی از مراتب عقل است. امام علی (ع) می‌فرماید: «بصیر کسی است که هم تیزبین باشد و هم درست بین». به عنوان کسی که هم قبل از انقلاب و هم بعد از انقلاب در راه مبارزه حضور داشته و شخصیت‌های زیادی از مبارزین را می‌شناسم، اعتقاد دارم بدون هیچ مبالغه‌ای مصداق بارز این فرمایش امام علی (ع)، شهید منتظر قائم است. مهم‌ترین شاخصه او بصیرت، تیزبینی و درست‌بینی است. این موضوع هم در زندگی فردی، هم در زندگی سیاسی و مبارزاتی ایشان و هم در دوران فرماندهی سپاه دیده می‌شد. از این رو انتخاب ایشان به عنوان یک شهید شاخص بسیار به‌جا بود.

انسان بصیر از وقایع گذشته درس عبرت

می‌گیرد، عبرت هم زمانی اتفاق می‌افتد که انسان قدرت تطبیق گذشته بر حال را داشته باشد، بتواند جنس اصلی را از تقلبی تشخیص دهد، وقایع را قبل از وقوع پیش بینی کند، بین دو شر بتواند بد را از بدتر تشخیص دهد و نقد را از نسیه تمایز دهد. انسان بصیر کسی است که به هیچ‌وجه به دشمن حسن ظن نداشته باشد. حبّ مال، اولاد، ریاست، مقام و... نتواند در تذهیب نفسش خللی وارد کند و دینداری‌اش از روی آگاهی باشد و شهید منتظر قائم همه این شاخصه‌ها را داشت.

شناخت زمان و موقعیت از دیگر ویژگی‌های شهید منتظر قائم بود. یادم هست بر سر موضوعی در سپاه با ایشان اختلاف سلیقه داشتم. ایشان

در واقع با توجه به سوابقی که شهید منتظر قائم داشت، شور و اشتیاقی که در هنگام مبارزه از ایشان دیده بودیم و هم‌چنین قاطعیت، صلابت و هیبت ایشان هیچ‌کس شایسته‌تر از محمد منتظر قائم برای فرماندهی سپاه یزد وجود نداشت.

گفت با همه نقایصی که وجود دارد، حضرت امام فرمود من از سپاه راضی هستم و به هیچ وجه نظرم بر نمی‌گردد؛ و مشی و سلامت سپاه توسط امام خمینی (ره) تضمین شده است. در واقع این پشتیبانی امام از سپاه برای شهید منتظر قائم بسیار مهم بود.

در زمان تصفیه سپاه در آن چند ماه اول تاسیس، تصمیم بر این بود که برخی افراد تصفیه شوند. افرادی بودند که قبل از انقلاب سوابقشان خیلی درخشان نبود و نکات منفی در عملکرد آن‌ها دیده می‌شد، محمد بسیار قاطعانه بر سر تصفیه این افراد موضع می‌گرفت. معتقد بود مردم نمی‌توانند حضور فردی که نکات منفی در سوابقش دارد را در سپاه تحمل کنند و این حرفش برای همه قابل قبول بود. یادم هست بر سر تصمیم‌گیری در مورد یکی از افراد، همه خواهان ادامه حضور آن شخص در سپاه بودند و شهید منتظر قائم مخالف بود، یک نفره بر سر حرفش ایستاد و دفاع کرد. در ابتدا دلیل مخالفتش را

بازگو نمی‌کرد اما با اصرار اعضای شورا ایشان گفت که راه رفتن این شخص در شان یک پاسدار نیست. در واقع نوع راه رفتن این شخص به وجهه پاسداران ضربه می‌زند. به هر حال سپاه مجموعه‌ای بود که باید از نظام دفاع می‌کرد و فردی که راه رفتنش هم زیر سوال بود، نباید در این مجموعه می‌ماند.

فکر می‌کنید کدام بعد از شخصیت شهید مغفول مانده و کمتر به آن پرداخته شده است؟

از خصوصیات اخلاقی شهید منتظر قائم که هنوز واشکافی نشده، این است که به تمام معنا وارسته و خودساخته بود. ببینید در حادثه طبس، شهید منتظر قائم در سخت‌ترین شرایط تشخیص داد که نباید دست روی دست بگذارد بلکه باید نقشه‌هایی که آمریکایی‌ها جا گذاشته بودند را بردارد. اینگونه می‌شود که در حادثه طبس و حمله نظامی آمریکایی‌ها به ایران، تنها یک شهید داریم و آن هم شهید بصیر محمد منتظر قائم است.

موقع غذا خوردن صبر می‌کرد همه نیروها غذایشان را بخورند، بعد وارد سالن می‌شد و باقی‌مانده همه ظرف‌ها را می‌خورد. در طول حیات ایشان با این‌که خیلی مانوس بودیم هیچ گاه ندیدم که غیر از این رفتار کند. در تحلیل همین رفتار نشان می‌دهد، محمد همه دلبستگی‌های انسان به دنیا را کنار گذاشته بود، حتی شکم را هم کنار زده بود. از طرفی ایشان اضافه ماندن غذا را اسراف می‌دانست و نمی‌توانست ببیند غذا دور ریخته شود.

در زمان انتخاب فرمانده سپاه یادم هست که تلاش زیادی انجام شد تا ایشان این پیشنهاد را بپذیرفت. مسئولیت‌گریز نبود اما به شدت مقام‌گریز بود. در یک مأموریت، من پیشنهادی دادم که احساس کرد نسبت به پیشنهاد خودش بهتر است. بدون درنگ از جا بلند شد و از من خواست که جای او بنشینم و آن کار را انجام دهم.

امام علی (ع) می‌فرمایند: «کسی که در جایگاهی باشد و ببیند افرادی بهتر از او برای آن جایگاه وجود دارد و کنار نکشد، خائن به خدا، رسول خدا و مومنین است»، در واقع شهید منتظر قائم مصداق کامل این حدیث است که جز با تهنیت نفس نمی‌توان به این درجه رسید.

یک بار هم که پیشنهاد نمایندگی مجلس به او داده شد به هیچ وجه زیر بار نرفت، می‌گفت من

شهید منتظر قائم به درجه ای از خودسازی رسیده بود که حتی به اندازه یک نگاه هم نمی‌خواست از خدا دور بماند. واقعا این بصیرت را در کجا می‌توان سراغ گرفت؟

ایشان از ولایت فقیه هم برداشت ویژه ای داشت. می‌گفت اگر بپذیریم که ولایت فقیه، استمرار راه اولیا و انبیای الهی است، پس نباید به تبعیت کمتر از چشم و گوش بسته نسبت به ولی فقیه راضی بود. در واقع معتقد بود برای کسی که ولی فقیه را ادامه راه انبیا می‌داند، عاقلانه‌ترین کار این است که از ولی فقیه تبعیت محض داشته باشد و این نه تنها با عقل مغایرتی ندارد که کمال عقل است. ولایت‌پذیری شهید منتظر قائم هم همینطور بود؛ ضمن این که ایشان قاطعیتی مثال زدنی داشت. اگر از اطرافیانش برجسته‌ترین شاخصه‌های ایشان را سراغ بگیرد، حتما از قاطعیت و صلابت ایشان سخن خواهند گفت.

چه شد که نیروهای یزد به سقر اعزام شدند؟ شرایط آن زمان به گونه‌ای بود که نتیجه همه تلاش‌های امام و مردم به بار نشست بود اما مدت زیادی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که مشکلات سربرآورد. از جمله مسئله کردستان پیش آمد؛ شهید منتظر قائم هم کسی بود که در مسیر انقلاب استخوان خرد کرده و طبیعی بود که بیشتر از بقیه احساس مسئولیت می‌کرد.

وقتی امام (ره) در مورد حساسیت کردستان فرمان دادند خیلی بدیهی بود که محمد پیش‌تاز فقیه، فرمان امام را لیبک گوید. اتفاقا یادم هست که کل افراد سپاه را به کردستان برد، نگرانی مقرر سپاه در یزد را به چند بازاری متدین واگذار کرد و با همه نیروها به کردستان شتافت، چرا که وقتی کلیت انقلاب در خطر بود، نیازی به حضور نیروها در یزد نبود.

فضای کردستان چگونه بود؟

برخی مناطق را احزاب کومله و دموکرات تصرف کرده بودند و در حال تلاش برای پیشروی بودند. حالت جنگ و گریز بین نیروهای دو طرف برقرار بود. اگر نیروهای سپاه وارد نمی‌شدند، معلوم نبود چه اتفاقی برای انقلاب می‌افتاد.

بعد از انقلاب با این که فرمانده سپاه بود اما تیزبینی‌هایی در مورد آینده انقلاب داشت. از جمله

آتش خمپاره گرفته بودند، همه افراد در حالی که پناه گرفته بودند وصیت نامه می‌نوشتند، محمد در فاصله دو سه متری من دراز کشیده بود، اما خیلی طبیعی و با اعتماد بنفس بود. برای من سوال بزرگی ایجاد شده بود که چگونه ایشان زیر آتش دشمن با خیال راحت و بدون استرس رفتار می‌کرد.

مدتی بعد یک شب سرپست بودم. احساس کردم در تپه یک سیاهی تکان می‌خورد و نزدیک می‌شود. جلوتر که آمد، دیدم محمد منتظر قائم است. یک گالن ۲۰ لیتری آب روی سرش و کوله باری هم بر دوش داشت. غذای کل نیروها را در آن تاریکی به دوش می‌کشید و می‌آورد چرا که در روز امکان

تنها عکسی که از ایشان وجود دارد، عکسی است که برای تبلیغات کاندیداتوری مجلس گرفت. وقتی رفتیم عکس بگیریم، چندین بار ایشان را آماده کردیم اما هر بار به محض این که عکاس پشت دوربین قرار می‌گرفت، سر و رویش را به هم می‌ریخت. خلاصه یک ساعتی طول کشید تا توانستیم ایشان را قانع کنیم که عکس برای تبلیغات نیاز است.

رفت و آمد نبود و نیروها بدون غذا می‌ماندند. وقتی به من رسید پس از گپ و گفت‌های معمول، دل به دریا زدم و از او پرسیدم آن روز در مدرسه زیر بمباران شما خیلی بی‌تفاوت بودید، چرا وصیت نامه نوشتید؟ ابتدا از جواب دادن طفره رفت اما از آنجا که با هم صمیمی بودیم اصرار زیادی به او کردم و پاسخ داد: در شرایطی که بین انسان و ملاقات با خدا فاصله ای نیست، در آن شرایط افرادی که وصیت نامه نوشتند، غیر از مال و اموال در مورد چیز دیگری هم نوشتند؟ حیف نیست در آن شرایط که انسان در یک قدمی خدا قرار دارد، حواسش را به مال دنیا پرت کند.

ببینید همه شهدا محترمند و از دیگران مقدم ترند اما بین شهدا هم فرق‌های زیادی هست. فردی مثل

برای این جایگاه مناسب نیستیم. جالب است بدانید تنها عکسی که از ایشان وجود دارد، عکسی است که برای تبلیغات کاندیداتوری مجلس گرفت. وقتی رفتیم عکس بگیریم، چندین بار ایشان را آماده کردیم اما هر بار به محض این که عکاس پشت دوربین قرار می‌گرفت، سر و رویش را به هم می‌ریخت. خلاصه یک ساعتی طول کشید تا توانستیم ایشان را قانع کنیم که عکس برای تبلیغات نیاز است.

چرا برای پذیرش نمایندگی مجلس به ایشان اصرار می‌شد؟

اکثر افرادی که نسبت به انقلاب شناخت داشتند، به طور طبیعی گزینه‌ای بهتر از شهید منتظر قائم برای نمایندگی پیدا نمی‌کردند. محمد هم احساس می‌کرد عناوین و مناصب باعث می‌شود که از انجام وظیفه و مسئولیت دور بماند، به همین خاطر قبول نمی‌کرد.

شهید منتظر قائم در مورد امام خمینی (ره) چه دیدگاهی داشت؟

محمد فرق زیادی بین مرجعیت امام و مراجع دیگر قائل بود. معتقد بود امام موهبت همه جانبه نگری و درایت را از جانب خداوند دارد. وقتی امام (ره) علم مخالفت با شاه را برافراشته بود افرادی از همان حوزه علمیه بودند که اولین علم مخالفت با امام را برافراشتند. ایشان می‌گفت یک خروجی حوزه علمیه، امام خمینی است که مثلا کاپیتولاسیون را با استناد به قرآن غیراسلامی می‌داند و با آن مبارزه می‌کند، اما خروجی دیگر حوزه علمیه، برخی مراجع هستند که معتقد بودند کاپیتولاسیون ربطی به اسلام ندارد.

از طرفی محمد اعتقاد داشت، خداوند هدف همه انبیا که تشکیل حکومت اسلامی بود را با امام خمینی (ره) به منصفه ظهور رساند. در واقع امام (ره) به خاطر همان موهبت‌هایی که داشت توانست مسیری که انبیا شروع کردند و ادامه دادند را به نتیجه برساند.

از ماموریت کردستان بگویید.

بین همه گروه‌هایی که به کردستان اعزام شده بودند، محمد چهره‌ای شاخص بود و طبیعی بود که فرماندهی سقر نیز به او داده شود. یادم هست در مدرسه ای ساکن بودیم، یک بار مدرسه را زیر

بود. از آنجا که محمد چهره‌ای شاخص بود همه استان تعطیل شده بود، چرا که هر کس به نوعی خود را مدیون شهید می‌دانست. از طرفی نقش آمریکایی‌ها در حادثه هم مزید بر علت شده بود که مردم همه به خیابان آمدند. شهید صدوقی سنگ تمام گذاشتند و امام هم پیامی صادر کردند. می‌توان گفت زلزله‌ای در یزد ایجاد شد که همه مردم را به واکنش واداشت. یکی از روزهایی است که به عنوان خاطره‌ی عمومی در یزد باقی ماند و به یاد ندارم جمعیتی به این شکل در جایی دیگر حضور

برگردم. من هم از آنجا که ایشان را هم به عنوان فرمانده و هم به عنوان یک مرشد و هادی قبول داشتم، طبیعتاً حرفش را قبول کردم. موقع خداحافظی چند بار با من مصافحه کرد. چندین بار، چند قدمی دور شد اما دوباره برمی‌گشت، مصافحه می‌کرد و می‌گفت: «سید! شنبه حتماً به سپاه برو...!» انگار می‌دانست که همان روز مقدمه شهادتش فراهم شده و جالب است که حتی نگفت بیا! بلکه گفت برو به سپاه! گویی می‌دانست روز شنبه در سپاه نخواهد بود. سرانجام از منزل ما

ایشان پس از تشکیل سپاه، سریعاً در دبیرستان‌ها حضور یافت. با هم به دبیرستان‌ها می‌رفتیم، من آموزش سلاح می‌دادم و محمد با بچه‌ها صحبت می‌کرد. نمی‌خواست بین سپاه و جامعه کوچکترین فاصله‌ای بیفتد. انقلاب را مردم ایجاد کردند و اگر سپاه از مردم جدا می‌شد، امکان حراست از انقلاب هم نبود. ایشان از همان ابتدا به دنبال کادرسازی برای سپاه بود. در یکی از دبیرستان‌ها وقتی محمد صحبت کرد، کلاس تعطیل شد و همه به سمت سپاه آمدند. بسیاری از افرادی که از چهره‌های

**در یکی از دبیرستان‌ها
وقتی محمد صحبت کرد،
کلاس تعطیل شد و همه به
سمت سپاه آمدند. بسیاری
از افرادی که از چهره‌های
شاخص تیپ الغدیر یزد
شدند، همان افرادی بودند
که آن موقع به سپاه آمدند**



مردم شهر یزد در روز تشییع پیکر شهید

یافته باشد.

به نظر شما دغدغه شهید منتظر قائم چه بود؟ برجسته‌ترین لقی که می‌توان به محمد داد، بصیر است. امروز معضل اساسی نظام و انقلاب و دغدغه رهبر معظم انقلاب بحث بصیرت است. ما با فتنه‌های متعدد و متنوعی مواجه هستیم که انسان بصیر باید بتواند فتنه‌ها را پیش بینی کند. امروز اگر شهید منتظر قائم در بین ما بود، دغدغه‌ای جز تبعیت از رهبری نداشت. معتقدم دغدغه‌اش آگاه سازی و بصیرت افزایی مردم به خصوص جوانان و دعوت آنها به ولایت و تبعیت از رهبری بود.

حرف آخر؟

امیدوارم خداوند موهبت ادامه راه شهیدان را با بصیرت هر چه تمام به ما بدهد و آنگونه نشود که در روز حساب با آنها فاصله داشته باشیم و منتقد ما باشیم. ■

رفت و بعد خبر حادثه طبس به او می‌رسد. نماز ظهر را می‌خواند و حرکت می‌کند. چند ساعت بعد هم من فهمیدم و به سپاه رفتم. بعد به سمت طبس حرکت کردیم اما به خاطر مشکلی که برای خودرو پیش آمد، نتوانستیم برسیم؛ وقتی رسیدیم بمباران‌ها ادامه داشت. من آنجا بودم اما محمد دیگر شهید شده بود.

دقیقاً چه زمانی در محل حادثه بودید؟

بینید ما صبح روز بعد رسیدیم. تعدادی هواپیما و هلی‌کوپتر آنجا بود. دود و آتش همه‌جا را گرفته بود اما باز هم بمباران‌ها ادامه داشت. آقایان لاور، طباطبایی، درستکار و سامعی مجروح شده بودند که به آمبولانس منتقل شدند. بعد هم در یزد مراسم تشییع و خاکسپاری شهید انجام شد که من هم توفیق داشتم در غسل دادن ایشان مشارکت داشته باشم. یک التهاب و حزن عمومی یزد را فرا گرفته

شاخص تیپ الغدیر یزد شدند، همان افرادی بودند که آن موقع به سپاه آمدند، از جمله شهیدان اشرف و سید محمد ابراهیمی. آن زمان اعتمادی به ساختار اداری کشور نبود. در این شرایط سپاه مرجع رسیدگی به همه امور مردم شده بود. هر کس هر نیازی داشت به سپاه مراجعه می‌کرد. مثلاً شخصی آمده بود و از این‌که ماست ترش به او فروخته بودند، شکایت می‌کرد. در واقع تنها مرجع رسیدگی به همه نیازهای مردم بود.

آخرین خاطره شما از شهید قبل از شهادتش را بیاد دارید؟ چرا در ماموریت طبس به همراه ایشان نرفتید؟

روز حادثه طبس پنج شنبه بود، ایشان به منزل ما آمد. به خاطر مشکلی که در سپاه پیش آمده بود و من با آن مخالف بودم، به خانه رفته بودم. وقتی محمد به خانه ما آمد، من را توجیه کرد که باید

درآمد

احمدرضا سلطانی متولد ۱۳۴۱ است. ۸۰ ماه عضو رسمی سپاه کشور بوده که ۷۰ ماه از این مدت را در جنگ به سر برده است. چشم و ریه او در منطقه هورالعظیم و از ناحیه بدن و پا نیز در کردستان مجروح شده است. از آنجایی که پاسدار و محافظ آیت‌الله صدوقی بود و در زمان انفجار و شهادت آیت‌الله صدوقی نیز در مسجد ملاسماعیل حضور داشت، از ناحیه شکم و شکستگی پا مجروح می‌شود. به زحمت توانستیم قرار ملاقاتی با ایشان تنظیم کنیم. او از جانبازان عزیزی است که مجبور است روزانه ۲۲ آمپول برای سرپا ماندن تزریق کند... تکلم برایش بسیار سخت و شنیدن واژگان و خاطراتش نیز دشوار بود... اما چنان اشتیاقی برای تعریف کردن از شهید منتظر قائم نشان داد که یک ساعت به پای صحبت‌هایش نشستیم. اما به دلیل احوالاتش، ادامه مصاحبه را به وقت دیگری موکول نمودیم... بعد از آن هم به دلیل نامساعد بودن حال او موفق نشدیم گفتگویمان را تمام کنیم... ضمن خواندن خاطرات ایشان از ماموریت کردستان، برای تمامی شهیدان زنده‌مان دعا کنید؛

روایت احمدرضا سلطانی از ماموریت کردستان؛

هیچ گاه از پاسخ دادن طرفه نمی‌رفت



اعلام کرد در شهر پاوه‌ی کرمانشاه درگیری پیش آمده است. عناصر ضد انقلاب و سلطنت طلب ریختند و اعضای سپاه را قلع و قمع کردند. به ایشان گفتم: محمد آقا مگر انقلاب نشده است که این‌ها جرات چنین کاری را داشتند؟ ایشان من را متوجه تقسیمات کشوری کرد. به من توضیح داد که کرمانشاه کجاست؟ روانسر و پاوه کجا هستند؟ من در آن موقع تقسیمات کشوری را به‌خوبی نمی‌دانستم. همیشه این‌گونه بود که بچه‌ها از ایشان زیاد سوال می‌کردند. چون ایشان انقلابی بود بسیاری از مسائل را می‌دانست. هیچ‌گاه از پاسخ دادن به بچه‌ها طرفه نمی‌رفت یا جوابی کوتاه بدهد. بطور مفصل توضیح می‌داد.

سپاه یزد انتخاب کردند. ایشان یک برادر به نام حسن آقا داشت. خیلی به وی احترام می‌گذاشتند. ما به محمد آقا خیلی علاقمند شدیم. خیلی پسر خوش تیپ و خوش قیافه‌ای بود که به لهجه‌ی پایتخت صحبت می‌کرد. بسیار آدم محکمی بود. حتی وقتی ایستاده بود همیشه محکم می‌ایستاد. همین ویژگی‌هایش باعث شد او به‌عنوان فرمانده انتخاب شود. اهل پارتی‌بازی نبود. بسیار به ایشان احترام می‌گذاشتیم. یک بار در رمضان، در سپاه، افطاری می‌دادیم. محمد آقا با چه شور و هیجانی بچه‌ها را به روزه گرفتن تشویق می‌کرد. یک بار من پیش محمد آقا بودم. اخبار رادیو

اولین بار با شهید منتظر قائم کجا آشنا شدید؟ راجع به محمد منتظر قائم به‌سختی می‌توان صحبت کرد. با خودم فکر می‌کردم که چطور باید وی را به شما معرفی کنم. هر بار که بخواهیم از ایشان صحبت کنیم، باز هم مطلب جدید وجود دارد. این نشان دهنده‌ی روح بلند ایشان است. انصافاً انسان بزرگ و دارای صفات برجسته‌ای بود. به محض پیروزی انقلاب و تشکیل سپاه پاسداران به تاریخ ۸ خرداد ۱۳۵۸، ما هم با همان هیجانانگیز دوران خاص جوانی، با یکی از دوستانم که در جنگ شهید شد به نام آقای حسن انتظاری به سپاه پیوستیم. درس هم می‌خواندیم. فرمانده سپاه یزد را هم آیت‌الله صدوقی تعیین می‌کردند. آقای منتظر قائم را به‌عنوان فرمانده

ماجرای پناه را هم به‌خوبی توضیح داد. بچه‌ها هم گفتند: آقای منتظر قائم باید ما را به آن منطقه ببری. محمد آقا هم تلفنی به تهران زد و از آنجا سوال کرد که چه کار کند. به هرحال برای این اقدام نیاز به مجوز داشت. یک گروه ۵۱ نفره بودیم. پناه، ۶۰ کیلومتری کرمانشاه بود و روانسر نیز یکی از بخش‌های پناه بود. من و دوتا از دوستانمان نگهداری می‌دادیم. به محمد آقا گفتیم که دیگر ما نگهداری نمی‌دهیم چون بعد از ظهر می‌خواهیم حرکت کنیم به سمت پناه. محمد آقا گفت: نه. شما به کارتان مشغول باشید. من قول می‌دهم به محض این که بخواهیم حرکت کنیم، شما را هم با خودمان ببریم.

شما در کجا نگهداری می‌دادید؟

باغ صراف زاده در یزد و علی عسگرخان. که خانه‌شان را دولت مصادره کرده بود. باید نگهداری می‌دادیم که یک زمان وسیله‌ای از آنجا دزدیده نشود.

کل سپاه یزد، ۵۱ نفر بودید؟

بله. گفتند سپاه یزد را بندید و بروید. ما که نمی‌توانستیم سپاه را کاملاً تعطیل کنیم، سپاه را به بچه‌های شیفت شب تحویل دادیم که عضو افتخاری سپاه بودند. حتی این بچه‌ها هم می‌خواستند بیایند. محمد آقا آن‌ها را قانع کرد که باید بمانند. توانایی خوبی در زود قانع کردن دیگران داشت.

صبح به فرودگاه یزد رفتیم. چند نفر در آنجا ترسیدند. من به یکی از دوستان به نام آقای دکتر احمد حسنعلی گفتم ما را دارند به کجا می‌برند؟ ما تا به حال نه تیری رها کرده‌ایم، نه تفنگی دیده‌ایم و نه آموزش دیده‌ایم. گفت: ان‌شاءالله که خیر است. من می‌روم. پیشنهاد همه ما احمد آقا بود.

اگر تمرکز کنم می‌توانم نام همه آن ۵۱ نفر را بگویم. این ۵۱ نفر مهم‌ترین افراد هستند در شناخت آقای منتظر قائم تا بگویند آیا فلان عمل یا حرف از ایشان بوده است یا خیر.

چه سالی به سقر رفتید؟

آخرهای تابستان سال ۱۳۵۸. یک هواپیمای ۳۳۰ آمده بود تا با آن برویم. یک دفعه محمد آقا را گم کردیم. متوجه شدیم محمد آقا روی یک برانکار در نظامی در وسط هواپیما خوابیده است. هواپیمای ۳۳۰ که صندلی نداشت. دستش را روی سرش گذاشته بود و آرام با سید ضیاء گلدانسانز نجوا

می‌کرد. آقای گلدانسانز بعدها در عملیات حصر آبادان به شهادت رسید. خیلی با محمد منتظر قائم رفیق بود. آقای گلدانسانز هم بسیار آدم باسلیقه‌ای بود. در معرفی آقای منتظر قائم در یزد نقش بسزایی داشت. در سقر هم همین‌طور. آقای گلدانسانز همه را متوجه این موضوع کرد که اهمیت آقای منتظر قائم را ساده نپندارند.

فرودگاه کرمانشاه که رسیدیم. کمک خلبان گفت اینجا نا امن است. هواپیما نمی‌تواند توقف کند. سرعتش را کم می‌کند شما به پایین بپرید. من به محمد آقا نگاه کردم که چه کار کنیم؟

هر بار که بخواهیم از ایشان صحبت کنیم، باز هم مطلب جدید وجود دارد. این نشان دهنده روح بلند ایشان است. انصافاً انسان بزرگ و دارای صفات برجسته‌ای بود.

محمد آقا گفت به پایین برویم. به پایین که آمدیم، هرکسی درباره منطقه خبر می‌داد؛ بعضی از خطرات منطقه می‌گفتند، ما سعی می‌کردیم شاد باشیم... از محمد آقا تشکر می‌کردیم که ما را آورده است. در مینی‌بوس نشسته بودیم. دو مینی‌بوس آمده بود. من در اتوبوس محمد آقا بودم. یک دفعه دیدیم یک خانمی نزدیک مینی‌بوس ما شده است، فریاد می‌زند و ناسزا می‌گوید. می‌گفت: شما آمدید بچه‌های ما را بدبخت کردید، خداکند همه‌تان را بکشند، خداکند همه‌تان نابود شوید. محمد آقا چنان تشری به این خانم زد که فرار کرد. (معلوم نبود منافق است یا...).

بعد به محمد آقا گفتیم هیچکدام از این تفنگ‌هایی را که داریم فشنگ ندارند. چه کار کنیم؟

تفنگ‌ها را از یزد با خودتان آورده بودید؟

بله

خب چرا فشنگ نیاورده بودید؟

برای این که قرار بود در کردستان مجهز شویم.

مقامی که با آمدن ما موافقت کرده بود، گفته بود که تجهیز ما در کردستان صورت گیرد. به کرمانشاه رسیدیم و به مقر سپاه رفتیم. گفتند کسی اینجا نیست و همه به سمت پناه رفته‌اند. قرار شد ما هم به پناه برویم. همان مینی‌بوس فرودگاه، ما را به سمت پناه برد. به روانسر رسیدیم و دژبانی جاده گفت: از اینجا به بعد همه جا به دست کرده‌است. به ما گفتند با حکمی که دارید فعلاً در این پاسگاه مستقر بشوید و نمی‌توانید به پناه بروید. گفتیم چرا؟ چه کسی باید دستور بدهد؟ گفتند: شهید چمران. ایشان نماینده وزارت دفاع هستند. پرسیدیم کجاست؟ گفتند که خودشان هم محاصره شده‌اند.

در پاسگاه آنجا گفتیم چه کار کنیم حالا؟ محمد آقا گفت که فعلاً نگهداری بدهید تا آقای چمران بیاید.

محمد آقا در این پاسگاه چه کرد؟

یک مقدار استراحت و با بچه‌ها صحبت می‌کرد و روحیه می‌داد. چون احساس می‌کرد افراد کم سن و سال هستند و مقداری ترسیده‌اند. ساعت ۲ بعد از ظهر شد. رادیو اعلام کرد که کردستان را ضدانقلاب‌ها گرفته‌اند. هر کس می‌تواند از هر کجای کشور خودش را به محل برساند.

حضرت امام (ره) اطلاعیه دادند که ارتش در ۲۴ ساعت باید قائله‌ی کرمانشاه را ساقط کند و خودش بر منطقه مسلط شود. فرماندهی آن زمان ارتش، تیمسار مدنی بود. که بعدها فرار کرد. همه می‌گفتند مدنی ارتش خود را فرستاده است.

از همه شهرها نیرو می‌آمد. گروهی با یک اتوبوس خط واحد آمده بودند به نام «سپاه جامگان».

پیرمردی هم با یک موتور سیکلت ۱۲۵ آمد. گفتیم از کجا می‌آیی؟ گفت از همدان. ادامه داد: امام گفتند آب را به مردم پناه بسته‌اند؛ بنابراین من آب آورده‌ام. باید کاری کنید که بروم پناه و آب را به آن‌ها برسانم. مرتب اصرار می‌کرد. هر چه می‌گفتیم: «نمی‌شود رفت، ما خودمان هم مانده‌ایم»، قبول نمی‌کرد. البته فقط قسمتی از منطقه پناه آب نبود و این جمله بیشتر شعاری بود.

محمد آقا در این لحظه‌ها چه می‌کرد؟

در پاسگاه بود. با وجودی که فرمانده بود اما تا بحال ندیده بودم که وقتی می‌گویند: فرمانده‌تان کیست؟ محمد منتظر قائم بگوید: من هستم!

یک بار بچه‌ها به ایشان گفتند: آقای منتظر قائم این چه وضعی است؟ همه فرماندهان گروه‌های مختلف

است. همان‌طور که ایستاده بودیم گفتند: سقر و بانه و بوکان هم به ترتیب سقوط کردند. ما به یکدیگر گفتیم: نگاه کن! آمدیم روانسر را نجات بدهیم، سندانج هم سقوط کرد... پادگان که در جنگ به دست دشمن بیفتد، تو هر که باشی، روحیه‌ات را می‌بازی. ما تا شهر سقر توانستیم برویم. در سقر هم چون شهر سقوط کرده بود، فرمانده‌ای نداشت. یزدی‌ها که وارد شدند، منتظر قائم را به‌عنوان فرمانده سپاه سقر انتخاب کردند.

چه کسی ایشان را به‌عنوان فرمانده سپاه انتخاب کرد؟

نمی‌دانم. طی همان روند همیشگی... از همان مرکز کل سپاه... دفترشان در منطقه بود. احتمالا از همین‌جا هدایت می‌شده است. آن زمان، «حکم» در کار نبود. مثلا رابط می‌فرستادند که مثلا اینجا یزدی‌ها فرمانده باشند.

وقتی ایشان به‌عنوان فرماندهی سقر انتخاب شد، اولین دستوری که داد، چه بود؟

وقتی رسیدیم سقر به محل سپاه سقر رفتیم. ساختمان آنجا مانند ساختمان سپاه یزد بود. چون این ساختمان‌ها از روی نقشه‌های ساواک ساخته شده بود، یکسان بود. اولین دستوری که داد گفت: مردم اینجا خیلی فقیرند، آرد ندارند تا نان بخورند، به مردم اینجا رسیدگی کنید. نانوائی‌هایشان را راه بیندازید. به آیت‌الله صدوقی هم پیام داد؛ که دو تا کامیون گندم بفرستید اینجا. فردای آن روز دو کامیون گندم آمد.

کنسروهایی برای ارتش زمان پهلوی وجود داشت. از آن کنسروهایی که برای استفاده در کوهستان است. به همه ما داده بودند تا بخوریم. یادم هست نان نبود تا با آن بخوریم.

چه مدت در سقر بودید؟ حدود چهار تا پنج ماه

همه ۵۱ نفر بعد از این مدت با هم برگشتید به یزد؟

نه. مثلا افرادی که زن و بچه داشتند یا گرفتاری برایشان پیش می‌آمد می‌رفتند. من یادم نمی‌آید حتی به مادرم تلفن زده باشم... به دلیل احوال نامناسب جانباز، احمدرضا سلطانی مجبور به قطع مصاحبه شدیم. ■



همیشه این‌گونه بود که بچه‌ها از ایشان زیاد سوال می‌کردند. چون ایشان انقلابی بود بسیاری از مسائل را می‌دانست. هیچ‌گاه از پاسخ دادن به بچه‌ها طفره نمی‌رفت یا جوابی کوتاه بدهد. بطور مفصل توضیح می‌داد.

گفت: اشهد خود را بنویس. گفتم: یک موتور سیکلت هم دارم. گفت: آن را هم بنویس. همه چیز را بنویس.

من به محمد آقا گفتم: بچه‌ها می‌روند و از مغازه‌های اینجا، خرید می‌کنند. شما که گفته بودید از این‌ها چیزی نخیریم که...! شاید چون خودم پول نداشتم یا این‌که آن‌ها را جنایتکار می‌دانستم. آقای منتظر قائم گفت: هرکسی پول به همراه دارد جمع کنید بدهید به من. همه پول‌ها را داد به یک نفر.

خلاصه، جمع و جور کردیم تا به سمت سندانج برویم. خبر دادند که پادگان بزرگ آن‌جا هم به دست کرده‌ها افتاده و سقوط کرده

که اینجا هستند، کُلت به کمر دارند. چرا کلت به کمر نمی‌بندین؟ محمد آقا هم خیلی خوش حرف بود. در اصطلاح به پُرت نمی‌زد که چرا این حرف را زدی یا بگوید رهایم کنید و... نامه‌ای نوشت به دفتر آیت‌الله صدوقی که ۵-۴ تا کُلت برایمان بفرستند. آقای سامعی هم بود او از ما بزرگتر و حراف بود. کُلت‌ها که رسید، محمد آقا گفت من نمی‌بندم. بچه‌ها گفتند محمد آقا چرا کُلتی اسلحه را به کمر نمی‌بندم؟ ایشان گفته بود راننده‌ها کُلت‌ها را به کمر بیندند چون منطقه برای آن‌ها خطرناک تر است. محمد آقا در حد درک ما حرف می‌زد. خیلی انسان بزرگی بود.

آقای «مصطفی آقازمانی» ملقب به ابوشریف (فرمانده کل سپاه کشور) گفتند: همه یزدی‌ها در این محوطه جمع شوند. ما نیز جمع شدیم... بعد که مقداری حرف زدیم و سوال کردیم، ایشان گفت: فرماندهی شما چه کسی است؟

آقای حسین مجنون گفت: من هستم! همه زیر لب به وی اعتراض کردیم. بعد آقای ابوشریف گفت به مسجد بروید. آقای سید حسین حسینی نسب قرآن را تلاوت و سپس آقای ابوشریف سخنرانی کرد. از خاطراتش گفت: «ما برای جنگ نیامده‌ایم. من خودم در آموزش و پرورش هستم و بسیار در جنگ‌ها بودم. اما در اینجا به دنبال جنگ نیستیم؛ فکر نکنید که آمده‌اید تا آدم‌کشی کنید... رعایت کنید.

وی ادامه داد: کومه‌ها پاسدارها را در حالیکه سرم به دستشان بوده، از بیمارستان به بیرون کشیده و کشته‌اند». از گردهای مخالف هم آمده بودند و در مسجد نشسته بودند. وسط سخنرانی او، مرتب پارازیت می‌انداختند. اسلحه‌های سمینوف هم داشتند. در نهایت موفق شدند تا مراسم را برهم بزنند. یکی گفت: بلندشوید برویم. همان موقع از کوه‌ها صدای تیراندازی می‌آمد. ۱۰۰ متری ما کوه بود. زمان نماز ظهر شده بود که این‌ها مسجد را خالی کردند و رفتند.

از رفتار محمد منتظر قائم در آن لحظه‌ها بگوئید.

روانسر بسیار شلوغ شد. گفتند آماده شوید باید بروید. پاوه سقوط کرده و کردها مسلط شده‌اند. درواقع از طریق گرفتن پادگان سندانج موفق شده‌اند. بنابراین نیروهای روانسر باید به سندانج بروند. آقای منتظر قائم گفت: هرکس می‌خواهد که من او را ببرم باید وصیت نامه‌اش در جیبش باشد. من نمی‌دانستم چه باید بنویسم. از آقای حسنعلی (دوستم) سوال کردم چه باید بنویسم؟



محمدعلی هاشم‌خانی متولد ۱۳۳۱ در کرج است. وی مبارزات خود بر ضد رژیم شاهنشاهی را از سال آخر دبیرستان آغاز کرده است. وی به مدت ۴۸ ماه در زندان‌های ساواک به سر برده است. او به همین علت نتوانسته است تحصیلات خود را ادامه دهد. وی از نواحی دوپا، قدرت شنوایی و... جانباز شده است. «...از صبح که خورشید طلوع می‌کرد، آفتاب به این سلول‌ها می‌تابید و بسیار گرم بود. اما از این نظر که می‌توانستیم صدای افراد را بشنویم خوب بود. من در آنجا، محمد را از صدای پوتین‌اش شناختم. پایش را بخاطر دردی که داشت، بر روی زمین می‌کشید. شب هنگام، موقع نماز خواندن که شد، از صدایش متوجه حضورش شدم...». این‌ها بخشی از توصیفات محمدعلی هاشم‌خانی است. در زیر گفتگوی ما با ایشان درباره روزهای مبارزات، دستگیری‌ها، حال و هوای زندان و شهید محمدمنتظر قائم می‌خوانید:

صدای نماز خواندن او در زندان به ما آرامش می‌داد

یک قراری در نهالستان (باغچه بزرگ) روبروی مدرسه‌مان گذاشتیم. در آنجا می‌خواستند ما را برای حضور در این جلسات، توجیه بکنند. در جلسات بعد با خیلی‌ها آشنا شدیم. من از همان روز اول اعتراض داشتم که این چیزهایی که در جلسه‌ها می‌گویند خوب است اما خیلی کم است... منتظر قائم را در زمستان سال ۱۳۴۹ دیدم. گفتند یک نفر که اهل یزد است به اینجا آمده که در نیروگاه برق شهریار کار می‌کند (الان به نام شهید منتظر قائم است) و دنبال خانه می‌گردد. ایشان یک حالتی داشت که از همان جلسه اول که به جلسات ما آمد، نظر همه را به سمت خودش جلب کرد. بعد از آن به شدت با هم صمیمی شدیم. رفتارش بسیار خودمانی بود. بعضی‌ها از او دوری می‌کردند چون حرف‌ها و کردارش بسیار شفاف و عریان بود اما برای من حضور او خیلی خوب بود. چون من هم نظرات او را داشتم. دیگر رفت‌وآمد ما به خانه او دائمی شد. بهترین جایی بود که می‌شد گفتگو کرد و

در بهشت زهرا قول دادند که ما «مجلس موسسان» تشکیل می‌دهیم. «مجلس موسسان» تعریف دیگری دارد...

بعد از سپاه چه کردید؟

بعد از سپاه، انتشارات تاسیس کردم. آن زمان فروش کتاب، دولتی بود. انتشارات میزان. بعد از آن اسم انتشارات را تغییر دادم. از شب ۱۵ خرداد ۱۳۵۹ به کمردرد شدیدی مبتلا شدم که تا اواسط پاییز سال ۱۳۷۴ و بالا جبار خودم را باز نشسته کردم.

آشنایی تان با محمد منتظر قائم از کجا و کی شروع شد؟

در دبیرستان که بودم، دوستم به من گفت: «ما یک جلساتی داریم که اگر دوست داری می‌توانی بیایی. به شرط این‌که هیچکس حتی خانواده‌ات متوجه نشوند. در این جلسات کتاب می‌خوانیم، کنفرانس می‌دهیم و...». گفتم باشد. فردای آن روز

آقای هاشم‌خانی به عنوان اولین سوال بفرمایید در حال حاضر مشغول چه فعالیتی هستید؟ بنده در سال ۱۳۵۸ به اصرار دوستانم عضو سپاه شدم. اما تنها یک سال در این نهاد ادامه فعالیت دادم. به دلیل این‌که سپاه قرار بود یک نهاد عقیدتی باشد اما به یک نهاد نظامی تبدیل شد. هم‌چنین معتقد بودم چنانچه سپاه نیز یک نهاد خوبی باشد، اشکال به جاهای دیگری وارد است. مثلاً قانون اساسی‌ای که به رای عموم گذاشتند، اشکالات بسیاری داشت که هنوز هم نواقص آن بسیار است. این قانون اساسی را ۷۳ نفر نوشتند که به جز حدود ۶ نفر، بقیه روحانی بودند. من و یک عده دیگری به شدت مخالف بودیم که قانون اساسی را به همه‌پرسی بگذارند چرا که اغلب مردم در آن زمان، کم‌سواد بودند. این‌ها چگونه می‌خواستند به ۲۰۰ ماده و تبصره رای بدهند؟ درک درستی از این ماده‌ها نداشتند. لذا هرکسی به آن اعتراض می‌کرد، می‌گفتند مردم رای داده‌اند. حضرت امام، روز اول،

بست. هیچ کس نفهمید چند نفر کشته شدند... این قدر خفقان بود. این دو حادثه باعث افزایش دستگیری‌ها شد. یکی از کارهایی که با محمد انجام دادیم، دادن کتاب به بچه‌های دبیرستانی بود. یک کتابخانه سیاری درست کرده بودیم که بازه بسیار خوبی داشت. احتیاط ما شدیدتر شده بود. محمد در دوران سربازی‌اش در دامغان، در حدود سال ۱۳۴۷ فعالیت‌هایی انجام می‌داده است که البته آن زمان خیلی کارها فردی انجام نمی‌شد. با دوستانش یک سری فعالیت‌های مبارزاتی انجام می‌داده است. یکی از این‌ها که نام نمی‌برم، در هنگام دستگیری همه چیز را می‌گوید. از جمله نام محمد منتظر قائم را.

ما برای این‌که بتوانیم اعلامیه‌ها را کپی کنیم، تصمیم گرفتیم خودمان یک دستگاه کپی داشته باشیم. آن زمان در کرج شاید دو جا، دستگاه کپی بود که اصلاً نمی‌شد از آن‌جا اعلامیه‌ها را کپی گرفت. در مدرسه ما، یک تعداد دستگاه کپی جدید آورده بودند. ما شبانه رفتیم و یک دستگاه تایپ و یک دستگاه تکثیر را برداشتیم.

به خانه محمد منتظر قائم آوردید؟

خیر. آنجا خیلی خطرناک بود. محمد خانه‌اش را عوض کرده بود. در خانه‌ی جدیدش، همسایه‌ای داشت که یک پسر بسیار فضول داشت. بنابراین خیلی خطرناک بود. مقابل خانه‌اش هم یک فردی زندگی می‌کرد که مدام خبر می‌برد. دستگاه تایپ را بردیم به آدرسی که محمد داده بود. خانه دانشجویی ۳ پسر بود. دستگاه چاپ را هم به خانه ما بردیم. دیگر اعلامیه‌ها را در خانه دانشجویی دوستان محمد تایپ و در خانه ما تکثیر می‌کردیم. بعداً متوجه شدیم که چه اشتباه بزرگی کردیم چراکه خانه ما در حاشیه شهر بود و به محض این‌که دو نفر رفت‌وآمد می‌کردند، سریع شناسایی می‌شدند. بعد از مدتی مشکلاتمان زیاد شد. دائم اطرافیان سوال می‌کردند که این دستگاه چیست... هم در خانه ما و هم در خانه دوستانمان. حال هم نگران دستگیری بودیم و هم نگران از دست دادن دستگاه‌ها. چون دیگر نمی‌توانستیم دستگاه گیر بیاوریم.

پس چه کردید؟

قرار شد من دستگاه را به یزد ببرم. محمد هم قرار شد بلیط بخرد. آن زمان بلیط خریدن هم کار مشکلی بود. محمد وقتی رفته بود بلیط بخرد، پرسیده بودند به نام چه کسی؟ او هم گفته بود «به نام اکبر آقا». زمانی که من به ترمینال رفتم، مدام صدا می‌کردند: «اکبر آقا! اکبر آقا! اما من متوجه نمی‌شدم که منظور من هستم... تشویش داشتیم که مبادا دستگیر بشوم. به هر ترتیبی

اگر خاطره‌ای از منزل مجردی ایشان دارید بفرمایید.

سال‌ها گذشته و خیلی چیزها بیام نمی‌آید ولی در کل، او از تعلقات مادی به دور بود. هر غذایی داشت می‌آورد و می‌گفت: یک نفره است اما با نان می‌توانیم دو نفر بخوریم... در آنجا خلوت بود و مناسب بود برای کتاب و اعلامیه خواندن... از کتاب‌هایی که خوانده بودیم برای هم تعریف می‌کردیم. فضای آن زمان خیلی بسته و خفقان بود. زن فکر می‌کرد شوهرش ساواکی است، برادر به خواهرش و خواهر به برادرش شک داشت... بنابراین مبارزه بسیار سخت بود.

با محمد منتظر قائم با هم دستگیر شدید؟

در اوایل مهرماه، جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی برگزار می‌شد که خیلی‌ها به این جشن اعتراض داشتند. مردم همه ناراحت بودند. برای این جشن، حتی غذا و آشپز را از کشورهای دیگر می‌آوردند... مبارزین هم برای زدن این جشن، برنامه‌هایی

ایشان یک حالتی داشت که از همان جلسه اول که به جلسات ما آمد، نظر همه را به سمت خودش جلب کرد. بعد از آن به شدت با هم صمیمی شدیم. رفتارش بسیار خودمانی بود. بعضی‌ها از او دوری می‌کردند چون حرف‌ها و کردارش بسیار شفاف و عریان بود اما برای من حضور او خیلی خوب بود.

داشتند. نمی‌دانم چطور لو می‌رود که ساواک از یک ماه قبل یعنی اول شهریور ۱۳۵۰، شروع به دستگیری اعضای سازمان مجاهدین خلق کرد. چندماه قبل از برگزاری این جشن نیز اتفاق مهمی در کرج افتاد. کارگران «جهان چیت» کرج در اعتراض به حقوق کم‌شان، از کرج به سمت میدان آزادی تهران، راهپیمایی کردند. چون هرچه خواسته بودند که اتوبوس کرایه کنند، به آن‌ها کرایه ندادند بودند. لذا با پای پیاده به سمت تهران حرکت کردند تا برای اعتراض به اداره کار که نزدیک دانشگاه شریف فعلی بود بیایند. هرچه آمدند تا آن‌ها را منصرف کنند با وعده و وعید موفق نشدند. ژاندارمری آمد و به رگبار

کتاب و اعلامیه خواند. یک طبقه را به تنهایی اجاره کرده بود. چون در اصطلاح «فنی» بود، حقوقش نسبت به خیلی‌ها بیشتر بود. اما او اصلاً به مادیات بها نمی‌داد. می‌توانستی به راحتی از جیبش، پول برداری... کلید خانه‌اش را برای ما می‌گذاشت که اگر خودش هم نیست، ما بتوانیم به آنجا برویم.

محمد منتظر قائم در این جلسات چه نقشی داشت؟

محمد توانست ما را از آن وضعیتی که داشتیم نجات بدهد. چون ما آن زمان نمی‌توانستیم زیاد حرف بزنیم. وقتی اعتراض می‌کردیم یا حرفی مخالف جمع می‌زدیم، می‌گفتند: «ببینید! فقط شما دونفر دارید این حرف را می‌زنید». منتظر قائم که آمد، چند نفر شدیم و بعدها او ما را با چند نفر بیرون از جلسات که دانشجوی بودند، آشنا کرد. این‌ها از هم‌شه‌ریانش بودند که آقای «وحدت» را بخاطر می‌آورم.

شما چه حرفی می‌زدید که مغایر با نظر بقیه اعضا بود؟

ما به انجمن حجتیه رفته بودیم تا بتوانیم دیدگاه‌ها و نظراتمان را بیان کنیم اما نمی‌توانستیم. ما خواستار فعالیت سیاسی و بحث سیاسی و مبارزاتی بودیم اما انجمن مخالفت می‌کرد. اعلامیه و جزوه و کتاب ولایت فقیه و غیره با خودمان می‌بردیم. بعد متوجه شدیم که فقط ما نیستیم بلکه در شهرستان‌ها هم مانند ما هستند. البته افراد مسن کاملاً مخالف بودند اما جوان‌ترها به سه دسته تقسیم می‌شدند: یک عده مخالف ما و کار سیاسی بودند، دسته دوم بی‌تفاوت و دسته سوم مانند ما بودند اما بسیار با احتیاط پیش می‌رفتند.

ما این جلسات را توسعه دادیم. قبل از ما، در طول ۱۰ سال، انجمن ۱۰ عضو داشت اما ما در عرض ۲ سال، تعداد اعضا را به ۷۰ نفر رساندیم. ۷۰ نفر که عضو شده بودند و گرنه در مجموع شاید ۲۰۰ نفر شده بودیم که به بقیه فقط قرآن درس می‌دادیم. البته آموزش قرآن در آن زمان نیز یک فعالیت سیاسی محسوب می‌شد.

آیا با محمد منتظر قائم با هم به مبارزه پرداخته بودید؟ مثلاً پخش یا چاپ و تکثیر اعلامیه؟

خیر. آن زمان نمی‌شد با آدم‌های شناخته شده این طرف و آن طرف رفت. بنا بر این بود که کارها بصورت فردی انجام شود که در صورت گرفتار شدن، تعداد دستگیرشدگان کمتر باشند و مسائل و برنامه‌ها لو نرود. او اگر اعلامیه پخش می‌کرد بدون اطلاع بود و من هم همین‌طور.

بود سوار شدم و صبح که به یزد رسیدم، حسن آقا، برادر محمد منتظر قائم آمد و دستگاه را از من گرفت.

از قبل محمد آقا هماهنگ کرده بود با او؟

بله. به من گفت تا شب برای خودت در شهر بگرد. من برای شب، برایت بلیط برگشت می‌گیرم و به تو می‌دهم. رفتن به خانه آن‌ها هم بسیار خطرناک بود چون دو سه هفته قبل از آن، حسن را گرفته بودند و به ساواک برده بودند. گویا یک شعری را در کلاس خوانده بود... دانش آموزان یا گاهی معلمان می‌رفتند و گزارش می‌دادند... گویا با تلفن آقای صدوقی، او را آزاد کرده بودند. یک موضوعی را که ما بعدها فهمیدیم این بود که حتی نامه‌های حسن هم بطور کامل توسط ساواک کنترل می‌شده است. نامه نوشته بود به محمد که: «اکبر آقا رسیده، حال او خوب است. ترتیب کار داده شد...». ساواک کرج، نامه را می‌بیند. یادم هست که آن روز دیدم بهترین کار این است که به کتابخانه وزیری بروم و آنجا کتاب بخوانم. غروب، حسن آمد و بلیط من را داد. همان شب که من در راه برگشت به کرج بودم، محمد دستگیر می‌شود.

- شما چند وقت بعد از محمد دستگیر شدید؟
یک هفته بعد از محمد، آقای میرمحمد را گرفتند. من هر روز منتظر بودم که دستگیر بشوم. این انتظار خیلی سخت است، خواب را از آدم می‌گیرد. تقریباً آخرین کسی بودم که ۲۰ روز پس از محمد، دستگیر شدم.

شمارا مستقیم به اوین بردند؟

بله. وقتی من دستگیر شدم چون اندامم از بقیه درشت‌تر بود، ساواک تصور می‌کرد یک چریک را دستگیر کرده است. همه فشارها روی من بود. چون محمد و بقیه زودتر از من دستگیر شده بودند، اصلاً او را نیاوردند تا با من رو در رو بکنند. من در یک سلول انفرادی بودم. در تمام مدت من در سلول انفرادی بودم و شاید آخرهای زندانم بود که یکی دو نفر را به سلول من آوردند. بعد از این که با زوجی‌ها و شکنجه‌ها تمام می‌شد، افراد را در اتاق‌های شلوغ‌تر می‌بردند. حتی من را به آنجا هم نبردند چون من ۴۰ روز را در بیمارستان ۵۰۲ ارتش، بستری بودم.

چه فضایی بر زندان حاکم بود؟ اولین دیدارتان

در زندان با محمد منتظر قائم کجا اتفاق افتاد؟
ساختمان قدیم اوین، پنجره‌های کوچکی در بالای سلول‌ها داشت که به باغ آنجا باز می‌شد. اول شهریور ۱۳۵۰ که عده زیادی را دستگیر کردند چون آمادگی و سلول به اندازه کافی نداشتند، چادرهایی در حیاط اوین

زده بودند که دور آن سرباز گذاشته و بچه‌ها را به داخل آن‌ها برده بودند. کم‌کم، تعدادی سلول نزدیک تپه ساختند. چون هیچ درختی آنجا نبود، از صبح که خورشید طلوع می‌کرد، آفتاب به این سلول‌ها می‌تابید و بسیار گرم بود. اما از این نظر که می‌توانستیم صدای افراد را بشنویم خوب بود. من در آنجا، محمد را از صدای پوتین‌اش شناختم. پایش را بخاطر دردی که داشت، بر روی زمین می‌کشید. شب هنگام، موقع نماز خواندن که شد، از صدایش متوجه حضورش شدم. نمازش را همیشه با صدای بلند می‌خواند. درهای این سلول‌ها بسمت بیرون باز می‌شد و به شکلی بود که مثلاً وقتی در سلول ۱ باز بود، نگهبان نمی‌توانست ببیند که فردی در حال حرف زدن با سلول شماره ۲ است... از این فرصت استفاده کردم و محمد را دیدم و چند دقیقه با هم صحبت کردیم.

زد. بعد که محمد به سمت دستشویی می‌رفت، به من گفت: آری. با من بود...

در این فضا، فقط می‌توانستیم مورش بزنینم. ما مورش به سلول کناری می‌زدیم، آن‌ها هم به سلول بغلی‌شان می‌زدند... جواب هم می‌داد که مثلاً؛ حرف‌هایت را فهمیدم.

چه حرف‌هایی با مورش بین شما رد و بدل می‌شد؟

مثلاً حرف‌هایی از قبیل این که صبر باید کرد، مقاومت باید کرد... آیه‌هایی را یادآوری می‌کردیم. محمد، وضعیتش بدتر از من بود چون دو سه نفر کمونیست ضد مذهب در سلولش بودند. بعد از این که یک نفری را به سلول من آوردند، مقداری اوضاع من بهتر شد. بالاخره یک نفر بود تا با او حرف بزینم. ۶ ماه برای او



زندانی بریده بودند. او گفت که بیرون چه خبر است... خبرهای بیرون از زندان برای ما از همه چیز مهم‌تر بود.

فکر می‌کنید زمانی که محمد منتظر قائم در زندان بود، آیا با بیرون هم ارتباطی داشت؟ مثلاً با سازمان یا گروهی؟ اصلاً امکان ارتباط با بیرون بود یا خیر؟

در مجموع و بطور کلی بله. می‌شد ارتباط داشت اما این که درباره فردی بتوانیم بگوئیم ارتباط داشت یا خیر، نمی‌توان بطور قطع اظهار نظر کرد. فقط هرکسی می‌تواند درباره خودش حرف بزند. چون همه ما از همدیگر پنهان می‌کردیم این موضوعات را نه به علت عدم اعتماد به هم، بلکه داشتن اطلاعات

یادتان هست در آن فرصت کم چه گفتید؟

به من گفت: کجا بودی این مدت؟ گفتیم من بیمارستان بودم. تو هم اگر می‌توانی کاری کن تو را به بیمارستان ببرند. آنجا می‌شود یک سری کارهای تبلیغی کرد. محمد هم اعتصاب غذا کرد.

از کجا متوجه شدید اعتصاب غذا کرده است؟

چون صدا از سلول‌های دیگر شنیده می‌شد. مامور زندان که برای سرکشی آمد، نگهبان به او گفت: این اعتصاب غذا کرده است. اسمش را نگفت. من حدس زدم که محمد باشد. مامور زندان فحش‌های بدی داد و حتی به داخل سلولش رفت و او را کتک

کسی اینگونه نماز نمی‌خواند، لذا محمد مشهور شده بود. در زندان خیلی به درد ما خورد. من تعجب می‌کردم که چطور بلند می‌خواند و حدس می‌زدم حتما بعد از این که کلی شکنجه‌اش کرده‌اند بابت این موضوع و حریفش نشده‌اند، دیگر کاری به او ندارند... وقتی صدای نماز خواندنش را می‌شنیدیم برایمان قوت قلب بود که او هست. به ما آرامش می‌داد.

شاخص‌ترین خاطره‌ای که از او بیاد دارید بفرمایید.
من وقتی از زندان بیرون آدم، خیلی بی‌پول بودم. تمام آشنایان هم می‌ترسیدند حتی به ما سر بزنند. پسرعموها، همکلاسی‌ها و حتی هم مسجدی‌هایم انگار می‌کردند که من را نمی‌شناسند. در یک چنین جوی به مغازه‌ی یک دوستی رفتم. او گفت که محمد منتظر قائم دیروز به اینجا آمده و گفته است که ۲۰۰۰ تومان به تو بدهکار است. این پول را به من داده تا به تو بدهم...

از آزادی شما مطلع شده بود؟

آن زمان جوری بود که وقتی کسی آزاد می‌شد، همه جا پخش می‌شد که فلانی آزاد شده است. این پول خیلی زیاد بود. من با آن یک موتورسیکلت خریدم تا رفت و آمد آسان بشود. زیرا در این چهارسال که نبودم، خیلی وضعیت جامعه تغییر کرده بود، تاکسی بسیار کم شده بود. وضعیت اقتصادی به علت افزایش قیمت نفت بهتر شده بود و خیلی‌ها ماشین خریده بودند. این روحیه محمد خیلی برای من ارزشمند بود.

محمد را می‌توانید در یک جمله توصیف کنید؟
نمی‌شود توصیف کرد. کسانی که الان هستند (مردم و بسیاری از مسئولین) نمی‌توانند محمد منتظر قائم را به درستی توصیف کنند.

حرف آخر...

یک شب محمد خانه ما بود. خانه ما در حاشیه شهر بود. رفت در صندوق خانه خانه‌مان و نمازش را با صدای بلند خواند. بعد از شهادتش وقتی مادرم را دیدم به من گفت: یاد هست محمد چه نمازی در خانه‌مان خواند... (گریه)

برای مراسم تشییع جنازه ایشان به یزد رفتید؟
نه. حالم خیلی بد بود... دلِ رفتن نداشتم. حدود سال ۱۳۸۹ چون دخترم دانشجوی پزشکی بود، در تابستان هربار در یک شهر دوره‌های آموزشی برایشان برگزار می‌کردند. یک تابستان هم در یزد بود. به او گفتم به یزد که رفتی برو به مزار محمد... وقتی با او تماس گرفتم: گفت بابا رفتم اما خیلی غریبانه بود... (گریه)...

کنم. دوستانم در کرج اصرار می‌کردند که من هم کاندیدا بشوم. خودم رغبت نداشتم. جلسه که تمام شد به محوطه بیرون جلسه آمده بودیم. از دور او را دیدم اما شک داشتم. ریش بلندی داشت. او هم من را زیرچشمی نگاه می‌کرد. خلاصه جلوتر رفتم و دیدم محمد است. با هم صحبت کردیم اما صحبت مفصلی نبود... گفت: که می‌خواهد از یزد کاندیدا بشود و دفتر همکاری‌های مردم و ریاست جمهور هم می‌خواهد حمایت بکند اما مشکل در یزد این است که وزارت کشور گفته است اگر آقای صدوقی در یزد بگویند که این شهر دو نفر نماینده می‌خواهد، دو نفر می‌گذاریم. آقای صدوقی هم نظرش این است که ۱ نفر نماینده بگذاریم.

درحالی که وزارت کشور حق نداشته است چنین حرفی بزند و آیت... صدوقی هم نباید نظری می‌داده چرا که ما قانون داشتیم و بر طبق قانون، یزد ۴۵۰ هزار نفر جمعیت

ما به انجمن حجتیه رفته بودیم تا بتوانیم دیدگاه‌ها و نظر انجمن را بیان کنیم اما نمی‌توانستیم. ما خواستار فعالیت سیاسی و بحث سیاسی و مبارزاتی بودیم اما انجمن مخالفت می‌کرد. اعلامیه و جزوه و کتاب ولایت فقیه و غیره با خودمان می‌بردیم.

داشت که باید ۳ نماینده برایش انتخاب می‌شدند. محمد می‌گفت: اگر ۲ نفر بخواهند، من به احتمال زیاد می‌آیم و اگر ۳ نفر بخواهند حتما می‌آیم.

دغدغه محمد منتظر قائم چه بود؟

از آن وضعیت موجود ناراضی بود. ببینید محمد منتظر قائم را در مقابل دکتر پاکتژاد و راشد یزدی قرار دادن، بی‌انصافی بود. دکتر پاکتژاد، صادق و درستکار و سرشار از ویژگی‌های خوب بود اما سیاسی نبود و راشد یزدی هم فقط در چند مورد سخنرانی کرده بود. تا شهادت او دیگر موفق به ملاقات او نشدم. هم به محمد منتظر قائم ظلم شد و هم به دکتر پاکتژاد. هر دو نفر می‌توانستند در جایگاه دیگری مفیدتر عمل کنند.

نماز خواندن محمد با صدای بلند، چه تاثیری در زندگی او داشت که همه به این موضوع اشاره کرده‌اند حتی حضرتعالی هم فرمودید که در زندان نمازش را با صدای بلند می‌خواند...

بیشتر به منزله شکنجه شدن بیشتر بود.

به نظر شما محمد منتظر قائم از چه کسی خط می‌گرفت؟

ببینید اگر بگویند که محمد عضو سازمان بود، اشتباه است. چون ما در زندان با اعضای سازمان درگیر بودیم. آن‌ها هم به این سادگی عضو نمی‌پذیرفتند. خیلی در عضوگیری دقت داشتند. از هیچ گروهی خط نمی‌گرفت. او هم تمام مدت زندانی‌اش را در سلول گذراند.

چه شد که محمد منتظر قائم را آزاد کردند؟

ببینید، شبی که من عازم یزد بودم، محمد را دستگیر می‌کنند و شبی که از یزد برمی‌گشتم، حسن را دستگیر می‌کنند. آن موقع ماه محرم بود و روضه خوانی در همه جای کشور برپا بود و در یزد هم بیشتر از همه جا... مادر بزرگ حسن و محمد که با آن‌ها زندگی می‌کرد، با شنیدن خبر این دو دستگیری، همان شب به رحمت خدا رفت. این موضوع تاثیر بدی بر علیه ساواک یزد برجاء داشت. محمد را زود آزاد کردند تا از اثرات سوء این موضوع کاسته بشود. وگرنه طبق روال عادی، بعد از اوین، محمد باید به زندان قصر منتقل و بعد محاکمه می‌شد.

بعد از انقلاب، روابط درون زندان به چه شکل به بیرون از زندان انتقال پیدا کرد؟ آیا موقعیت فعلی افراد بازتابی از روابط درون زندان‌های ستمشاهی است؟

این رابطه وجود دارد اما این بحث بسیار مفصل است. چون تعداد مبارزین بسیار کم بود. مثلا در یزد، ۸ مبارز بیشتر وجود نداشت، اردبیل ۶ مبارز یا مثلا استان آذربایجان غربی ۴۰ مبارز... این افراد کم هم با مجاهدین و کمونیست‌ها نیز درگیر بودند. بنابراین بازم تعدادشان کمتر می‌شود. هر کدام از روحانیون، عده‌ای را به سمت خودشان جذب کرده بودند - چون با هم اختلاف داشتند - از زندان که به بیرون آمدند، این اختلافات هم به بیرون آمد. با این وجود اگر کسی از زندان آزاد می‌شد، اگر می‌خواست می‌توانست پله‌های ترقی را به راحتی طی کند.

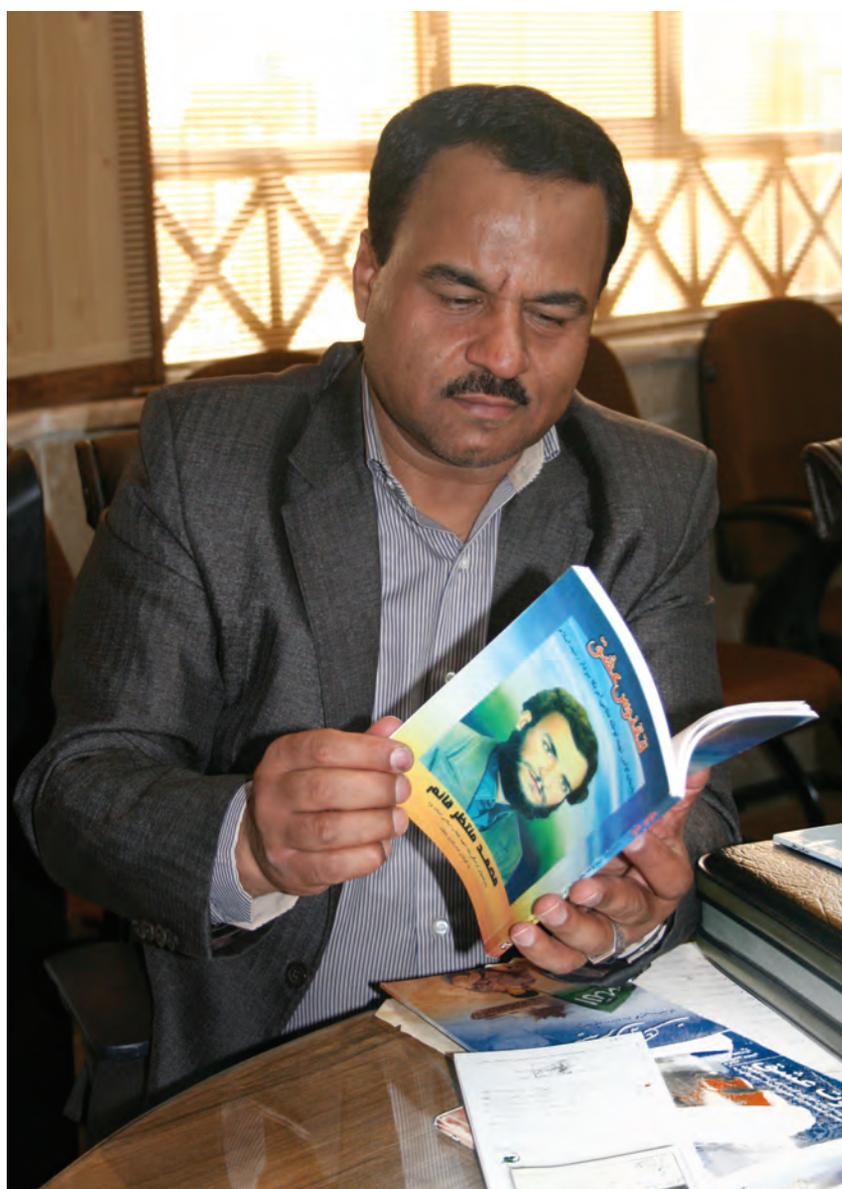
آخرین ملاقات شما با محمد منتظر قائم کی بود؟

اواخر بهمن ماه ۱۳۵۸ بود. من در سپاه کرج بودم. به تهران آمدم چون بنی صدر که آن زمان فرمانده کل قوا و رئیس جمهور بود جلسه‌ای را در استادیوم آزادی تشکیل داده بود. برای انتخابات مجلس اول شورای اسلامی. افراد را از شهرستان‌ها هم دعوت کرده بودند. من رفته بودم آنجا تا فردی را ملاقات

درآمد

صدرالدین دهقان متولد ۱۳۴۸، مدرس دانشگاه و وکیل پایه یک دادگستری است. اما علاقه او به سمت ادبیات و داستان است. اولین نوشته او در ۱۲ سالگی به نام «ای آزادی تو جقدر خوبی» در مجله کودک مسلمان چاپ شده است. «قنوس عشق» عنوان تنها کتابی است که منحصراً به شهید محمد منتظر قائم پرداخته است. وی کارت عضویت کتابخانه‌ای را در سال ۱۳۵۶ داراست که با امضای شهید انقلاب، محمدرضا هدايتی است. در مراسم اولین سالگرد تاسیس سپاه، در تیرماه ۱۳۵۸ بود که محمد منتظر قائم را با لباس سبز پاسداری و اسلحه‌ی یوزی در حال مانور می‌بیند. به سراغ او رفتیم و گفتگوی کوتاهی بابت کتابش انجام دادیم:

بنویسیم «قنوس عشق» بخوانیم «محمد منتظر قائم»



جمهوری نیز بودم و سعی می‌کردم سخنرانی افراد را ضبط کنم. تا سال ۶۷- ۶۶ که عملاً حزب منحل شد. شهید منتظر قائم هم خارج از این روند نبود؛ با توجه به این‌که مطلع بودم مقام معظم رهبری در مراسم هفتم شهید مطهری و اولین سالگرد شهید منتظر قائم از این شهید بسیار تجلیل کردند. شجاعت، ریسک‌پذیری و شهادت‌طلبی ایشان از وی یک شخصیت منحصری را می‌ساخت. افرادی هم که با ایشان در کردستان و زاهدان و ... بودند نقل قول‌هایی می‌کردند از ایشان که وی را از هر نظر برجسته می‌کرد. همچنین وی از یک خانواده بسیار اصیل و مذهبی بود و

ویژگی‌هایی که این شهید داشته و در عین لطافت، اوج ابهت نیز بوده است و دیگر ویژگی‌های اخلاقی ایشان در خانواده باعث شد که شروع به این کار کنم.

از روند تحقیق و مصاحبه‌ها بگویید.

قطعاً افرادی که به صورت انفرادی و بدون پشتوانه مالی دست به این نوع تحقیقات می‌زنند با موانع و مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شوند. اغلب کارهای بنده نیز به صورت خودجوش بوده است. از سال‌های قبل با توجه به علاقه‌ای که داشتم، سعی می‌کردم آرشیوی در منزل درست کنم. من کوچکترین عضو حزب

شما چه ضرورتی احساس کردید که برای تحقیق و پژوهش سراغ شهید منتظر قائم رفتید؟

بی‌شک زنده نگه داشتن شخصیت‌ها و الگوسازی مخصوصاً برای نسل امروز یک ضرورت و یک کار اجابایی است. تنها کتابی که به صورت مصاحبه مانند و مستند درباره ایشان کار شده، «قنوس عشق» است که در زمان حیات پدر و مادر و برادر ایشان نگاشته شده است. متأسفانه تاکنون این کتاب تجدید چاپ نشده است. منتظر قائم، هم در آن زمان و هم در حال حاضر الگوی شایسته‌ای است؛ هم برای مردم و هم برای مسئولین. خصائل

پدر ایشان پیشینه جهاد و شهادت طلبی داشت. از سال ۱۳۱۴ از مسجد گوهرشاد با آن قضایای حجاب و بهلول و ... پدر ایشان جزو شهدای زنده‌ی اتفاق مسجد گوهرشاد بود.

من مصاحبه‌ها را به صورت بسیار ابتدایی و با یک ضبط صوت ساده انجام داده‌ام. در بعضی مواقع نیز سوالات به صورت کتبی نوشته شده و برای افرادی که مطلع بودند مثل خواهر، برادر، دوستان و همزمان ارسال می‌شد. سعی می‌کردیم به طور مشروح و دقیق، ویژگی‌ها را سوال کنیم. در مصاحبه‌های حضوری نیز من و همسر مصاحبه‌ها را انجام داده و پیاده می‌کردیم. سال‌های سال طول کشید تا این کتاب آماده شود. برای اولین بار نوار سخنرانی مقام معظم رهبری را پیاده کرده و در این کتاب آوردم.

چه زمانی شروع به نوشتن کتاب کردید؟ چه زمانی به چاپ رسید؟
تالیف کتاب از سال ۱۳۷۰ شروع و در سال ۱۳۷۷ چاپ شد.

چرا این همه زمان برد؟
معمولاً برای کار فرهنگی کردن موانع بسیار است. هزینه فکری، روحی... نباید مایوس شد. در آن شرایط احساس می‌کردم که دوستان ضرورتی برای ترویج فرهنگ شهادت و بزرگداشت شهدایی مثل منتظر قائم احساس نمی‌کردند. همان‌طور که شهدای دیگری نیز در استان یزد همچنان مهجور مانده‌اند.

یعنی انگیزه شما بیشتر دلی بود؟
بله. کارهای بعدی من هم دلی هستند. من این کار را آماده کرده و در اختیار بنیاد قرار دادم و آن‌ها مقدمه‌ای افزودند و چاپ شد. چند سال پیش نیز با هزینه خودم کتاب را بازنویسی و برای چاپ مجدد آن اقدام کردم. با اضافات و الحاقات بسیار.

در ابتدا معاونت فرهنگی برای یاری قول مساعد دادند اما متأسفانه در عمل فرمودند امکان چاپ آن نیست.

چرا اسم کتاب را ققنوس عشق گذاشتید؟

می‌دانید ققنوس پرنده‌ای است که بی‌محبا و جسور است. بی‌باک و بی‌پروا خودش را به آتش می‌زند. اهل خطر و ریسک است. مرتب می‌سوزد و مجدد زنده می‌شود و دوباره خودش را به آتش می‌زند. در حقیقت شهید منتظر قائم فرجامش شهادت بود. چرا که در سمنان، دامغان، سقز، یزد و کرج پای در مبارزه گذاشته بود. به عنوان یک اسطوره بود که می‌تواند شکنجه‌های روحی و جسمی طاقت‌فرسا را توسط معروفترین بازجوها تحمل کند.

درواقع بارها تا مرز شهادت پیش رفت. بعد از انقلاب هم در جریان سقز و بانه و زاهدان در خطوط اول مبارزه با ضد انقلاب بود و در نهایت قضیه طبس با سرخی خون ایشان زیبا شد. می‌بایست این اتفاق می‌افتاد. نقل قول‌هایی که می‌کنند قبل از رفتن ایشان به ماموریت، نماز ایشان و ... همه نشان‌دهنده خلوص، ایمان و باور ایشان است.

با توجه به اشراف شما نسبت به شخصیت شهید و این که با خانواده و بسیاری از دوستان و همزمان ایشان گفتگو کرده‌اید، تصور می‌کنید آن طور که شایسته شهید منتظر قائم بود، از ایشان تجلیل و اکرام شده است؟

شکی نیست که هر چقدر برای تمامی شهدا کار فرهنگی و بزرگداشت برگزار بشود، باز هم کم است. خصوصاً شهید منتظر قائم که از شهدای ممتاز و برجسته است. فکر می‌کنم زودتر از این‌ها باید در خصوص این شهید الگوسازی می‌شد و نسل جدید را با ویژگی‌ها و خصایل امثال

شهید منتظر قائم آشنا می‌کردیم.

راهکار و پیشنهاد شما برای معرفی بهتر شهدا به نسل جوان چیست؟

به نظر من باید سلیقه نسل امروز را مورد توجه قرار داد. گاهی با داستان، گاهی فیلم، گاهی کلیپ و در فضاهای سایبری و مجازی به طور جداگانه. دیگر باید از روش‌های سنتی کمتر استفاده کرد. باید دید ذائقه‌ی امروز نسل جدید چه چیز را می‌پسندد؟ انیمیشن، فیلم، تئاتر، موسیقی یا غیره. به هر شیوه‌ای که بتوان مخاطب بیشتری را جذب کرد باید استفاده نمود. از هنرمندان در رواج فرهنگ ایثار و بازشناسی شهدا باید بیشتر استفاده کرد.

چرا مصاحبه‌ها کوتاه هستند؟

با توجه به محدودیت‌های چاپ و هزینه‌هایی که برای بنیاد مطرح بود، عصاره مصاحبه‌ها چاپ شده است. امکانات ما بسیار کم بود. تنظیم وقت با مصاحبه‌شونده‌ها و پیاده کردن مصاحبه‌ها زمان و هزینه می‌طلبد. این کتاب تلخیصی از مصاحبه‌ها است.

با توجه به این که حضرت‌عالی پدر و مادر ایشان را ملاقات کرده‌اید، بفرمایید چه ویژگی برجسته‌ای در ایشان رویت کردید که تصور می‌کنید در شخصیت شهید منتظر قائم تاثیرگذار بوده است.

به نکته ظریفی اشاره کردید. حقیقتاً شهید منتظر قائم محصول یک فرآیند تربیتی است. وقتی به منزل ایشان هم می‌روید یکی از قشنگ‌ترین و تاریخی‌ترین منازل یزد است. دارای تالار و بادگیر و... ایشان در یکی از محلات قدیمی یزد رشد و زندگی کرده است. مرحوم شیخ علی‌اکبر منتظر قائم نیز با وجودی که روحانی نبود، اما یک شال سفید به سر می‌بست و عبایی بر روی دوش می‌انداخت. از همه عجیب‌تر این که مورد اعتماد آیت‌الله صدوقی بود. ■

رازی از «شهید منتظر قائم» که تاکنون فاش نشده بود

شهیدی که نامش را به «منتظر قائم» تغییر داد



در رابطه با شهید محمد منتظر قائم شاید بسیار گفته‌اند و جای بسی قدردانی است از آن‌ها که سال ۹۵ را به نام سال شهید محمد منتظر قائم در تاریخ این مرز و بوم می‌نگارند تا بزرگی‌اش را یکبار دیگر به همگان بشناسانند و آن‌ها که شناسه‌اش را می‌دانند برایشان یادآور کار سترگش باشد.

این قلم نمی‌خواهد تکرار مکرر گوید و نگارش دیگران را در رابطه با شهید محمد منتظر قائم برایتان بازگوید که اگر هم چنین بنگارد خبط و خطایی ننموده است، که در این نوشتار از مقوله تداوم می‌گوید. تداومی که مستند به یک راز است، لطفاً به این جملات بنگرید...

خیلی چیزها از ایمان «محمد» یاد گرفتم، خونسردی و آرامش عجیبی داشت؛ یک بار از او پرسیدم درجه نظامی تو در سپاه چیست؟ گفت: هر درجه‌ای داشته باشم مهم نیست. آخرش همان بسیجی‌ام و به این درجه افتخار می‌کنم. این جملاتی است که پدر یک شهید در خصوص فرزندش می‌گوید.

محمد منتظر قائم (غلام نژاد) در تاریخ ۲۵ شهریور ۱۳۶۳ در شهرستان نکا در استان مازندران به دنیا آمد. در تاریخ ۱۲ شهریور ۱۳۹۰ در درگیری با گروهک تروریستی و جدایی طلب پژاک در منطقه جاسوسان سردشت به شهادت رسید.

ممکن است بگویید قلم نمی‌داند چه می‌نویسد شهید محمد منتظر قائم یزدیست... نخستین فرمانده سپاه یزد است که در ۵ اردیبهشت ۵۹ در صحرای طبس به شهادت

موضوع اطلاع نداشت. در واقع یک رازی بود بین من و شهید، از آنجایی که علاقه و ارادت زیادی به شهید محمد منتظر قائم فرمانده سپاه یزد و شهید واقعه طبس داشت، تصمیم گرفتم این کار را انجام دهم.

می‌گفت: خیلی به این فامیلی علاقه مندم. دوست دارم فامیلی‌ام را محمد منتظر قائم بذارم. احترام زیادی برای خانواده، مخصوصاً پدرش قائل بود.

به ایشان گفتم: چطور می‌خواهید این موضوع را به خانواده و پدرتان اطلاع دهید؟ گفت: بالاخره یک روزی خودشان متوجه خواهند شد.

شعبانی همسر شهید محمد منتظر قائم (متولد ۱۳۶۳ اهل نکای مازندران)، از یک رازی سخن گفت که در عین مستند بودنش یک دنیا حرف و سخن دارد که می‌توان ساعت‌ها در باره‌اش نوشت که ماحصل آن می‌شود تداوم که یکی از آثار و برکات راه شهدای ماست. راه شهید تداوم دارد و این هم در حد یک شاعر و حرف نیست.

۳۶ سال از آن واقعه که منجر به شهادت محمد منتظر قائم در صحرای طبس گردید می‌گذرد اما مبارزه ما با استکبار همچنان ادامه دارد و اگر تاریخ‌نگاران و یادداشت‌نویسان بخواهند می‌توانند در سال‌های آتی باز از شهیدی بنویسند که تداوم راه شهید محمد منتظر قائم اهل نکای مازندران که در تپه جاسوسان سردشت به شهادت رسید را با رازی دیگر از همسر شهیدی دیگر تداوم بخشند...

برگرفته از سایت یزد هنر

رسید. بله کاملاً درست می‌فرمایید. شهید محمد منتظر قائم که سال ۹۵ به نام اوست شناسه‌اش از شهادت مظلومانه‌اش در صحرای طبس می‌گوید. چهار سال بعد از شهادت شهید محمد منتظر قائم آن شهید دلاور شهر نکای استان مازندران متولد می‌شود و بعد در سال ۹۰ به جمع آسمانی‌ها می‌پیوندد. درست است که نامش شهید محمد منتظر قائم است اما این سخن را به وقت دیگری باید بنویسی که مناسب داشته باشد. اینجا قلم پاسخش چنین است... بخوبی و تا آنجا که می‌توانستم درباره شهید محمد منتظر قائم یزدی تحقیق کردم و حتی فیلمنامه مستندی هم در رابطه با آن شهید بزرگ به نگارش در آوردم اما این یادداشت می‌خواهد از یک رازی بگوید که تداوم راه آن شهید است.

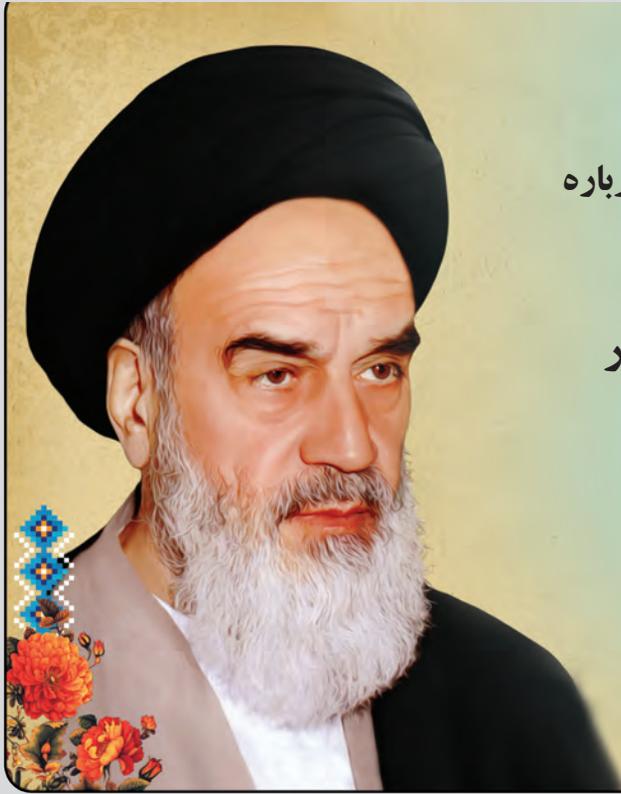
لطفاً به این جمله‌ها دقت نمایید:

کمی از شهید برایمان بگویید؟ چه شد که فامیلی‌اش را به منتظر قائم تغییر داد؟

اسم اصلی ایشان در شناسنامه محمد غلام نژاد بود. یکسال قبل از اینکه به شهادت برسد فامیلی‌اش را تغییر داد، جز من کسی از این



بازخوانی واقعہ طیس



امام خمینی (ره)
در پیامی در تاریخ ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ درباره
واقعه طبس گفت:

آیا جز این بود که یک دست غیبی در
کار است؟ چه کسی هلی کوپترهای
آقای کارتر را ساقط کرد؟ ما ساقط
کردیم؟ شن‌ها ساقط کردند. شن‌ها
مأمور خدا بودند، باد مأمور خداست.

سرهنگ جیمز کایل فرمانده هوایی عملیات، پنج مشکل اصلی را مطرح می‌کند که به نظرش دلایل اصلی شکست نیروهای آمریکا در واقعه طبس بودند. این پنج اشتباه از نظر او به شرح زیر است: اشتباه در پیش‌بینی وضع هوا، ضعف در استفاده از ابزار ارتباطی و نقص کنترل و فرماندهی، مورد سؤال بودن تصمیم توقف خلبانان، محدودیت‌های تاکتیکی نامعقول و فاکتورهای برنامه‌ریزی پرواز.

جولیتو کیه‌زا، روزنامه‌نگار ایتالیایی، در کتابی با عنوان «هدف تهران: تهاجم کارتر و وقایع پشت پرده»، با بررسی منابع خبری و اطلاعاتی مختلف، چنین نتیجه‌گیری کرده است که شوروی که در آن زمان، افغانستان را به اشغال خود درآورده بود، از همان ابتدای عملیات تهاجم آمریکا، کلیه تماس‌های مخابراتی و حرکت‌های نیروهای آمریکایی را زیر نظر داشته و از طریق تماس با کاخ سفید، تقاضای قطع فوری عملیات را کرده و گفته که در غیر این صورت به پشتیبانی ایران، دخالت نظامی خواهد کرد و بعد از این تماس است که کارتر تصمیم به قطع عملیات می‌گیرد.



درآمد

محمدرضا لاور متولد ۱۳۳۹ است که تا سال ۱۳۶۹ در سپاه مشغول خدمت بوده است. وی در سال ۱۳۹۴ از وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح با درجه سرهنگ تمام بازنشسته شده است. آشنایی او با شهید محمد منتظر قائم به بعد از پیروزی انقلاب و زمانی که شهید به عنوان فرمانده سپاه یزد معرفی می‌شود برمی‌گردد. او یکی از شاهدان عینی در واقعه طبس بوده که در آن روز به درجه جانبازی نیز نائل می‌شود. گفتگوی تفصیلی ما درباره ماجرای آن روز مهم تاریخی با ایشان در ذیل آمده است؛

گفتگو با شاهد عینی واقعه طبس محمدرضا لاور

برایم هیچ مساله مبهمی از آن واقعه باقی نمانده است

آقای لاور، دستور ماموریت رفتن به طبس چطور به محمد منتظر قائم رسید؟ ایشان چگونه دستور را به شما ابلاغ کردند؟ چه ساعتی و چگونه حرکت کردید؟

حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که یک راننده آمد به نگهبانی و در زد. نگهبان او را به داخل آورد. آقای منتظر قائم با او صحبت کرد. گویا درباره اتفاقات شب گذشته می‌گفت. این راننده ابتدا به خدمت آیت‌الله صدوقی رفته بود و ایشان به وی می‌گویند که موضوع را به اطلاع سپاه پاسداران برسان. در اوایل انقلاب درگیری‌هایی بین شهربانی، ژاندارمری و مردم پیش آمده بود. بنابراین سپاه به عنوان یک معتمد واقعی برای مردم بود، لذا مسائل این چینی را با سپاه مطرح می‌کردند. حتی یادم می‌آید مردم گاهی برای حل اختلافات خانوادگی‌شان به سپاه مراجعه می‌کردند. این فرد حادثه را با تمام جزئیات تعریف کرد.

یک گوشه‌ای در سپاه داشتیم که از قسمت اداری جدا بود. هیچ وقت این صحنه را فراموش نمی‌کنم. محمد منتظر قائم در آنجا ایستاد و نمازش

را خواند. بچه‌ها هم اسلحه‌هایشان را برداشته بودند تا حرکت کنیم. عجله داشتیم. نماز محمد آقا یک مقدار طول کشید. آقای عباس سامعی که به عنوان راننده و مسئول ترابری آن زمان بود، یک ماشین مدل «آهو استیشن» آماده کرد. سپس با صدای بلند گفت: «محمد زودتر تمامش کن، مگر نماز جعفر طیار می‌خوانی؟» بالاخره نماز محمد آقا تمام شد و حرکت کردیم.

با چند ماشین؟ چند نفر؟

یک ماشین. عباس سامعی به‌عنوان راننده، آقای

منتظر قائم به عنوان فرمانده که جلو نشسته بودند. من، آقای درستکار و آقای طباطبایی هم که مسلح بودیم در عقب نشسته بودیم.

جاده خاکی بود. حدود ۳۰۰ کیلومتر باید طی می‌کردیم. ۴ ساعت طول کشید تا رسیدیم. حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر. آن منطقه تا طبس نیز، ۸۰ کیلومتر فاصله داشت و حفاصل بین دو رباط بود.

در این فاصله ۴ ساعته، در ماشین بین شما چه گذشت؟

حرف‌های زیادی زده شد. قبل از این که به اولین

روستا برسیم، پسر ۱۰-۱۲ سال‌های به وسط جاده پرید. محمد آقا پرسید این کیست؟ آن زمان تردد در آن جاده‌ها بسیار محدود بود. پسر را سوار کردیم. نشست کنار محمد آقا. محمد آقا هم شروع کرد به سوال کردن از او. پسر گفت: پدرم چوپانی می‌کند. من هم نمی‌خواستم این کار را انجام دهم و از دست وی فرار کردم. محمد آقا نصیحتش کرد. به پمب بنزین که رسیدیم، پسر را پیاده کردیم. از افراد آن‌جا سوال کردیم که از حادثه خبر دارند یا نه؟ گفتند: «در همین حد می‌دانیم که آمریکایی‌ها آمده‌اند». به اولین رباطی هم که رسیدیم باز همین سوال را پرسیدیم. گفتند: «بله. این اتفاق افتاده است اما خبر بیشتری نداریم. کسی آن‌جا نیست». در مسیر، محمد آقا سوره فیل را قرائت کرد. می‌گفت: خداوند خواسته تا این اتفاق در این منطقه بیفتد.

سوره‌ی فیل را از حفظ خواند؟

بله. ایشان فردی مذهبی و از خانواده مذهبی بود. حرکت کردیم تا رسیدیم به منطقه. ۲ کیلومتری هواپیما و هلی‌کوپترها ایستادیم.

جایگاه هلی‌کوپترها به چه شکل بود؟ چند

عدد بودند؟

یک جاده مستقیم را از رویه‌رو در نظر بگیرید. ۲ هلی‌کوپتر سمت راست بودند و ۳ هلی‌کوپتر سمت چپ. با فاصله ۳۰ متری از جاده. فاصله هلی‌کوپترها از یکدیگر هم حدود ۵۰ تا ۱۰۰ متر بود. به فاصله ۵۰ متر از این‌ها، یک هلی‌کوپتر و هواپیما هم سقوط کرده بودند (این‌ها را بعداً دیدیم اما هلی‌کوپترها کاملاً مشخص بودند). هیچ کس در منطقه نبود. متوجه شدیم که یک جیب از رویه‌رو می‌آید. اعضای کمیته‌ی طبس بودند. همراه آن‌ها یک روحانی بود که فرمانده‌شان بود. به ما نزدیک شدند و سلام و احوال‌پرسی و معرفی صورت گرفت. دو هواپیما هم در آسمان بودند. سوال کردیم چه خبر است؟ گفتند: «هرکس به‌طور عبوری بیاید و برود، مشکلی نیست، اما اگر کسی این‌جا بایستد، تیراندازی می‌کنند».

افراد و خدمه‌های این هلی‌کوپترها هم نبودند؟

خیر. هیچ کس نبود. داشتیم با بچه‌های کمیته طبس صحبت می‌کردیم، هوا بسیار ملایم و بهاری

اما گرم بود. یک دفعه طوفان شروع شد. به حدی طوفان شدید بود که تنفس به سختی انجام می‌شد. دید ما هم نسبت به یکدیگر کور بود. به فاصله نیم متری از یکدیگر دست‌های هم را گرفته بودیم. بیست دقیقه این طوفان ادامه داشت. بعد هوا کم آرام و اطراف ما روشن شد ولی دید بالا نسبت به سطح زمین کور بود. بچه‌ها گفتند الان بهترین حالت است که به سمت جلو برویم. یعنی به سمت هلی‌کوپترها.

طوفان که تمام شد، چه ساعتی بود؟

ساعت حدود ۶ بود. ماشینمان را به جای این‌که

**در مسیر، محمد آقا
سوره فیل را قرائت
کرد. می‌گفت: خداوند
خواسته تا این اتفاق
در این منطقه بیفتد.**

سمت راست پارک کنیم به سمت چپ جاده گذاشتیم. به نظر می‌رسید سلاحی نیاز نیست. اسلحه‌هایمان هم در ماشین بود. از ماشین‌ها به بیرون آمدیم. یک بررسی میدانی در ابتدا انجام شد. دو دستگاه موتور سیکلت بر روی زمین افتاده بود. این‌ها را آورده و کنار جاده گذاشتند. یک دستگاه جیب هم بود. آقای سامعی آن را روشن کرد. بعضی از این ماشین‌های آمریکایی استارت و سوئیچ‌شان زیر پا قرار دارد. خوشبختانه آقای سامعی این جیب را روشن کرد و کنار جاده قرار داد. تمام چراغ‌های این موتورها و ماشین با فوم‌های ۱۰ سانتی‌متری، استتار شده بودند. هیچ نوری انعکاس نداشت. در این حین یکی از بچه‌ها یک بسته‌ی پول هم پیدا کرد. بسته را همان‌جا باز کردیم. حدود ۱۰۰ هزار تومان پول آن زمان بود. مقداری از آن، دلار و بقیه (۱۰۰۰ تومانی) پول ایران بود. این‌ها را در یک زَر ورق پیچیده و در یک نایلون کرده بودند. آن‌ها را داخل ماشین گذاشتیم.

این‌ها محیط خطر هلی‌کوپترها را مشخص کرده بودند. یعنی ملخ آن که می‌خواهد بچرخد در چه

محیطی امنیت دارد. ما آن زمان به این مسائل آشنایی نداشتیم. فکر می‌کردیم این‌ها باید تله‌های انفجاری باشد. با این اطلاعاتی که داشتیم و ریسک‌هایی که بچه‌ها آن زمان می‌کردند، از آن‌ها عبور کردیم. دو نفر از بچه‌ها وارد هلی‌کوپترِ اولی سمت راست جاده شدند.

آقای منتظر قائم در این لحظه کجا بودند؟

گاهی وقت‌ها از من سوال می‌کنند که چه کسی به داخل هلی‌کوپتر رفت؟ چه کسی نرفت؟ محمد کجا قرار داشت؟ ببینید یک فرمانده قرار نیست که در تمام مکان‌ها حضور داشته باشد. یک جبهه را در نظر بگیرید. این جبهه نقطه‌های مختلفی دارد. یک فرمانده نمی‌تواند در یک لحظه در همه جا باشد. عوامل مشغول کارند.

اگر بگویید آن زمان بچه‌ها به دستور ایشان دست به این اقدامات زدند؟ باید بگویم نه... آن زمان این طور نبود. هرکس فرماندهی خودش بود. حرکات‌ها مانند هم بود.

من در جواب آن دوستان می‌گویم: ما چه کار داریم که چه کسی به داخل رفت؟ چرا بیاییم یکی را بزرگ کنیم؟ بعد اتفاقاً کسی بگوید نه، فلانی نرفت و غیره... متأسفانه من در بعضی گزارش‌ها دیدم که نوشته‌اند، محمد به داخل جیب رفته و اسناد محرمانه‌ای در کیفی پیدا کرده و به بیرون آورده است. هواپیماها از بالا تشخیص داده‌اند و تیراندازی کردند...! خیر... این گونه نبود. این روایت، کذب محض است. اولاً تلاش آمریکایی‌ها این بود که اسناد مهم را یا با خودشان ببرند یا آن‌ها را نابود کنند. درباره آن جعبه‌ی سیاه هم که مطرح می‌شود، باید بگویم؛ همه تجهیزات سیاه رنگ هستند... این که بگویند دشمن آن را دیده و تشخیص داده است، این‌ها واقعیت ندارند.

در این فاصله زمانی کوتاه که بچه‌ها در حال گشتن هلی‌کوپترها بودند، دید بالا نسبت به پایین روشن شد. هواپیماها ما را دیدند. از سمت مشهد به یزد یک ویراژی دادند و در مسیر برگشت، اولین هلی‌کوپتر را زدند. ۵ تا هلی‌کوپتر بود. ۴ تای آن‌ها مانند هم و آن یکی متفاوت بود. این هلی‌کوپتر متفاوت، آخرین هلی‌کوپتر سمت چپ بود. از فاصله‌ی دور یک دایره‌ای در سر این

خب، ادامه ماجرا را بگویید...

رفتم به سمت ماشینمان. دیدم کسی نیست. ماشینمان هم نیست اما ماشین جیب روشن بود. دور زدم و آقای درستکار و سامعی را سوار کردم. پشت جیب کاملاً پر بود. پر از تجهیزات که ما امکان خالی کردن آن را نداشتیم. هر دوی آن‌ها جلو سوار شدند.

اگر بگویم خیلی دلمان می‌خواست که محمد را بیاوریم و خودمان را مجاب کنیم که اگر همین طوری بلندش می‌کردیم بی‌احترامی می‌شد، نه... این‌گونه نبود. واقعیت این است که تلاشمان این بود از منطقه خارج شویم.

هوا تاریک شده بود؟

هوا گرگ و میش بود. در حال رفتن بودیم. یک دفعه متوجه شدیم وسط جاده، یک ماشین ایستاده... فکر کردیم آمریکایی‌ها هستند و جاده را بسته‌اند. اسلحه هم نداشتیم. یک اسلحه اف ۱۶ پیدا کرده بودم اما بدون خشاب بود. خشابی که داشتیم برای ژ ۳ بود. هواپیماها هم آن‌قدر پایین بودند که خلبان‌های آن کاملاً دیده می‌شدند. جلوتر که رفتیم متوجه شدیم آمبولانس هم هست، بچه‌های خودمان و بچه‌های طبس هم آن‌جا هستند. سریعاً آقای سامعی و درستکار را سوار آمبولانس کردیم. هیچکس ولی به من توجهی نکرد. من هم پشت سر آن‌ها رفتم.

اطلاع ندادید که محمد منتظر قائم شهید شده،

بروید پیکرش را بیاورید؟

چرا. گفتند بعداً می‌رویم.

جالب بود. نمی‌دانستم چراغ ماشین چطور روشن می‌شود. هر کلیدی را هم می‌زدم، امکان داشت کلاً ماشین خاموش شود. هیچ چراغی نداشتیم. یک ساعت بعد در تاریکی با یک مکافاتی به رباط رسیدیم. آن‌جا دیدیم آمبولانس ایستاده. گفتیم: محمد؟ گفتند بعداً او را می‌آوریم. من را گذاشتند در آمبولانس و آوردند بیمارستان طبس. باز آن‌جا هم گفتیم: محمد؟ گفتند فرستادیم که او را بیاورند. بعد به ما خبر دادند که هواپیماها هنوز نرفته‌اند. مَنور می‌اندازند و کسی نمی‌تواند نزدیک محمد آقا و هلی‌کوپترها بشود. جنازه محمد آقا تا صبح آن‌جا بود. بین ساعت ۶ تا ۷ صبح آمدند

شما و محمد آقا نزدیک هلی‌کوپتر بودید؟

بله. من کنار جاده بودم. ایشان حدود ۲۰ متر در بیابان بود. سمت چپ را نگاه کردم، متوجه شدم آقای درستکار و عباس سامعی هم دست یکدیگر را گرفته و می‌آیند و از من رد شدند.

سکوت همه جا را گرفت. هواپیماها رفتند. از جایم بلند شدم و محمد را صدا زدم. خوب به جلو رفتم. پشت محمد به طرف من بود. به شانه‌ی سمت چپ خوابیده بود. پاهایش را اندکی جمع کرده بود. صورتش به طرف مشهد و پایش عمود به

من در بعضی گزارش‌ها دیدم که نوشته‌اند، محمد به داخل جیب رفته و اسناد محرمانه‌ای در کیفی پیدا کرده و به بیرون آورده است. هواپیماها از بالا تشخیص داده و تیراندازی کردند...! خیر... این‌گونه نبود. این روایت، کذب محض است.

جاده بود. به فاصله دو متری وی که رسیدم متوجه شدم که مچ یکی از دستانش قطع شده است. مچ دستی که دیدم کاملاً سالم بود. حتی خونریزی هم نداشت. آمدم جلو... دیدم زیر سینه‌اش خون منجمد شده است. صدایش زدم. متوجه شدم شهید شده است.

با دیدن شهادت وی گریه کردید؟

نه

آقای سامعی و درستکار چطور؟

آن‌ها هم نه. ببینید گریه کردن دو حالت دارد. یا شناخت به طرف است یا عاطفه‌ی بسیار زیاد است. ما وقتی یکی از عزیزانمان را از دست می‌دهیم (من اعتقادی به گریه ندارم) مثل کودکی هستیم که یک اسباب بازی برایمان خریده‌اند و حالا بخوانند آن را از ما بگیرند. ما به‌خاطر آن فرد گریه نمی‌کنیم، به‌خاطر خودمان گریه می‌کنیم. گریه‌ی ما گریه‌ی کودکانه است.

هلی‌کوپتر نصب بود با چراغ‌های چشمک زن. ما فکر می‌کردیم این احتمالاً یکی از هلی‌کوپترهای فرماندهی‌شان بوده است؛ چون رنگ آن متفاوت بود و حالت نظامی نداشت. آن‌ها دقیقاً همین هلی‌کوپتر را زدند.

با صدای انفجار و صدای هواپیماها در ارتفاع کم که بسیار غرشناک بود، دیگر کسی به فکر کس دیگر نبود. بچه‌ها از هلی‌کوپتر به بیرون آمدند. از یک جهت خدا رو شکر شاید منطقی بود (شاید هم نه. نمی‌دانم) که بچه‌ها صحنه را ترک کردند و گرنه چند شهید دیگر هم داده بودیم. ماشین بچه‌های کمیته طبس حرکت کرده بود اما چند نفر از نیروهایشان در آن‌جا مانده بودند. سریع به داخل ماشین می‌نشینند و می‌گویند حرکت کن به سمت طبس. تنها کسانی که در منطقه ماندند، محمد آقا بود، آقای سامعی، آقای درستکار و من. ماشین هم دیگر نداشتیم. آقای طباطبایی هم با بچه‌های طبس و با ماشین ما رفت. هلی‌کوپتر دوم را که زدند، همانی بود که ماشین ما نزدیک آن قرار داشت.

شما در جایی پناه گرفته بودید؟

نه، چیزی نبود که پناه بگیریم. زمین مثل کف دست، صاف بود. هرکسی بر اساس نوع تفکر خودش، سعی می‌کرد از این مهلکه دور شود. واقعیتش آن‌ها به فکر من نبودند، من هم به فکر آن‌ها نبودم. با فکر خودم اقدام در یک شیار کنار جاده و در آن شیار می‌دویدم. هر وقت که هواپیماها می‌آمدند من در این شیار می‌خوابیدم. می‌دیدم که هواپیماها، کالیبر می‌گرفتند و زمین را می‌دوختند.

بعد از این‌که هلی‌کوپتر اولی را زدند، رفتند... مجدداً برگشتند و دومین هلی‌کوپتر را زدند. وسطی را رها کردند و هلی‌کوپتر کنار جاده‌ای را زدند. دقیقاً می‌دانستند که کدام را بزنند. دومی را که زدند، من خوابیده بودم در شیار که متوجه شدم پام سوخت و از ناحیه‌ی ماهیچه پا و لگن و زانو مجروح شدم. مصدومیت با تکه‌های هلی‌کوپتر. مثلاً در زانوی من یک پیچ بود. این انفجار دوم بود که باعث شهادت محمد منتظر قائم شد. آقای درستکار هم و آقای سامعی نیز مجروح شده بودند. من همان‌جا خوابیدم. نگاه به پشت سرم کردم، دیدم محمد هم به فاصله ۴۰ متری از من خوابیده است.

کافی نداشتند و قصد کشتن آمریکایی‌ها را داشتند؟

دروغ است. ببینید شب قبل، برخورد دو هواپیما و هلی‌کوپتر اتفاق افتاده بود. هر ماشینی که تردد داشته با آن کاری نداشتند. فقط نیرویی که می‌ایستاده یا پیاده می‌شده از ماشین به آن تیراندازی می‌کردند. هواپیماها می‌دیدند که بچه‌ها از هلی‌کوپترها بیرون نمی‌آیند بلکه از بیرون وارد می‌شوند. دومین دلیل برای رد این موضوع این است، چنانچه می‌خواستند آمریکایی‌ها را بزنند، چرا هلی‌کوپترها را می‌زدند؟ چرا اولین هلی‌کوپتر را زدند، دومی را رها کرده و سومی را زدند؟

در همان بندرعباس باقی ماند. دیگری هم؛ یکی از خلبان‌های ایرانی با ناو آمریکایی که در خلیج بوده (به طریقی) هماهنگ می‌کند و به عنوان یک پرواز آزمایشی با هلی‌کوپتر بلند می‌شود. به محض بلند شدن، مسیرش را عوض کرده و به روی ناو می‌نشیند و آن را به آمریکایی‌ها تحویل می‌دهد. یکی دیگر از هلی‌کوپترها هم در کرمان پیدا می‌شود. گویا هلی‌کوپتر زیاد داشتند.

آیا رادارهای ما توانایی تشخیص ورود این هلی‌کوپترها را به منطقه هوایی مان نداشتند؟
رادارها قدرت تشخیص داشتند اما از جهت دیگر

و هلی‌کوپتر سوم را هم زدند. این‌که چرا همه را منفجر نکردند؟ نمی‌دانم... چرا به فاصله زمانی منفجر کردند؟ نمی‌دانم... احتمالاً دستوراتی از جایی به آن‌ها داده می‌شد.

شما فکر می‌کنید چه کسی دستور بمباران را می‌داد؟

نمی‌دانم، به ما گفتند، یک آقایی که از فرماندهان رده بالای ارتش بوده است و بعدها در هواپیمایی بوده که نماینده امام و چهار فرمانده ارتش نیز بودند و هواپیمایشان منفجر شد، دستور بمباران را صادر کرده است. صحت و سقمش را نمی‌دانم.

تیمسار باقری که بود؟

نمی‌شناسم. اطلاعی ندارم.

چه مدت بعد مجدداً به منطقه رجوع کردید؟

همان چهار نفری که رفته بودیم، با یک ماشین برگشتیم. نمی‌دانم اما فکر کنم جعبه مواد منفجره‌ای که همراهان بود نیز در ماشینمان گذاشته بودیم. یکی از افراد همراهان می‌گفت نباید این داخل ماشینمان باشد. من می‌ترسم. ما هم مجبور شدیم آن را در پاسگاه رباط بعدی پایین بگذاریم. یک ماه بعد که جراحی روی پایم انجام دادم، برگشتم و این مواد منفجره را به یزد آوردم تا بچه‌ها برای آموزش از آن استفاده کنند.

به آن منطقه و محل هلی‌کوپترها و شهادت آقای منتظرانم هم رفتید؟

یک سال بعد رفتیم. نیروی هوایی هم آمده بود لاشه‌های هلی‌کوپترها را جمع کند.

سرنوشت آن دو هلی‌کوپتر باقیمانده چه شد؟

به یزد برگشتیم و تشیع جنازه شد و ... یکی از آن هلی‌کوپترها را نیروی هوایی رفع نقص کرد و به فرودگاه یزد آوردند. دیگری را هم ملخ‌هایش را باز کردند و با جرثقیل به یزد آوردند. حدود یک ماه در فرودگاه یزد روی تعمیر آن کار کردند. بعد هر دو را به بندرعباس انتقال دادند و به نیروی دریایی ارتش تحویل دادند تا تحقیقات روی آن صورت بگیرد.

من از یکی از دوستان شنیدم که یکی از آن‌ها

نقاط گریز از رادار هم وجود دارد. آمریکایی‌ها هم کاملاً بر آن‌ها واقف بودند. همچنین هلی‌کوپترها و هواپیما به محض شناسایی گزارش هم داده شده‌اند اما سرهنگ‌های رده بالا به آن توجهی نکردند. چون در ماجرا دست داشتند. نهایتاً قصه‌ی طبس در نطفه خفه شد تا کودتای نوژه پا بگیرد. هیچ‌کدام از عوامل دستگیر نشدند تا نهایتاً در کودتای نوژه گرفتار شدند.

این جمله چقدر صحت دارد: خلبان‌ها دید

گیریم از اطلاعات و فرماندهی دستور آمده که آمریکایی‌ها آمدند به فلان منطقه و بروید و بزنید... وقتی شب شد و همه ایران ماجرا را فهمیدند، چرا آن‌ها ۱۲ ساعت بعد نیز آمدند و هلی‌کوپتر سوم را هم زدند؟

نقش کشورهای عربی را در همکاری با آمریکا برای پیاده کردن این عملیات چه می‌دانید؟

واقعیت این است که ما آن زمان، هیچ دیدی نسبت به این موضوع نداشتیم. ولی چیزی که الان



محل برخورد هواپیما و هلی کوپتر آمریکایی



توجهی نکرده بود.

از نظر نظامی بخواهیم به این موضوع نگاه کنیم، فاصله منطقه طبس با استان سیستان بلوچستان، آخرین نقطه‌ی زابل، مسافت بسیار طولانی‌ای است. بالای ۶۰۰ کیلومتر است. ادامه‌ی مناطق کویری استان یزد، در سیستان و بلوچستان است. آن مناطق هم بسیار صاف است که به راحتی هواپیماهای ۳۳۰ یا هواپیماهای آمریکایی یا هواپیماهای روسی قادرند بنشینند. چرا باید این هزینه‌ی سنگین را بکنند. نیروها و هلی‌کوپترهایش را در کویر زاهدان پیاده می‌کردند!

بحث دیگری هم هست که آن منطقه، فرودگاه نظامی بوده که ظاهراً در زلزله طبس قبل از انقلاب، هواپیماهای امدادسانی که بیشتر آن‌ها ۳۳۰ هستند در این منطقه می‌نشستند. درست است که این منطقه بسیار صاف است، اما این‌که به عنوان باند فرودگاه باشد، خیر. یک سال بعد چندین دستگاه بولدورز آوردند آن‌جا و زمین را. شخم زدند. من گفتم: چرا می‌خواهید این کار را انجام دهید؟ گفتند: شخم می‌زنیم که دیگر هواپیمایی نتواند این‌جا بنشیند. گفتم: این کار را نکنید. این کار جز هزینه برای تشکیلات، هیچ فایده‌ای ندارد... یک سال بعد از شخم زدن، دوباره به همان بیابان صاف و برهوت مثل قبل تبدیل شد.

چرا آمریکایی‌ها به خاطر آزادی گروگان‌هایشان،

از منطقه طبس استفاده می‌کنند؟

این‌ها نیامدند در طبس که برنامه‌ریزی کنند. ناو آن‌ها در خلیج فارس بود. کوتاهترین مسیری که می‌توانستند طی کنند همین مسیر بوده است. بعد از طی مقداری از مسیر به هوای بدی می‌رسند که حتی تصورش را هم نمی‌کردند.

یعنی به نظر شما به طور اتفاقی در این منطقه

بودند؟

بله. دقیقاً. آن‌جا اصلاً باند نیست. کنار جاده چطور می‌تواند باند باشد؟ باند شاید ۵ کیلومتر یا ۱۰ کیلومتر بعد بوده است. کنار جاده که هواپیمای ۳۳۰ بنشینند به فاصله ۲۰ متری، چه شباهتی به باند دارد؟ شما تا به حال دیده‌اید که جاده را کنار باند بزنند؟

یا به دلیل هوای بد مجبور به نشستن شده‌اند

به ما گفتند، یک آقایی که از فرماندهان رده بالای ارتش بوده است و بعدها در هواپیمایی بوده که نماینده امام و چهار فرمانده ارتش نیز بودند و هواپیمایشان منفجر شد، دستور بمباران را صادر کرده است. صحت و سقمش را نمی‌دانم.

یعنی برای شخص شما هیچ مسأله‌ی مبهمی باقی نمانده است؟

خیر. هیچ مسأله مبهمی باقی نمانده است. بعد از کودتای نوژه همه چیز برایم قابل قبول شد.

روایت دیگری هم از داستان طبس هست. می‌خواهیم نظر شما را درباره این روایت هم بدانیم. محل فرود آن هلی‌کوپترها، باند پروازی بوده که در زمان پهلوی مورد استفاده آمریکایی‌ها قرار می‌گرفته و کمک‌های لجستیکی خودشان به افغان‌ها جهت جنگ با روس‌ها را از این طریق در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند. روس‌ها که از این موضوع خشمگین بودند، بارها به شاه تذکر داده بودند که این باند را از آمریکایی‌ها بگیرد و شاه

داریم می‌بینیم با اتفاقاتی که در منطقه دارد می‌افتد، بدون شک با هماهنگی آن‌ها بوده و کشورهای عربی هم مطلع بودند.

نقش عوامل ستون پنجم در بروز این حادثه چه بود؟ می‌دانیم که یک عده‌ای را بعدها به عنوان ستون پنجم دشمن در ایجاد این اتفاق دستگیر کردند. این‌ها چه کسانی بودند؟ بعدها متوجه شدید این‌ها از چه کسانی دستور می‌گرفتند؟ در محدوده‌ی طبس که این اتفاق افتاد، هیچ نیرویی در آن دخیل نبود. منظور برخورد این هواپیما و هلی‌کوپتر است. شن‌ها جلوی آن را گرفتند. اما در اتفاقات بعد از آن ممکن است کسانی دخیل بوده باشند.

چرا عده زیادی معتقدند حادثه‌ی طبس ابعاد وسیعی داشته که تاکنون فاش نشده است؟

برای خود من هم سوال بود که چرا وقتی می‌گویند فلان فرمانده دستور داده یا فلان شخص این اقدام را کرده، چرا هیچ اتفاقی نیفتاد؟ چرا کسی دستگیر نمی‌شود؟ چرا نمی‌توانستند یک فرد مطلع را به تهران بفرستند برای کسب اطلاعات بیشتر و از آدم‌های ناآگاه استفاده می‌کنند؟ خیلی برایم سوال برانگیز بود اما وقتی قضیه کودتای نوژه همدان پیش آمد، به همه سوالاتم جواب داده شد. گاهی نمی‌شود سریع تصمیم گرفت.

یا به دلیل سوخت‌گیری. بعد حرکت کردند که مستقیم تهران پیاده بشوند. حساب کرده بودند که از یزد تا تهران حدود ۶۵۰ کیلومتر است. (جاده‌ای هم حساب کنیم)، از یزد تا بندرعباس هم همین مسافت را دارند.

به نظر تان سرنشین‌های این هلی‌کوپترها با چه وسیله‌ای رفته بودند که وقتی شما به محل رسیدید نبودند؟

یا با هلی‌کوپتر دیگر. یا با موتور یا وسیله‌ی دیگر. این‌ها بدون شک عواملی را داشتند که در شهرها مستقر بودند و به این‌ها کمک کردند. تجهیزات خوبی هم داشتند... مثل جی پی اس‌های خوب...

ما در زمان جنگ تحمیلی، اسلحه کالیبر ۵۰ داشتیم که آمریکایی بود. این به حدی سنگین است که طبق استانداردهای ارتش ما، برای حمل آن چند خدمه لازم است. لوله‌اش را باید یک نفر ببرد، سه پایه‌اش را یک نفر دیگر، بدنه‌اش را همین طور... ما آن‌جا کالیبر ۵۰ دیدیم. وقتی من اسلحه را بلند کردم خیلی برایم سبک بود. در فیلم آرگو هم این اسلحه را نشان می‌دهد. یک نفر می‌توانست آن را بلند کند. بنابراین این‌که آقای عباسی گفتند آمریکا با ضعیف‌ترین تجهیزاتش به طیس آمده بود، اشتباه است.

نقد جنابعالی نسبت به فیلم طوفان شن که به واقعه طیس پرداخته است چیست؟ آیا این نقدها به گوش مسئولین و دست‌اندرکاران تهیه فیلم رسیده است؟ چه پاسخی از آن‌ها دریافت کردید؟

من و آقای سامعی و آقای درستکار قبل از تولید فیلم جلسه‌ای را با آقای شمقدری داشتیم. وقتی فیلم را دیدم متحیر شدم. این فیلم مستند نبود، بیشتر اکشن بود. سه مشکل داشت. اول این‌که کشورمان را از عقب افتاده‌ترین کشورها معرفی می‌کرد، دوم این‌که آدم‌هایی که برایشان این اتفاق افتاده بود را بسیار بی‌تفاوت و بی‌مسئولیت معرفی می‌کرد.

چرا در فیلم‌های سینمای ایران علی‌الخصوص این فیلم، حتماً باید خانم بارداری باشد و دقیقاً در آن لحظه سخت و با سر و صدا وضع حمل

کند؟ اصلاً این موضوع وجود خارجی نداشته است. ما در فیلم‌های ۹۰ میلادی هم چنین چیزی نمی‌بینیم. حتی اگر وجود داشت نباید نشان داده می‌شد.

مورد دوم مربوط به راننده تانکر بوده است. راننده‌ای که در اوج حادثه شب قبل از راه می‌رسد، تانکرش را رها می‌کند و به سمت یزد فرار می‌کند. تانکرش هم می‌سوزد. هر چند آن راننده با این‌که صبح زود به یزد می‌رسد، اما ساعت ۱۰ صبح خبر را به دفتر آیت‌الله صدوقی می‌دهد، بی‌مسئولیتی کرده است اما در فیلم، ضمن این‌که راننده تانکر را به راننده تریلی تغییر داده‌اند، هم چنین او را با نهایت بی‌مسئولیتی و بی‌تفاوتی نشان داده

رادارها قدرت تشخیص داشتند اما از جهت دیگر، نقاط گریز از رادار هم وجود دارد. آمریکایی‌ها هم کاملاً بر آن‌ها واقف بودند. هم چنین هلی‌کوپترها و هواپیما به محض شناسایی گزارش هم داده شده‌اند اما سرهنگ‌های رده بالا به آن توجهی نکردند. چون در ماجرا دست داشتند. نهایتاً قصه‌ی طیس در نطفه خفه شد تا کودتای نوژه پا بگیرد. هیچ‌کدام از عوامل دستگیر نشدند تا نهایتاً در کودتای نوژه گرفتار شدند.

است؛ در زمان تیراندازی او فرصتی پیدا می‌کند تا کشته و گاری را از هم جدا بکند- که این هم کار ساده‌ای نیست- و بعد با ماشینش فرار می‌کند. چند کیلومتر بعد، نرسیده به پاسگاه ماشینش را پارک می‌کند و می‌خوابد!! جالب است راننده را یک مرد هیکل‌مند و با سبیل انتخاب کرده‌اند که اصلاً این‌طور نبود.

مورد بعدی متناقض با واقعیت، یک بچه ۱۲-۱۳ ساله است که فرار می‌کند و در یک آب‌انبار پناه می‌برد. (اصلاً در آن بیابان آب‌انباری نیست) مجدد فرار می‌کند و به این راننده تریلی می‌رسد. راننده خواب بوده است. از فلاسک آب راننده می‌خورد

و راننده را بیدار نمی‌کند. باز هم پیاده می‌رود تا به پاسگاه ژاندارمری می‌رسد و قضیه را اطلاع می‌دهد.

و آخرین مورد، اتوبوسی است که در فیلم نشان داده شده است. آن زمان اتوبوس‌های ما بهترین اتوبوس‌ها بود. اتوبوس‌های ایران پیما. بعداً گفتیم چرا از این اتوبوس (اتوبوس زرد دماغ‌دار. که ما اصلاً در ایران نداشتیم) استفاده کردید؟ گفتند: ما دیدیم اتوبوس گران می‌شود. رفتیم در یکی از روستاهای ترکیه و این اتوبوس را به دلیل این‌که ارزان بود خریدیم و آوردیم.

حرف آخر...

در سال جاری، شهید منتظر قائم را به عنوان شهید نفوذ معرفی کردند. ما در جلسه‌ای بودیم، یکی از آقایان از برادر شهید منتظر قائم، سوالی پرسید؛ آن زمان بحث نفوذ نبوده است، چرا الان ایشان را به عنوان شهید نفوذ معرفی کرده‌اند؟

واقعیت این است که ما چند حالت نفوذ داریم؛ نفوذی که مقام معظم رهبری مد نظرشان است، بیشتر حالت روانی دارد و به‌صورت فیزیکی جنگی و رزمی نیست. نفوذ دیگر، نفوذ فیزیکی است. در آن سال‌ها آمریکا نفوذ فیزیکی داشت. این مورد را لازم دیدم شرح بدهم.

در حال حاضر با توجه به شرایطی که بر جامعه ما حاکم است، چگونه می‌توانیم فرهنگ ایثار و شهادت را ترویج کنیم؟

یکی از دوستانم نقل می‌کرد؛ یک روز در یکی از سفرهای استانی مقام معظم رهبری، جوانی در تلاش بوده است تا خود را به ایشان برساند. منتها تیپ ظاهری او خیلی عجیب و غریب بوده است. ایشان می‌گویند که قلب جوان‌ها پاک است. مهم آن نقطه تصمیم‌گیری است. در یک زمان آن تغییر ایجاد می‌شود.

بحث ایثار و شهادت چه خواسته باشیم و چه نخواستیم باشیم در رگ و خون یک مسلمان هست. منتها باید شرایط آن مهیا شود. اگر من جوان، مقداری ایمانم ضعیف باشد، وقتی بینم مسئولی خطایی می‌کند، سریعاً دل خسته می‌شوم و اعتقاد خودم را از دست می‌دهم. نباید این‌گونه باشد. هر کس باید جوابگوی اعمال خودش باشد. ■



گفتگو با دیگر شاهد عینی واقعه طبس
محمدعلی درستکار یزدی

درآمد

محمدعلی درستکار یزدی متولد ۱۳۲۷ است. او از فعالین انقلابی و بازنشسته سپاه پاسداران است. وی از جمله افرادی است که در کنار محمد منتظر قائم در ماموریت طبس حضور داشته است. برای واکاوی و شفافیت بیشتر وقایع آن روز، به سراغ او رفتیم. وی از جمله کسانی است که معتقد است منطقه مزبور، قبلاً باند فرودگاهی بوده است. به نظر او بمباران منطقه تنها به دستور بنی صدر انجام نشده است... جزئیات واقعه را این بار از زبان او بخوانید:

طوفان سیاه موجب بر خورده واپیما و هلی کوپتر امریکایی هاشد

خیر. بچه‌ها که مثلاً بعد از بازی دور هم جمع می‌شدند، گروه‌های چند نفره، سر بحث را باز می‌کرد. انقلاب که پیروز شد ایشان وارد کمیته یزد شد. بسیاری از فعالین انقلابی که مردم را هدایت می‌کردند وارد کمیته شدند که آن زمان در محل سابق ساواک واقع در بلوار شهید صدوقی فعلی بود. سپاه هنوز تشکیل نشده بود.

شما هم بودید؟
بله.

اولین ماموریت محمد منتظر قائم در کمیته چه بود؟

را درباره‌اش به کار می‌بردند. درباره محمد منتظر قائم هم می‌گفتند: کمونیست بوده و مامورها به منزل ایشان ریختند و کتاب‌های کمونیستی‌اش را برده‌اند. در سال ۱۳۵۶ بعد از جریان قم، فعالیت‌های یزد هم شروع شد. محمد هم مرتب به یزد رفت و آمد داشت و به مردم و دوستان یزد خط یا جهت می‌داد. گروهک‌ها را معرفی می‌کرد و مردم را رهنمایی می‌کرد تا درست انتخاب کنند. در این فضا دیگر اسم امام را هم می‌آورد.

ایشان جلسات را معمولاً در مکان خاصی مثل مسجد برگزار می‌کرد یا این که محل خاصی نداشت؟

به عنوان سوال اول بهتر است از قدمت آشنایی‌تان با شهید بگویید.
تقریباً با محمد منتظر قائم بچه محل بودیم در محله اکبرآباد. سال‌های ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۸ در محله اکبرآباد جلسات دینی برگزار می‌کرد. مردم را راهنمایی می‌کرد. درباره رژیم شاه اطلاع‌رسانی می‌کرد. درباره کارهای رژیم و جنایت‌هایش شرح می‌داد. شاید آن زمان اسم امام را نمی‌آورد، اما دائم مشغول تبلیغات اسلامی بود و ضد شاه صحبت می‌کرد. آن زمان وقتی کسی دستگیر می‌شد، مردم می‌گفتند: «فلانی کمونیست است». حتی اگر کسی تبلیغات اسلامی می‌کرد و او را هم می‌گرفتند، باز همان «کمونیست»

ایشان در اولین ماموریت به سیستان و بلوچستان رفت. در بیشتر نقاط ایران مرتب درگیری ایجاد می‌شد. که بلوچستان هم یکی از آنها بود. تا آن ماموریت تمام شد، کردستان شلوغ شد و ایشان به آنجا رفت. من در کردستان هم با ایشان بودم. از یزد که می‌خواستیم حرکت کنیم، اسلحه آن چنانی نداشتیم. دلهره داشتیم. محمد همه‌مان را در هواپیما دلداری می‌داد. می‌گفت: خودتان را شجاع نگه دارید، مشکلی ایجاد نمی‌شود. آنجا صحنه‌های عجیب درگیری می‌دیدم. آن زمان کومله‌ها می‌آمدند سر کسانی که با ایشان دشمنی داشتند را می‌بریدند. یا به‌طور زنده، دست و پایشان را می‌بستند و چند جای بدن فرد را زخمی می‌کردند و او را رها می‌کردند. شکنجه‌های بدی می‌کردند. یا به بیمارستان‌ها حمله می‌کردند و زخمی‌های مثلاً کمیته‌ای‌ها را که برای مبارزه رفته بودند راسر می‌بریدند. تقریباً دو ماه آنجا بودیم. شهید محمد منتظر قائم در این صحنه‌ها بسیار ما را دلداری می‌داد. می‌گفت: صبر داشته باشید. در آن منطقه حتی محمد آقا به کردهای عشایر و زحمت‌کش هم کمک می‌کرد. آرد برایشان می‌برد. خیلی زندگی برای مردم کرد آن زمان سخت بود.

شما کنترل منطقه را به‌دست داشتید. آیا عملیات خاصی هم انجام دادید؟
بله. درگیر هم می‌شدیم.

آقای درستکار روایت شما از حادثه طبس چیست؟
روز پنجم اردیبهشت خبر دادند که در صحرای طبس، هلی‌کوپترهای آمریکایی آمده‌اند و قصد آزادی گروگان‌هایشان را داشته‌اند. سپاه تهران این خبر را داده بود. گفته بودند بروید اطلاعات، ببینید چه خبر است. تانکری که آمریکایی‌ها جلویش را گرفته بودند و راننده‌اش فرار کرده به سمت یزد آمده بود و به آقای صدوقی ماجرا را خبر می‌دهد. ایشان هم با شهید منتظر قائم تماس می‌گیرد.

آقای حجه‌الاسلام کلانتر فرمودند که شما به همراه شهید منتظر قائم، مجموعاً ۴ نفر بودید که اعزام شدید. آقای درستکار شما چند نفر و چه کسانی بودید؟

ما ۵ نفر بودیم. من، آقای سامعی، آقای لاور و آقای طباطبایی و محمد منتظر قائم.

ملاک انتخاب محمد منتظر قائم برای انتخاب

شما ۴ نفر چه بود؟

ملاک خاصی نبود. چون ما دور و بر ایشان بودیم.

قبل از رسیدن به منطقه چه تصویری از واقعه داشتید؟ فکر می‌کردید که چندین هلی‌کوپتر آنجا باشد و...؟

خیر. آن زمان کسانی که اهل مبارزه بودند، هر کجا که درگیری بود می‌رفتند. فکر این‌که حالا به آنجا می‌روند و کشته می‌شوند نمی‌کردند. اسلحه گرفتیم و با یک ماشین سیم‌خ راه افتادیم.

از یزد که می‌خواستیم حرکت کنیم، اسلحه آن چنانی نداشتیم. دلهره داشتیم. محمد همه‌مان را در هواپیما دلداری می‌داد. می‌گفت: خودتان را شجاع نگه دارید، مشکلی ایجاد نمی‌شود. آنجا صحنه‌های عجیب درگیری می‌دیدم. آن زمان کومله‌ها می‌آمدند سر کسانی که با ایشان دشمنی داشتند را می‌بریدند.

حدود ساعت ۱ بعد از ظهر. حدود ۴ ساعت طول کشید تا رسیدیم. ۲ کیلومتر مانده بود به هلی‌کوپترها، نیروهای کمیته طبس و ژاندارمری نمی‌گذاشتند دیگر کسی به سمت طبس برود. از طرف طبس هم نمی‌گذاشتند کسی به سمت یزد حرکت کند. ولی هلی‌کوپترها دیده می‌شد. ۵ عدد. سه عدد یک طرف جاده و دو عدد طرف دیگر. پره‌های یکی از هلی‌کوپترها کار می‌کرد. شاید خاموش نکرده بودند. از ما سوال کردند که از کجا آمده‌اید؟ محمد منتظر قائم خودش و ما را معرفی کرد. گفتند: حکم‌تان را نشان بدهید. ایشان حکمش را هم نشان داد. گفتند این‌جا نایستید. یک ساعت مانده بود به غروب. یک دفعه طوفان شن شد. از سمت اصفهان به سمت ما می‌آمد. به اصطلاح می‌گویند طوفان سیاه. نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه ادامه داشت. هرکس توانست خودش را دور کرد. ما هم به داخل ماشین‌مان رفتیم. روز بود اما منطقه مثل شب شده بود. طوفان که آرام شد و خواستیم از ماشین پیاده شویم، متوجه شدیم در ماشین باز

نمی‌شود. شن بالا آمده بود و جلوی در را گرفته بود. همین طوفان شب قبل هم اتفاق افتاده بوده است. این هواپیما و هلی‌کوپترها مشغول سوخت‌گیری بوده‌اند - هرکسی یک چیزی می‌گوید - یا در حال حرکت بودند و وقتی طوفان شده ترجیح دادند که فرود بیایند و بعد حرکت بکنند. به هر حال این‌ها با هم برخورد کرده و سوخته بودند. با این اتفاق عملیات آن‌ها شکست می‌خورد و رییس‌جمهور وقتشان، کارتر دستور می‌دهد که عملیات را ادامه ندهید و برگردید.

یعنی طوفان که شد، اعضای کمیته طبس رفتند؟

بله. بعضی هم پناه گرفتند. ما که رسیدیم به جلوی هلی‌کوپترها، دیدیم آنجا یک جیب، موتورسیکلت‌های بزرگ، کوله‌پشتی‌ها و کلاه‌هایشان و بسیاری اسلحه و نارنجک وجود دارد. همه این‌ها را جا گذاشته بودند. احتمالاً برای این‌که با آن هواپیما یا هلی‌کوپتری که می‌روند، بارشان سبک‌تر شود. جسدهای آمریکایی‌ها هم وجود داشت که سوخته بود. گشت که می‌زدیم، محمد منتظر قائم به دقت بررسی می‌کرد که مبادا تله‌ی انفجاری باشند. دید که این‌طور نیست. انگار فرصت این‌که چنین کارهایی انجام بدهند نداشتند. شهید منتظر قائم به سپاه طبس گفتند که این‌ها غنیمت جنگی است. تا می‌توانیم باید از منطقه جمع‌آوری کنیم و ببریم، که کمیته طبس گفت به طبس می‌بریم که نزدیک‌تر است. همه نیروها مشغول جمع‌کردن بودیم. در یکی از این هلی‌کوپترها، یک ماشین جیب بود که آقای سامعی سوار شد و آن را بیرون آورد. هر چه می‌توانستند در جیب می‌گذاشتند و به کنار جاده می‌آوردند.

تنها شهید منتظر قائم به داخل هلی‌کوپتر رفت؟

نه. همه با هم بودیم. شهید منتظر قائم در یکی از هلی‌کوپترها که رفتیم دو عدد کیف برداشت. آمد بیرون. یکی از کیف‌ها را به‌دست من داد. یک دوربین مادون قرمز هم به دستش بود. می‌خواستیم بیاوریم این‌ها را لب جاده. هلی‌کوپترها تا لب جاده حدود ۱ کیلومتر فاصله داشتند. وقتی رسیدیم آنجا، هواپیماهای خودمان در آسمان در حال گشت دادن بودند. کمیته طبس گفته بود که هر کس برود جلو تیراندازی می‌کنند. طوفان که شد چون آن هواپیماها هم رفته بودند و کسی نبود ما به جلو رفتیم. وقتی مشغول جمع‌آوری بودیم، هواپیماهای خودمان

هواپیما و هلی کوپتر چه بود؟
 نظر خاصی ندادند. اما در راه سوره فیل را برای ما می خواندند.

به نظر شما این موضوع صحت دارد که آن منطقه قبلاً باند هوایی بوده که از آن استفاده می شده است؟

بله درست است. باند فرودگاهی بوده است. در کویر به طور مرتب و بسیار زیاد طوفان می شد. هواپیما و هلی کوپترها می توانسته اند که در همان هوا هم سوختگیری کنند و نیازی به نشستن در این منطقه نداشته اند. به نظرم طوفان شن اینها را زمین گیر کرده است.

حرف آخر...

شهید منتظر قائم بسیار نرم و ملایم و با لبخند بود. برخوردش بسیار خوب بود. موقع غذا خوردن نگاهش را بالا نمی آورد که به غذا خوردن دیگری نگاه کند. همیشه پیش سلام بود. اصلاً مهم نبود که او فرمانده است یا زیر دست، در سلام پیش قدم بود. ■



شهید منتظر قائم دیده شده است چه شد؟
 نمی دانم.

آقای درستکار، به نظر شما این بمباران به چه قصدی انجام شد؟ از آنجایی که فرمودید قبل از نزدیک شدن شما، هواپیماها گشت می زدند اما کاری نمی کردند.

ببینید تا قبل از وارد شدن ما به منطقه، آن هواپیماها مراقب اوضاع بودند. بعد از وارد شدن ما و نزدیک شدن ما به هلی کوپترها، تصمیم به شلیک می گیرند. (از قبل قصد انهدام نداشتند). شاید هم تصمیم به بمباران گرفتند تا آمریکا شب نیاید و مجدداً این هلی کوپترها را خارج کند.

تحلیل خود شما از این داستان چیست؟

والله نمی دانم. به نظرم تنها به دستور بنی صدر نبوده است. آن زمان شورا داشتند. در شورا این تصمیم گرفته شده است.

نظر شهید منتظر قائم با دیدن صحنه برخورد

آمده بودند و یکی از ۳ هلی کوپتری که سمت دیگر ما بود را هدف گرفتند و آتش گرفت. شهید محمد منتظر قائم گفت: خودتان را از هلی کوپترها دور بکنید. دفعه سوم بود که دوباره هواپیماها برگشتند و نشانه گرفتند، همه ما زخمی شدیم غیر از شهید طباطبایی. محمد آقا هم شهید شد. ترکش به قلبش خورده بود.

یعنی دفعه دوم موفق نشدند هلی کوپتری را هدف بگیرند؟

خیر. دفعه اول و سوم و دو تا هلی کوپتر را زدند.

بعد از این اتفاق چه کردید؟

رفتم بالای سر محمد آقا و هر چه صدایش زدم جواب نداد. می خواستیم او را ببریم. آقای لاور جیب را آورد و من و آقای سامعی که مجروح شده بودیم را سوار کرد. گفتم که محمد منتظر قائم را هم با خودمان ببریم. گفتند: او شهید شده است. ببریم هم کاری از ما ساخته نیست. ماشین خودمان را که از یزد آورده بودیم در طول راه دیدیم. آقای طباطبایی و بقیه با آن ماشین رفته بودند. به آنها گفتیم که بروند و پیکر محمد منتظر قائم را - حتی اگر شهید هم شده - بیاورند. آنها هم رفته بودند، اما چون شب شده بود پیکرش را پیدا نکردند. گروه دیگری هم وقتی متوجه اتفاق شدند از یزد آمده بودند و هر چه جستجو می کنند محمد را پیدا نمی کنند. صبح فردای آن شب هم گروه دیگری از تهران - نیروی هوایی - آمده و یکی از هلی کوپترها را روشن کرده و برده بودند. یک هلی کوپتر دیگر را هم در یک ماشین ۱۸ چرخ گذاشتند و بردند.

بمباران چقدر طول کشید؟

۱۰ دقیقه بیشتر طول نکشید. هر بار دور می زدند و شلیک می کردند.

بعد از زخمی شدن شماها و شهادت ایشان، باز هم هواپیماها بودند؟
 خیر. دیگر رفتند.

کیفهایی که از هلی کوپترها آورده بودند بیرون، چه شد؟
 وقتی مجروح شدیم دیگر نفهمیدیم برای کیفها چه اتفاقی افتاد.

جعبه به اصطلاح سیاهی که در کنار پیکر



عباس سامعی از یاران نزدیک محمد منتظر قائم بوده که در روز واقعه لحظه به لحظه‌اش را کنار او سپری کرده است. او می‌گوید که سال‌هاست مصاحبه نکرده است چرا که بسیاری از حرف‌ها تحریف شده و دروغ‌های زیادی نیز پراکنده شده است لذا مردم بر سر دوراهی مانده‌اند. ما نیز طی گفتگوهایی که درباره حادثه طبس داشتیم به موارد متناقض و روایت‌های متفاوتی برخوردیم. این بود که به سراغ شخص سوم حاضر در حادثه طبس رفتیم تا این موارد را با او در میان بگذاریم. در زیر شرح ماجرای آن روز تاریخی را این بار از زبان او بخوانید؛

گفتگو با دیگر شاهد عینی واقعه طبس عباس سامعی

بعد از ۳۶ سال؛ روایت‌های متفاوت، سوال‌های بزرگ

بودم و مجدد باید رانندگی می‌کردم). ایشان سوره فیل را خواند و معنی کرد. گفت: اگر چنین اتفاقی افتاده باشد که گزارشش را به من داده‌اند، سوره فیل دوباره تکرار شده است. این را بگویم که محمد انسان کاملی بود. از قرآن خواندنش، از تحلیل‌هایش، از افتادگی‌اش. به نزدیکی خرائق که رسیدیم، مامورین پاسگاه خرائق جلوی ما را گرفتند. گفتند هیچ کس حق ندارد به این سمت برود. گفتیم ما از سپاه هستیم و حکم‌مان را نشان دادیم. گفتند: حکم فایده‌ای ندارد، نمی‌شود. محمد آقا، خدا بیامرزد هم یک دفعه تند می‌شد؛ گفت: کی گفته است فایده‌ای ندارد؟ رو به من گفت: تو برو، مسئولیتش با من... حرکت کردیم تا به رباط رسیدیم. در رباط هم باز یک عده آمدند و تا محمد خودش را معرفی کرد، گفتند بروید. حرکت کردیم تا به دو راهی یزد به طبس رسیدیم. یک تانکر

نیست به خانه بروم. یک ماشین برداشتیم. من و آقای لاور، آقای درستکار، شهید محمد منتظر قائم و آقای طباطبایی که بعدها در جنگ شهید شد.

آقای حجت‌الاسلام کلانتر گفتند که آقای طباطبایی با ایشان بوده‌اند. پس ایشان به همراه شما بودند؟

بله. من یک چیزی را خدمت شما عرض کنم؛ موضوع طبس به هزار شکل تعریف و گفته شده است. کسانی که نبوده‌اند و کسانی که بوده‌اند همه تعریف کرده‌اند.

دو ساعت قبل از غروب بود. بنزین زدیم و حرکت کردیم. در خاکی‌های طبس که افتادیم، شهید منتظر قائم سر صحبت را شروع کرد. (چون من خسته بودم و شب قبلش از قصر شیرین حرکت کرده و نخوابیده

ابتدا از نحوه آشنایی‌تان با شهید محمد منتظر قائم بگویید.

من با ایشان قبل از تشکیل سپاه آشنایی داشتم. من با بچه‌های آموزش و پرورش آشنایی داشتم. یک شب من را به جلسه‌ای دعوت کرده و معرفی کردند. کم‌کم، جلسه به جلسه، آشنایی ما بیشتر شد، تا این‌که در سپاه صمیمیت ما به اوج خود رسید.

آقای سامعی ۵ اردیبهشت ۱۳۵۹ چطور گذشت؟

من تازه از قصر شیرین برگشته بودم. آقای منتظر قائم به سمت ماشین من آمد و گفت: از طبس خبر آمده که برویم و بررسی کنیم داستان وجود هواپیماهای آمریکایی چیست. گفتم مشکلی ندارد، برویم. گفت: تو اول برو به خانه و برگرد تا برویم. من گفتم: نیازی

را برد. تنها زخمی‌ها و شهیدش برای یزد ماند. وقتی به یزد رسیدیم مراسم محمد تمام شده بود. مراسم هفتم وی رسیدیم.

هواپیماها از کدام سمت آمدند؟

از سمت مشهد. بعدها فهمیدیم به دستور بنی صدر رییس جمهور وقت آمده بودند.

شما معتقدید که به دستور او بوده است؟

بله. صد در صد. کس دیگری نمی‌توانست این دستورها را بدهد. این‌ها با هم هماهنگ بودند.

انتخاب شما برای رفتن به این مأموریت بر چه اساسی بود؟

این افراد بیکار بودند. من هم از راه رسیدم و محمد آقا گفت برویم. آقای طباطبایی را هم من صدا زدم که همراه ما بیاید. خیلی او را دوست داشتم. گفت: محمد بگوید می‌آیم. گفتم: بیا بالا... من با محمد آقا خیلی صمیمی بودیم. اگر کاری را بدون اجازه انجام می‌دادم حرفی نمی‌زد. شاید اگر دیگران این کار را می‌کردند، عصبانی هم می‌شد؛ داد هم می‌زد، اما من با محمد حسابم جدا بود.

بقیه هم کار خاصی نداشتند. آن زمان تنها کار مهمی که سپاه یزد داشت، نگهداری قصر شیرین بود که کسی نباید خرابکاری کند. سه چهار نفر را می‌بردیم آن‌جا. ۴۰-۳۰ روز که آن‌جا نگهداری می‌دادند، آن‌ها را برمی‌گردانیدیم. اصلاً موضوع انتخاب مطرح نبود.

آقای درستکار گفتند که شما به آن‌جا که رسیدید، نیروهای کمیته طبس هم بودند و نمی‌گذاشتند جلوتر بروید و تذکر دادند. درست است؟

آن‌جا نبودند. ۶-۵ کیلومتر مانده بود به هلی‌کوپترها حضور داشتند. اولین کسانی که وارد صحنه شدند، ما بودیم. من سال‌هاست مصاحبه نکرده‌ام، به علت این که یک بار در تلویزیون درباره حادثه طبس صحبت می‌کردند که همه آن دروغ بود. امام جمع‌ای می‌گفت ما رفتیم داخل هواپیما و بازدید کردیم!!!! کسی جرات نمی‌کرد به جلو برود. جنازه‌ها سوخته و هواپیما داغون بود. کسی نگفت که ما داخل آن‌ها نرویم. موتور سیکلت‌ها هم به قدری استتار شده بودند که به کلی مشخص نبود. حتی کیلومتر شمار آن‌ها هم مشخص نبود.

یک دفعه دیگر هم هواپیما برگشت که ما را بزند که خوابیدیم روی زمین. دیدم دارم بی‌حس می‌شوم. نزدیک آقای لاور رسیدیم. دیدم او هم زخمی شده است. رفتیم درستکار را صدا بزنیم. دیدم او هم زخمی است. گفتم: می‌توانید ماشین را بردارید تا محمد را ببریم؟

طباطبایی هم روحش شاد باشد، جیب خودمان را برداشته بود و رفته بود ۶-۵ کیلومتر دورتر ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

خودمان جیب آمریکایی‌ها را برداشتیم و رفتیم. نزدیک طباطبایی که رسیدیم دیگر من بیهوش شدم.

دو هلی‌کوپتر سالم مانده بود. موتورهایش هم سالم بود. آقایان از طبس و مشهد آمدند موتورهای و جیب را به‌عنوان غنیمت بردند. نیروی هوایی شیراز نیز هلی‌کوپترها را برد. تنها زخمی‌ها و شهیدش برای یزد ماند.

وقتی به هوش آمدم در بیمارستان طبس بودم. یک سال قبل در طبس زلزله شده بود و دکترهای فیلیپینی و ژاپنی در آن‌جا زیاد بودند. لاور را در بیمارستان دیدم. صدایش زدم. او می‌خواست پنهان کند که محمد شهید شده است. نمی‌دانست که من دیده‌ام. نهایتاً از یزد آمده و ایشان را برده و تشییع کرده بودند.

مقام معظم رهبری آن زمان نماینده امام در سپاه بودند. به بیمارستان آمدند. من به ایشان گفتم محمد راحت شد که رفت. ما را تنها گذاشت. ایشان گفتند: خداوند شما را برای فعالیت بعدی نگه داشته است. هلی‌کوپتر از یزد آمده بود تا ما را به بیمارستان یزد منتقل کند. گفتم: من با ماشین می‌خواهم بروم تا صحنه را مجدداً ببینم. این‌ها اصرار کردند و گفتند: نه. با هلی‌کوپتر می‌رویم ولی آن‌جا می‌نشینیم. گفتم: نه. شما وقتی رفتید به آسمان، من نمی‌فهمم کجا هستیم. راضی شدند که با آمبولانس برویم. آن‌جا پیاده شدیم. دیدم همان هلی‌کوپتری که داخلش نقشه، دلار و اسلحه بود را زده بودند. دو هلی‌کوپتر سالم مانده بود. موتورهایش هم سالم بود. آقایان از طبس و مشهد آمدند موتورها و جیب را به‌عنوان غنیمت بردند. نیروی هوایی شیراز نیز هلی‌کوپترها

نفت در حال سوختن بود. یک بنز ۱۰ چرخ بود. از آن عبور کردیم... حدود ۶-۵ کیلومتر که به جلو رفتیم، متوجه هلی‌کوپترها شدیم. ماشین را در خاکی پارک کردیم. محمد به بچه‌ها گفت که بایستند همان‌جا و با من (چون در اصطلاح آچار فرانسه دستش بودم) به داخل یکی از هلی‌کوپترها رفتیم. یکی از هلی‌کوپترها بی‌سیم‌اش روشن بود. نمی‌دانم رادار بود؟ چه بود؟ آن زمان بچه‌های سپاه این‌قدر اطلاعات نداشتند که بدانند این صدای چیست؟

دیدیم از این کمد‌های کشودار آهنی (در اصطلاح فایل مانند) در آن وجود دارد. یکی از کشوها را کشیدیم. دیدیم داخل آن دلار است. جعبه دلارها را برداشتیم. اسلحه هم از همه نوعی بود. و مهمات و خمپاره نوع ۶۰ و یک نارنجک بیهوشی. یکی از تفنگ‌ها را بر سر دوشم انداختم و به بیرون آمدم. کابلی از این هلی‌کوپتر روی زمین افتاده بود. حدود ۳۰۰-۲۰۰ متر رفتیم دیدیم کابل تمام نمی‌شود. به هلی‌کوپتر بعدی رسیدیم؛ در این هلی‌کوپتر یک موتور سیکلت و یک جیب بود که از در عقب آن به بیرون آورده شده بودند. به محمد آقا گفتم: موتور را سوار شویم و به عقب برویم؟ محمد آقا گفت: نه. فعلاً دست به چیزی نزن. معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. پیاده رفتیم سراغ هلی‌کوپتر سوم. همه این‌ها را داخل ماشین خودمان گذاشتیم. بچه‌ها هم یکی دو تا از جیب‌های آن‌ها را برداشتند.

من به محمد گفتم: ما باید چند تا نیرو بگذاریم چهار طرف نگهداری بدهند. این‌ها هر کجا رفته‌اند، شب برمی‌گردند. به دو سه نفر از بچه‌ها گفتیم که هر کدام کجا بایستند تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. بی‌سیم هم نداشتیم که بخوایم به یکدیگر مرتب خبرها را بدهیم. آن زمان کلاً بی‌سیم نبود، نه این که فقط ما نداشته باشیم. به این نتیجه رسیدیم که چند نفر نگهداری بدهند و یک نفر هم با ماشین گشت بزند. حال نه آب داشتیم و نه غذا. نمی‌دانستیم چه خبر است تا با خودمان برداریم.

نمی‌دانستیم چه کار بکنیم. دیدیم دو هواپیما در آسمان دیده شدند. به ما رسیدند. یک دور زدند و دوباره برگشتند و ما را با تیربار زدند. هواپیمای دیگر هم یک راکت زد و انتهای یکی از هلی‌کوپترها قطع شد و رفتند. محمد که جعبه در دست در حال دویدن بود، راکت به دستش برخورد کرد و قطع شد. بعد هم شهید شد.

من هم زخمی شده بودم. خودم را به او رساندم ببینم در چه وضعیتی است. او را به کنار جاده رساندم.

آیا جعبه سیاهی هم توسط محمد آقا به بیرون آورده شد؟

خیر. در داخل هلی کوپترها که رفتیم من به همراه محمد بودم. ما فقط یک جعبه مهمات بزرگ که داخل آن دسته دسته دلار بود بیرون آورده و بعداً به آقای شهید صدوقی تحویل دادیم.

تحلیل شما از طوفان شن چیست؟ همین طور از این که آن منطقه قبلاً باند فرودگاهی بوده که آمریکا از آن در جهت کمک به افغانها در جنگ با روسیه استفاده می کرده است؟

من فقط می دانم که این جا را قبلاً به عنوان باند خاکی در آورده بودند. نمی دانم برای آمریکا بوده، روسیه بوده یا ایران. همین طور شنیده ام که آتشی پیدا شده و اینها را سوزانده است!! دیدن با شنیدن فرق می کند. ما دیدیم. من می دانم که این موضوع کار طوفان بود و باعث شده بود تا آنها در حین سوخت گیری به هم برخورد کنند. این گونه نیست که کسی واقعاً آن صحنه را دیده باشد.

آقای درستکار می گفت: یک روز بعد شهید را بردند. آقای کلانتر گفتند که گروه آنها شهید را بردند. شما چه می دانید؟
من نمی دانم. تا ۲۴ ساعت بعد از آن حادثه بی هوش بودم. تا ترکش های سرم را در آوردند طول کشید.

از ابتدای مصاحبه علاقمند بودید تا از اخلاق و منش و خاطرات شهید بگویید.

ما حدود ۲۰-۱۵ نفر بودیم که به عضویت کمیته درآمدیم. ایشان هم به عنوان فرمانده ما انتخاب شد. البته بگویم همیشه محیط آنجا از آموزش و پرورشها و بازاریها پر بود. اما عضو ثابت آنجا حدود ۲۰ نفر بودیم. صبح که همه اینها می رفتند، خیلی فضا کثیف می شد. محمد به بچههایی که استراحت نبودند و باید شیفتم می رفتند و غیره، می گفت: شما بروید به کارهایتان رسیدگی کنید. من بی اندازه با محمد آقا رفیق بودم اما مواظب او هم بودم. نگاه می کردم یواشکی بینم چه می کند... خدا شاهد است؛ تی را بر می داشت و دستشوییها را می شست. جارو را دست می گرفت و همه دستشوییها را می شست. اول داخل دستشوییها را می شست تا بچهها نیامده اند و بعد بیرون آن را؛ چون اگر بچهها می آمدند از او می گرفتند. من رفتم داخل یکی از دستشوییها و در را بستم. محمد

آمده بود پشت آن و با قفلش ور می رفت. فکر می کرد در خودش قفل شده است. سه دستشویی را شستم. این دفعه متوجه شد. گفت هر که هستی در را باز کن. این کار من است. من هم هیچی نمی گفتم. بالاخره آمدم بیرون. خیلی جدی من را دعوا کرد. گفت اگر یک بار دیگر در این کارهایی که من برای خودم برنامه ریزی کردم دخالت کنی، در اصطلاح کلاهمان در هم می رود. گفتم: چشم. این نشان از افتادگی و خصوصیات انسانی اش بود.

من بی اندازه با محمد آقا رفیق بودم اما مواظب او هم بودم. نگاه می کردم یواشکی بینم چه می کند... خدا شاهد است؛ "تی" را بر می داشت و دستشوییها را می شست. جارو را دست می گرفت و همه دستشوییها را می شست. اول داخل دستشوییها را می شست تا بچهها نیامده اند و بعد بیرون آن را؛ چون اگر بچهها می آمدند از او می گرفتند.

رفتار شهید در رعایت حق الناس و بیت المال چگونه بود؟

فرمانده سپاهی که در حال شکل گیری است، کسی که به عنوان فردی که عضو سازمان مجاهدین انقلاب است، چندین سال مبارزه و شکنجه و زندان خیلی مهم است، یک موتور یاماهاهای زرد داشت. همه جا با این می رفت. یک بار داخل ماشین نشسته بودیم. به او گفتم دیگر فرصتی نیست که تو بخوای با موتور بروی خانه... طول می کشد. بیا من به تو رانندگی یاد می دهم. مثلاً از این جا که تا زارج می رویم تو بنشین پشت رول. گفت: باید سوال کنم بینم از نظر شرعی درست است یا خیر. گفتم: ای بابا، ما که باید این مسیر را برویم، چه فرقی می کند اگر تو رانندگی کنی؟ گفت: نه، تو وظیفهات هست، اما من وظیفه ام نیست. من با عنوان دیگری دارم همراه تو می آیم. تا این که آیت الله منتظری دستور دادند اعضای سپاه با وسیله های سنگین آشنا بشوند. با توپ و

تانک و ماشین و... گفتم: حالا خوبه؟ گفت: باز هم دلچسبم نیست. تا یک روز مجوز آن از نماینده ولایت فقیه آمد. گفت برنامه اش را ردیف کن که یک ساعت برویم. گفتم باشد، شب همین ماشین را می آورم برویم. گفت: نه، می رویم آموزشگده. یک ماشین می گیریم. تو هم بنشین کنار من و... این گونه به مساله بیت المال حساس بود.

لطفاً در پایان اگر خاطره ای از رفتارهای شهید دارید نقل فرمایید.

شب که می شد همه شهربانیها تعطیل شده بودند. یا رفته بودند یا می ترسیدند. همه چیز دست سپاه بود. خدا شاهد است دو ساعت می رفتیم شیفتم خسته می شدیم اما وقتی محمد آقا با ما بود اصلاً خسته نمی شدیم. از بس که این شخص آدم را با دل و جان می پذیرفت.

یک بار خاطرم هست که سید ضیاء گلدان ساز که سه برادر شهید شدند با محمد هم رفیق و هم دوره بود. یک شب سر زده به خانه آنها رفتیم... محمد آقا رفت سر یخچال آنها- وضع مالی شان خوب بود- دید همه چی هست. گیلان، گلابی و... محمد زانو زد جلوی یخچال آنها و گفت: این چه یخچالی ست؟! ببینید با توجه به این که او فرمانده ای است که از فردا می خواهد در سپاه دستور بدهد به قضیه نگاه کنید...

یک بار تماس گرفتند با سپاه که دختر خانمی در خانه شان، رفیق دارد. محمد آقا گفت: بروید و اگر موضوع صحت داشت اول بگویید پوشش اش را تکمیل کند و بعد او را بیاورید. فردا صبح باید بازجویی می کرد و بعد او را به دادگاه می فرستاد. ساعت ۸ صبح بود. به من گفت بیا اتاق من. گفت بنشین. به زندانبان گفت برو خانم را بیاور. دختر را بازجویی کرد. بعد پرونده اش را بست و به مامور گفت: بیایید بریدش. به او گفتم: ممد با من چه کار داشتی، سه ساعت است من را این جا نشانده ای؟ گفت: خواستم تو این جا بنشین مبادا شیطان برود در چشم های من و نگاه بدی بکنم. اگر ۵ نفر در کل کشور از نظر رعایت مسائل رشوه، چشم پاک و درست بودن مانند او داشتیم، خوب بود.

یک میز را در وسط اتاق تدارکات می گذاشت. یک دفتر بزرگ هم روی آن می گذاشت. می گفت: هر کسی هر چه حقوق می خواهد بردارد و در دفتر یادداشت کند... این گونه حقوق می داد. تا کم کم به این شکل، حقوق دادن ها تغییر کرد. ■

درآمد

حجت الاسلام محمدعلی معلی متولد ۱۳۳۰ و اهل دامغان است. بعد از اتمام تحصیلات دبیرستان در سال ۱۳۴۹ وارد حوزه علمیه قم شده و در مدرسه حقانی شاگرد شهید قدوسی بوده است. وی در اواخر سال ۱۳۵۱ و به مدت ۵ سال در زندان‌های ستم‌شاهی به سر برده است. بعد از مرخصی از زندان فعالیت خود را در حزب جمهوری اسلامی ادامه داده است. حجت الاسلام معلی به علت علاقه شدید به شهید منتظر قائم در سال ۱۳۵۸ به عنوان مسئول حزب جمهوری اسلامی یزد به فعالیت خود ادامه می‌دهد و پس از شهادت محمد منتظر قائم نیز از یزد خارج می‌شود. بعد از واقعه طبس، موضوع را به شدت پیگیری و با شاهدان عینی ماجرا مصاحبه‌هایی انجام می‌دهد. در زیر گفتگوی ما را با ایشان پیرامون واقعه طبس می‌خوانید:

مسئول وقت روزنامه جمهوری اسلامی در یزد؛

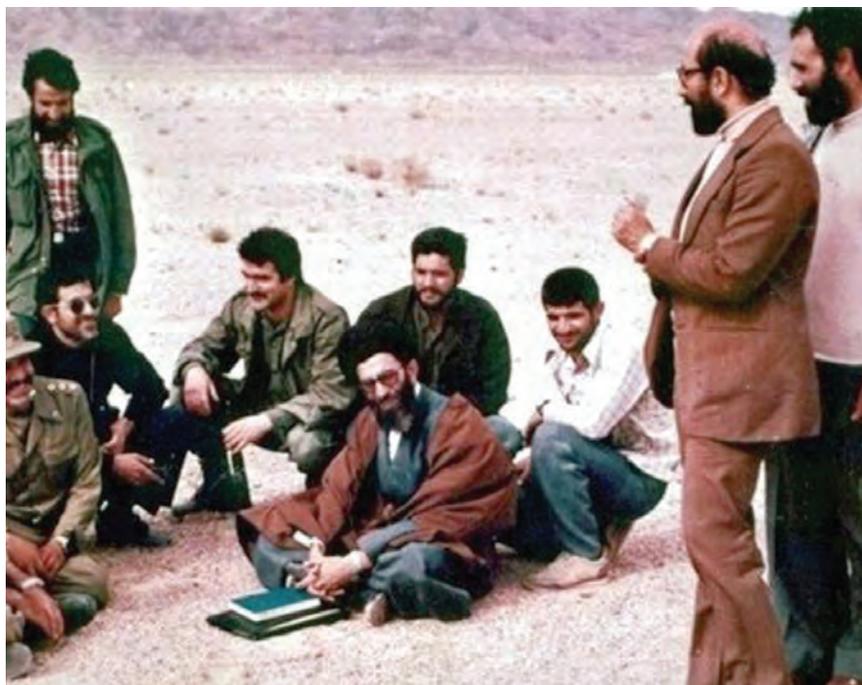
بنی صدر هم در این واقعه دست دوم محسوب می‌شد

شمردی؟ راننده هم گفت: «نه. دستانم روی سرم بود. با چشمم شمردم». این قدر برایشان عجیب بود. من با خودم گفتم که این‌ها را بپریم به صداوسیما تا آنجا هم با ایشان مصاحبه بکنند. بردم ایشان را به صداوسیما. روزنامه جمهوری اسلامی هم در جیبم بود. در آنجا یکی که با من آشنا بود گفت: «این روزنامه را به این شکل در جیبت نگذار. تو که با این روزنامه بروی دیگر کسی نیست به حرف تو گوش کند». این قدر صداوسیما ما خلاف جهت انقلاب بود. آنجا هم این‌ها حرف‌ها و مشاهداتشان را گفتند اما هرگز صداوسیما آن مصاحبه را پخش نکرد و تا سال‌ها بعد که من حادثه طبس را پیگیری می‌کردم، هیچ‌وقت با هیچ شاهد عینی صحبت نکردند تا آقای شمقدری اولین مصاحبه‌ها را انجام داد و یک فیلم مستندگونه‌ای ساخت. او اولین کسی بود که به این موضوع پرداخت. حتی من به ایشان گفتم: به کسی نگو که مشغول ساختن این فیلم هستی چون ممکن است جلوی تورا بگیرند... چون تا آن زمان چیزی در اینباره نشان نمی‌دادند. قصد این‌ها انجام کودتایی در ایران بود. با ارتش هماهنگ شده بودند. ضد هوایی ۳۰ شهر بزرگ را از کار انداخته بودند. همه جا در اختیارشان بود. در طبس که نشسته بودند فکر می‌کردند دیگر همه جا را دارند. کسی آن‌ها را ندیده و نمی‌بیند. اگر راداری هم نشان داده، با آن‌ها هماهنگ است. ولی ناگهان یک تانکر می‌بینند. به یکی ماموریت می‌دهند برو بین این چیست که در جاده خاکی دارد می‌آید؟ این فرد هم می‌رود و بسمت تانکر شلیک می‌کند و تانکر آتش می‌گیرد. راننده آن در

آیت‌الله خامنه‌ای بودند. چون ما می‌دیدیم که ارتش در این ماجرا خیانت کرده است بنابراین موضوع به ایشان خیلی مربوط می‌شد. حالا این راننده می‌گفت: «چون آمریکایی‌ها همه‌جا ایران هستند، من می‌ترسم لذا با غیر روحانی صحبت نمی‌کنم». آنجا در حضور آقای خامنه‌ای مطالبش را گفت. ایشان ما را پیش سرهنگ سلیمی فرستادند که برای این تحقیقات مشخص و انتخاب شده بود. با ایشان قرار گذاشتیم. یادم هست که ماشین نداشتیم تا آنجا برویم. رفتم به آقای مالکی که بعدها جزو ۷۲ تن، شهید شد گفتم: یک ماشین به ما بده. گفت: الان ماشین نداریم. با ماشین خودم بروید. با ماشین او رفتم و اتفاقاً تصادف هم کردیم و ماشین بنده خدا، درب و داغان شد. به حضور سرهنگ سلیمی رسیدیم. در یک اتاق بسیار بزرگ مستطیل شکل. خودش، راس میز نشسته بود و دو طرف او فرماندهان نظامی و مسئولین متخصص این کار نشسته بودند. آن روز دانشجویان پیرو خط امام هم آمدند و راننده برای همه آن‌ها مشاهدات خودش را توضیح داد. جالب است که آن‌ها برای اولین بار بود که داستان را می‌شنیدند! وقتی راننده می‌گفت: ۷ تا هواپیما وجود داشت، تعجب کردند. چون آن‌ها معتقد بودند ۲ هواپیما آمده، یکی از آن‌ها آتش گرفته و آن یکی هم برگشته است. در حالی که تعداد هلی‌کوپترها و هواپیماها بیش از این بود. وقتی این‌ها فرار می‌کنند، ۵ هلی‌کوپتر را باقی می‌گذارند. سرهنگ سلیمی از راننده سوال کرد: «شما شمردی؟» راننده گفت: «بله». با دستش نشان داد که «یکی یکی

جناب آقای معلی، شما دقیقاً به چه شکل واقعه طبس را دنبال کردید؟
من آن زمان مسئول روزنامه جمهوری اسلامی هم بودم و خبرنگار این روزنامه زیر نظر من کار می‌کرد. بنده مساله طبس را تعقیب می‌کردم. آن زمان روزنامه جمهوری اسلامی حرف‌های انقلابی را بیشتر انعکاس می‌داد و روزنامه‌های کیهان و اطلاعات در این سطح نبودند. در زمینه حادثه طبس هم، روزنامه جمهوری اسلامی تنها روزنامه‌ای بود که اطلاعات متفاوتی از بقیه روزنامه‌ها داد. به نظر من، نفوذی که آن زمان آمریکا داشت باعث شد همه خبرگزاری‌ها، صداوسیما و روزنامه‌های اطلاعات، کیهان و بعضی روزنامه‌های دیگر به یک شکل خبر حادثه طبس را انعکاس بدهند. وقتی آدم یک مطلب را صحیح و مطابق با واقعیت می‌نویسد، همه آن را یکسان می‌بینند!
بنده، خبرنگار را به بیمارستان طبس فرستادم و با شاهدان صحنه مصاحبه کردند. بعد به آقای آخوندی گفتم: کسانی که در آن اتوبوس بوده و دستگیر شده‌اند، در حال حاضر در مشهد هستند. اگر این‌ها از مشهد برگردند در تمام یزد و اطراف یزد پخش می‌شوند و دیگر دسترسی به آن‌ها سخت می‌شود. اما در مشهد این‌ها به مسافرخانه‌های خاصی رفته‌اند. شما برو به مشهد و با تمام این‌ها مصاحبه کن. ما با راننده و کمک راننده اتوبوس هم مصاحبه کردیم. من راننده اتوبوس و شاگردش را با خودم به تهران آوردم و بردم به حضور نماینده حضرت امام در ارتش که آن زمان

حضور آیت‌الله خامنه‌ای، مهدی چمران و جمعی دیگر برای اولین بار جهت بازدید از منطقه در طبس



تاریکی از ماشینش خارج شده و در بیابان فرار می‌کند. با فرار او، آمریکایی‌ها اولین نشانه‌های لو رفتگی عملیات را متوجه می‌شوند. مجدد یک تانکر دیگر هم می‌آید اما دور می‌زند و برمی‌گردد. سپس اتوبوس می‌آید. به اتوبوس ایست می‌دهند و همه را دستگیر می‌کنند. جالب است از اتوبوسی‌ها سوال نمی‌کنند که «آیا در این اطراف ارتشی هست یا نه؟ پاسگاهی هست یا خیر؟ تنها می‌پرسند: سپاهی ندیده اید؟».

معلوم می‌شود تنها جایی که آمریکایی‌ها با آن هماهنگ نبودند، سپاه بود. آن زمان سپاه، نه ضدهوایی داشت و نه حتی تجهیزات دیگری. فقط تفنگ داشتند. خیلی از سپاهی‌ها وحشت داشتند. وقتی مسافرها را دستگیر می‌کنند، ابتدا تصمیم می‌گیرند که همه آن‌ها را از ایران خارج کنند. آن‌ها را به یک هواپیمای سی ۱۳۰ می‌آورند که صندلی ندارد. یک هواپیمای موتور هواپیمایی است. بعد پشیمان می‌شوند و آن‌ها را به اتوبوس برمی‌گردانند... این به معنی این است که دیگر نمی‌خواهند عملیات را انجام دهند. توجه کنید که این موضوع قبل از آتش گرفتن هواپیما و هلی‌کوپتر است!

به نظر شما چرا آمریکایی‌ها تصمیم به لغو عملیات گرفته بودند؟

حدس می‌زنم که فرار آن دو راننده تانکرها، برای این‌ها به مثابه لو رفتن مأموریت بود. و افراد دیگری که با آن‌ها هماهنگ نبودند علی‌الخصوص سپاه، از موضوع مطلع شده‌اند. از ترس شان تصمیم به لغو عملیات می‌گیرند چون این‌ها می‌خواستند بیابند در تهران عملیات کنند و احيانا ادامه عملیاتشان، بمباران جماران و کشتن سران بود و تنها بردن گروگان‌هایشان نبود.

علت نشست آن‌ها در طبرس چه بود؟

خب بالاخره باید یک‌جا می‌نشستند تا بتوانند ادامه عملیات را در روزهای بعد انجام بدهند. چون مقر بعدی این‌ها، ورامین و سپس تهران بود. فرمانده نیروی هوایی هم با آن‌ها هماهنگ بود. افرادی که در کودتای نوژه لو رفتند، همان کسانی بودند که قرار بود ابتدا در این عملیات عمل بکنند.

خیلی آدم از این ۷ هواپیما پیاده شده بودند... مسافران اتوبوس می‌گفتند که بعضی از این افراد، سیاه پوست، بعضی ایرانی، و بعضی دیگر صورت خودشان را با رنگ سیاه کرده بودند... هم چنین این‌ها شیوه دستگیری و بردنشان در هواپیما، همه را تعریف کردند. تمام مصاحبه‌ها، عینا، در روزنامه جمهوری اسلامی آن زمان چاپ شده است. می‌گفتند: ما آنجا متوسل شدیم به امام رضا و به ائمه اطهار. دیدیم نور سبزی از طرف خراسان آمد... خلاصه وقتی این‌ها را به داخل اتوبوس می‌آورند، یک نفر از آمریکایی‌ها به زبان ایرانی با آن‌ها صحبت می‌کند:

می‌گوید ما شما را جایی نمی‌بریم (چون بعدها مشخص شد می‌خواستند این‌ها را به مصر ببرند)، نگران نباشید، ما با شما رفیقیم، و شعر بنی آدم اعضای یکدیگرند را تا آخر می‌خواند. همین‌طور که او مشغول صحبت کردن بوده، مسافران می‌بینند که بیرون آتش سوزی شده است.

ببینید آمریکایی‌ها که می‌خواهند برگردند، هلی‌کوپتر می‌خواهد از هواپیما سوخت‌گیری کند. بال هلی‌کوپتر با هواپیما برخورد می‌کند و آتش سوزی می‌شود. دقت کنید این اتفاق در این مرحله می‌افتد؛ یعنی زمانی که آمریکایی‌ها تصمیم گرفته بودند تا برگردند. احتمالا وقتی هلی‌کوپتر در زمینی که ماسه‌ای و شنی است، می‌خواهد حرکت بکند و جابه‌جا بشود، بادی که ایجاد می‌کند به اندازه یک طوفان، شدید است. این موضوع باعث می‌شود، شن‌ها به بالا بیاید و جلوی دید خلبان

این‌ها حرف‌ها و مشاهداتشان را گفتند اما هرگز صداوسیما آن مصاحبه را پخش نکرد و تا سال‌ها بعد که من حادثه طبرس را پیگیری می‌کردم، هیچ‌وقت با هیچ شاهد عینی صحبت نکردند تا آقای شمقدری اولین مصاحبه‌ها را انجام داد و یک فیلم مستند گونه‌ای ساخت.

را بگیرد. بنابراین نمی‌تواند فاصله خودش را با هواپیما تنظیم بکند که باعث آتش سوزی می‌شود. بنابراین شن و آتش سوزی درست است اما به این شکل.

عده زیادی هم می‌سوزند اما آن‌ها از ترسشان حتی آدم‌هایی را که زنده بودند رها کرده و فرار می‌کنند. به مسافران اتوبوس هم می‌گویند شما تا روشن شدن هوا، حق ندارید بروید. ما از بالا شما را نگاه می‌کنیم و در صورتی که بخواهید بروید، به شما شلیک می‌کنیم و ۴ چرخ اتوبوس را با گلوله می‌زنند و پنجر می‌کنند. هوا که روشن می‌شود، مسافران حرکت می‌کنند و به اولین پاسگاه ژاندارمری که می‌رسند، ساعت ۶ صبح است که خبر می‌دهند چه اتفاقی برایشان افتاده است. نکته این است وقتی راننده این موضوع را برای سرهنگ سلیمی تعریف کرد، ایشان برگشت به سمت راست خودش و بنظرم خطاب به فرمانده کل ژاندارمری گفت: پس چرا شما ظهر به ما خبر دادید؟ هم‌چنین جالب است بدانید که اولین بار خبر این ماجرا را رادیو آمریکا اعلام می‌کند. یعنی این همه خبر در ایران گفته شده اما به گوش فرماندهان اصلی نمی‌رسانند یا به فرماندهان غیرهماهنگ نمی‌رسانند. آمریکا در رادیوی خودش گفت: در این هلی‌کوپترها و

هواپیمای سوخته، اسناد ما باقی مانده است. قاعدتا این‌ها باید این موضوع را مخفی کنند اما این کار را نمی‌کنند. حتی اطلاعات را از طریق رمز و بی‌سیم نمی‌دهند، از طریق رادیو می‌گویند که همه بشنوند. چرا؟

این به معنی این است که به جاسوسان‌شان بفهمانند، که مدارک شناسایی شماها در هلی‌کوپترها جا مانده است! خودتان بروید و آن‌ها را نابود کنید. خوب حالا باید هلی‌کوپترها نابود بشوند تا کسی به اسناد دسترسی پیدا نکند. اولین کسانی که از طبرس به منطقه می‌روند، می‌گویند هر موقع ما می‌خواستیم به سمت هلی‌کوپترها برویم، هواپیماهای ایرانی که در آسمان بودند- می‌دانستند که ایرانی‌اند- جلوی ما خط آتش درست می‌کرد که ما نزدیک نشویم... پس این‌ها می‌خواهند تا اسنادشان لو نرود.

منتظر قائم به محض خبردار شدن توسط همان راننده، که او هم ابتدا به دفتر آیت‌الله صدوقی می‌رود و واقعه را برای او شرح می‌دهد- این قدر اعتماد به روحانیون زیاد بود- با چهار نفر دیگر به منطقه می‌رود. همان موقع طوفان شنی می‌شود که منتظر قائم از این اتفاق استفاده می‌کند تا دید هواپیماها کور است، می‌رود داخل هلی‌کوپتر و اسناد را به بیرون می‌آورد. به هواپیماها خبر داده می‌شود که یک عده رفتند داخل هلی‌کوپترها، بزیندشان... این زمان، غروب فردای عملیات است. اینجا محمد منتظر قائم شهید می‌شود.

تیمسار باقری که بود؟

تیمسار باقری فرمانده نیروی هوایی بود. حتی بنی صدر هم اگر حرف‌هایی را می‌زد در اینباره، حرف‌های فرمانده نیروی هوایی را می‌گفت، چون خودش ارتشی نبود و از این مسائل سر در نمی‌آورد. بنظرم بنی صدر هم در این واقعه دست دوم حساب می‌شود و نفر اصلی، تیمسار باقری بود. وقتی اعتراض‌ها بالا گرفت که ما چرا خودمان به سمت نیروهای خودمان شلیک کردیم، تیمسار باقری آمد تا در یک مصاحبه‌ای توضیح بدهد. در آنجا گفت: «ما فکر کردیم که ممکن است آمریکایی‌ها در اطراف همان‌جا مخفی شده باشند و از تاریکی شب برای بردن اسنادشان استفاده بکنند- البته همین کار را می‌خواستند بکنند که مجبور به فرار می‌شویند- ما رفتیم و آن‌ها را زدیم... در حالی که دو هلی‌کوپتر را در شب زدند و هلی‌کوپتر دیگر را در روشنایی روز مورد اصابت قرار دادند. پس این توضیح، قانع کننده نبود و در واقع این‌ها می‌خواستند مدارک از بین برود. نکته آخر این‌که نه تیمسار باقری و نه هیچکس دیگری در این ماجرا محاکمه نمی‌شوند. به راحتی می‌شد از کسانی که رادارها را از کار انداختند، سوال کرد چه کسی به شما گفت تا رادارها را از کار بیندازید و بدین ترتیب دست همه فرماندهان بالاتر رو می‌شد... خلاصه این‌که هر موقع ارتش ما را زد، ما بر روی تفنگش، گل گذاشتیم! ■



مارک باودن

هابوب

ترجمه: جواد نوائیان رودسری

درآمد

آنچه در پی می‌آید، بخش‌هایی از مقاله «مارک باودن» نویسنده و تحلیلگر مجله آتلانتیک است. روایتی داستان گونه که زوایای پنهان عملیات «پنجه عقاب» را آشکار می‌سازد. دسترسی باودن به شاهدان عینی و اسناد مربوط به این واقعه، روایت او را خواندنی کرده است:

واشنگتن؛

ظهر روز ۱۱ آوریل ۱۹۸۰

جلسه با سخنان جیمی کارتر آغاز شد؛ آقایان! می‌خواهم بدانید که به طور جدی به فکر آزادی گروگان‌ها افتاده‌ام. همیلتون جردن، رئیس کارکنان کاخ سفید، می‌دانست که رئیس جمهور تصمیمش را گرفته است. برنامه ریزی‌ها انجام شده بود. افرادی که باید در این ماموریت شرکت می‌کردند، پنج ماه به صورت کاملاً فشرده تمرین کرده بودند. برای کارتر، این آخرین راه برون رفت از بحرانی بود که با تصرف سفارت آمریکا در تهران، آغاز شده بود. او در تنگنای عجیبی گیر افتاده بود. محبوبیت کارتر، که یک ماه پیش از تصرف سفارت، دست کم به دو برابر زمان آغاز ریاست جمهوری او رسیده بود، طی چند ماه پس از آغاز بحران، به شدت افت کرد. نگاه‌های منفی نسبت به دولت کارتر افزایش پیدا کرده بود. حتی دوستانش از او در خواست یک اقدام فوری برای حل مشکل داشتند. کارتر گمان می‌کرد بتواند با نفوذ و قدرت آمریکا، انقلابیون ایران را وادار به همکاری کند، اما چنین نشد. او چند ماه قبل، در مسیر بازگشتش از اردن به سمت پاریس، با صادق قطب‌زاده، وزیر خارجه ایران، برای حل این مشکل دیدار کرده بود. این ملاقات باید به صورت مخفیانه انجام می‌گرفت.

کارتر تمام روابط سیاسی با ایران را به صورت یکجانبه قطع کرده بود. با این حال، دیدار با قطب‌زاده هم فایده‌ای نداشت. او در این دیدار به شکست تلاش‌هایش برای حل و فصل مشکل آمریکا اذعان کرد. در پی این ناکامی‌ها، سرهنگ «چارلی بکویت»، مؤسس و فرمانده نیروی «دلتا»، واحد سری مبارزه با تروریسم ارتش آمریکا، به کاخ سفید احضار شد. او و کارتر هر دو اهل ایالت «جورجیا» بودند. «بکویت» افسری خشن و جدی بود. کارتر او را مرد روزهای سخت می‌دانست. به دستور رئیس جمهور، جزئیات نقشه برای «بکویت» تشریح شد. قرار بود هواپیماها و بالگردها، شبانه، از مرزهای جنوبی ایران وارد این کشور شوند. پس از فرود در بیابانی متروک، در کویر مرکزی ایران و انجام سوخت‌گیری، خود را در دل شب به تهران برسانند و در یک ورزشگاه فرود بیایند. آنگاه پس از آزادسازی گروگان‌ها و با امنیت کامل، باز گردند. «بکویت» پس از شنیدن جزئیات نقشه، به کارتر اطمینان داد که آن را با موفقیت به انجام خواهد رساند. او نیروهای «دلتا» را نیروهایی معجزه‌گر می‌دانست و معتقد بود، می‌توانند هر گره کوری را بگشایند. مقدمات کار به سرعت فراهم شد. اوایل آوریل، آن‌ها کاملاً آماده بودند. دو تیم کوچک در داخل و خارج ایران، کار جست‌وجو و مکان‌یابی را برعهده داشتند. بالاخره

نقطه‌ای در ایران شناسایی شد: «کویر شماره یک». هشت بالگرد ۵۳D-RH، متعلق به نیروی دریایی آمریکا، همراه با خدمه آموزش دیده، بر عرشه ناو هواپیمابر «نیمیتز» در دریای سرخ مستقر شدند. وادی «کنا» در مصر و فرودگاهی در آن، که قبلاً توسط شوروی برای دولت جمال عبدالناصر ساخته شده بود، به عنوان ستاد مرکزی تعیین شد و پایگاهی در جزیره «ماسیراح» متعلق به عمان، برای میزبانی از نیروهای «بکویت»، تجهیز شد.

دریای عمان؛

غروب روز ۲۴ آوریل ۱۹۸۰

در آسمان نیمه روشن غروب، یک هواپیما به سمت سواحل ایران پرواز کرد. غول پرند ۱۳۰C- مدل هرکول، با چهار موتور قدرتمند، به وسیله لکه‌های سیاه و سبز استتار شده بود. هیچ یک از چراغ‌های هواپیما روشن نبود. در داخل آن، ۷۴ مسافر، در تب و تاب تکان‌های مداوم غول پرنده، به نور کم سویی قرمز رنگ چراغ چشمک زن داخل کابین، خیره شده بودند. افزون بر این افراد، یک جیب، ۵ موتورسیکلت و دو ورق بزرگ، پهن و سنگین آلومینیومی (مخصوص ایجاد و تثبیت باند فرود) و یک سیستم هدایت الکترونیکی قابل حمل، نیز در هواپیما قرار داشت. نقطه فرود، مکانی خالی از

سکنه در قلب کویر مرکزی ایران، جایی در ۵۸ مایلی شهر طبس بود. هواپیما باید در ارتفاع ۲۵۰ پایی پرواز می کرد تا بتواند از زیر فضای رادار ایران بگذرد و پس از عبور از مرز، ارتفاعش را به ۵ هزار پا برساند. «بکویت» برای اطمینان از موفقیت خود، افراد بیشتری را به نیروهایش اضافه کرده بود. بخش قابل توجهی از نیروهای جدید، سربازان هنگ ۷۵ تکاور «فورت بنینگ» در «جورجیا» بودند. همزمان با پرواز هواپیما، اعضای گروه فعال در داخل ایران، باند فرود در «کویر شماره یک» را با نورافکن های مادون قرمز آماده کرده بودند. دقایقی پس از برخاستن نخستین هواپیما از جزیره «ماسیراح»، ۵ هواپیمای C-۱۳۰-مدل S، برای انتقال ۱۳۲ نیروی باقی مانده و تجهیزات و تسلیحات به «کویر شماره یک»، پرواز کردند. در پی آنها، سه هواپیمای غول پیکر سوخت رسانی، مجهز به سیستم های ارتباطات الکترونیکی سری، نیز از زمین برخاستند. پرواز چهارساعته از عرض دریای عمان تا کویر مرکزی ایران، آغاز شد. سرگرد «وین لانگ»، افسر اطلاعات، مشغول رصد مکالمات رادیویی ایرانی ها بود. ظاهراً هیچ کس از ورود شبانه آنها به خاک ایران، خبر نداشت.

کویر شماره یک، کمی پس از غروب،

۲۴ آوریل ۱۹۸۰

نخستین هواپیما در حال نزدیک شدن به محل فرود بود، که ناگهان با توده ای از گرد و غبار روبه رو شد. «جان کارنی»، افسر نیروی هوایی، وارد کابین خلبان شد و با وحشت گفت: «آن توده سفید روبه رو چیست؟» سپس خودش را به کنار خلبان رساند و به توده گرد و غبار خیره شد و در حالی که صدایش می لرزید، گفت: «شما داخل یک «هابوب» هستید». حاضران در کابین پس از شنیدن کلمه «هابوب» پوزخندی زدند. یکی از آنها گفت: «این ها ذرات گرد و غبارند، فقط همین!» «کارنی» با نگرانی فریاد زد: «این یک توفان است. ایرانی ها به این توفان ها هابوب می گویند». او این مطلب را از خلبانانی آموخته بود که برای CIA کار می کردند. توفان به تدریج نزدیک می شد؛ ابری از گرد و خاک که هزاران پا ارتفاع داشت. فشار هوا ناگهان پایین آمد و دمای داخل کابین افزایش یافت. «کارنی» می دانست که «هابوب» می تواند چه بلایی بر سر هواپیماها و بالگردها بیاورد. خواست با ستاد مرکزی تماس بگیرد، اما با عبور هواپیما از داخل توفان، همکارانش مانع این کار شدند. دقایقی بعد هواپیمای غول پیکر، در «کویر شماره یک» بر زمین نشست. هنوز مدتی از فرود نگذشته بود، که از دور، سر و کله یک

کامیون پیدا شد. دو سرباز، سراسیمه، موتورسیکلتی را روشن کردند و به تعقیب کامیون پرداختند. ممکن بود راننده کامیون، فرود هواپیما را دیده باشد. لحظاتی بعد، انفجار مهیبی روی داد و ستونی از آتش به هوا بلند شد. دو سرباز، کامیون را هدف قرار داده بودند، اما این پایان دردسر نبود. دقایقی بعد، اتوبوسی پر از مسافر از راه رسید. تعدادی از سربازان که تازه از هواپیما پیاده شده بودند، اتوبوس را به رگبار بستند. مسافران، وحشت زده نگاه می کردند. «فیچ»، افسر فرمانده خدمه پرواز، فریاد زد: «این چه جهنمی است که درست کرده اید؟» گروهبانی به او نزدیک شد و گفت: «مسافران از اتوبوس پیاده نمی شوند؛ قربان! اجازه می دهید همه را هدف قرار دهیم؟! «فیچ» گفت: «لازم نیست! همه را پیاده و یکجا جمع کنید». «کویر شماره یک»، حالا شبیه فرودگاه شده بود. هواپیماها یک به یک فرود می آمدند. با این حال هنوز از ۸ بالگرد خبری نبود.

درون هابوب؛

نیمه شب ۲۴ آوریل ۱۹۸۰

انتظار برای ورود بالگردها طولانی شد. «بکویت»، که نگران از دست دادن وقت بود، دستور داد با آنها تماس بگیرند. معلوم شد بالگردها پس از ورود به ایران، به علت توفان شن، مسیرشان را تغییر داده و به همین علت، با کمبود سوخت روبه رو شده اند. به همین علت، ۵۰ دقیقه دیرتر به مقصد می رسیدند. دو بالگرد دچار مشکل در تجهیزات ناوبری شده بودند و امکان برقراری ارتباط رادیویی با آنها وجود نداشت. آنها ۲۰۰ مایل پس از ورود به داخل ایران با «هابوب» روبه رو شده بودند. با این حال ظاهراً «هابوب» تمام نشدنی بود. با آغاز موج دوم «هابوب»، هدایت بالگردها دیگر در اختیار خلبانان نبود. ارتباط با مرکز فرماندهی قطع شد. کادر پرواز امیدوار بودند بتوانند از توده گرد و خاک بگذرند، اما شرایط لحظه به لحظه بدتر می شد. خلبانان در حال نبرد با ارتشی بودند که غافلگیرشان کرده بود.

کویر شماره یک،

ساعت یک بامداد ۲۵ آوریل ۱۹۸۰

نیروهای دلتا، منتظر ورود بالگردها بودند. ناگهان صدای آنها از دور دست ها به گوش رسید. «شافر»، فرمانده بالگردها، خسته و کوفته به طرف «بکویت» دوید و پرسید: «در این جهنم چه خبر است؟» «بکویت»، بی اعتنا به پرسش او، فریاد زد: «چرا این قدر دیر کردید؟» «شافر» با خونسردی جواب داد: «اولاً، ما

فقط ۲۵ دقیقه دیر کردیم؛ ثانیاً، در میان ابری از گرد و غبار گیر افتاده بودیم که نمی گذاشت موقعیت مان را پیدا کنیم». «بکویت» خشمگین فریاد زد: «لعنتی! در آسمان به این صافی گرد و غبار کجا بود؟!» شافر پاسخ داد: «چرا! یکی هست؛ این بدترین پرواز من در سراسر عمرم بود. نیروهای من پاک عصبی شده اند و نمی توانند ادامه دهند». هنوز دو بالگرد به محل نرسیده بودند. دقایقی بعد با فرود آمدن آنها اوضاع کمی آرام تر شد. ساعت یک و سی دقیقه بامداد بود.

روی باند فرودگاه؛ ساعت ۲ بامداد ۲۵ آوریل ۱۹۸۰

در «کویر شماره یک»، فرصتی برای توقف باقی نمانده بود. کار سوخت گیری تقریباً تمام شده بود. تعدادی از سربازان و افسران، خسته و کوفته به بدنه هواپیما تکیه داده بود. «اریک هانی»، یکی از افسران نیروی «دلتا»، طی جابه جایی لوازم در توفان، دنده اش شکسته بود و حالا از درد ناله می کرد. کمی بعد، «فیچ»، فرمانده خدمه پرواز، فریاد زد: «حالا می توانیم برویم». ناگهان توفانی مهیب برخاست. ابری از گرد و خاک تمام فضا را پر کرد. بدبختانه «شافر»، فرمان روشن کردن موتور بالگردها را داده بود. یکی از بالگردها از کنترل خارج شد. خلبان هر چه می کرد نمی توانست آن را بنشانند. به ناگاه قدرت توفان، بالگرد را به سمت هواپیمای C-۱۳۰ راند و پس از برخورد بالگرد با کابین خلبان، انفجاری مهیب رخ داد. توفان و نیز گرد و خاک و حرارت ناشی از انفجار، جهنمی غیرقابل تحمل به وجود آورده بود. «بکویت» وحشترده به صحنه انفجار نگاه می کرد. اگر منبع سوخت گیری منفجر می شد، ده ها هزار گالن بنزین، جهنمی ایجاد می کرد که هیچ کس نمی توانست سالم از آن بگریزد. «فیچ» دستور داد: «رمپ (سطح شیب دار اضطراری) را باز کنید». می خواست نیروهای به دام افتاده در هواپیمای C-۱۳۰ را آزاد کند. در داخل هواپیما گروهبان «چنی» سعی می کرد سربازان را آرام کند، اما کار ساده ای نبود. همه چیز از کنترل خارج شده بود. ناگهان هواپیمای C-۱۳۰ با صدایی مهیب، منفجر شد و تعدادی از سربازان زنده زنده در آتش سوختند. با انفجار هواپیما، شرایط وخیم تر شد. «بکویت» چاره ای جز فرمان بازگشت نداشت. دستور داد جنازه ها را جمع کنند، اما شرایط روحی و جسمی سربازان و توفان سهمگینی که همچنان جریان داشت، اجازه این کار را نداد. ساعتی بعد، نیروهای باقیمانده به سمت پایگاه «ماسیراح» عقب نشینی کردند. عملیات «پنجه عقاب» شکست خورده بود.

منبع: خراسان

۱۳۹۴/۰۲/۰۵



گزارش خواندنی از شهید حسن باقری و محمدی فر

نخستین خبرنگار و عکاس حاضر در واقعه طبس

درآمد

۵ اردیبهشت ۱۳۵۹، حکایت از یک واقعه است، واقعه‌ای که شاید کمتر به آن توجه شده با کم لطفی آفرینندگان اثر فرهنگی هنری مواجه بوده است؛ اما در زمان وقوع حادثه طبس، جوانانی از این مملکت از جمله شهید حسن باقری در صحنه حاضر شدند تا این واقعه را ثبت و ماندگار کنند. سال ۵۸ شهید حسن باقری در کنار تحصیل، کار در روزنامه جمهوری اسلامی را شروع کرد و مشغول خبرنگاری شد. بهرام محمدی فرد نیز به عنوان نخستین عکاس حاضر در صحنه همراه حسن باقری بوده است. گزارشی که پیش رویتان است، از زبان اولین عکاس و خبرنگاری است که در واقعه حاضر شده است؛

همراه ۲ نفر از آن‌ها به منطقه رفتیم. حدود ۲ کیلومتر مانده بود به محل حادثه برسیم که با یک تانکر سوخته که حامل نفت بود، مواجه شدیم. ماجرای این تانکر سوخته از این قرار بود که ساعت ۲۲ روز ۴ اردیبهشت، بالگردهای آمریکایی با مشاهده تانکر در آن‌جا، به طرف آن تیراندازی کردند و پس از انفجار تانکر فکر کردند که راننده تانکر که یزدی بود و کاظم باقرپور نام داشت، کشته شده است در حالی

ظرف ۱۵ دقیقه راهی طبس شدیم و چون امکان حضور آمریکایی‌ها در طبس وجود داشت اسلحه هم با خودمان برداشتیم. به پاسگاه ژاندارمری رسیدیم. آن‌ها از جریان مطلع نبودند و فقط می‌دانستند از لشکر ۷۷ خراسان نیروهایی به محل حادثه اعزام شده‌اند. سربازان ژاندارمری در ابتدا به خاطر احتمال حضور کماندوهای آمریکایی از رفتن ما به منطقه ممانعت کردند اما پس از اصرار شهید باقری به

حدود ساعت ۱۴، جمعه ۵ اردیبهشت ۱۳۵۹ از حزب جمهوری اسلامی خیلی سربسته به مسئولان روزنامه خبر دادند که آمریکایی‌ها به طبس آمده‌اند، دچار سانحه شده‌اند و امکانش هست که در منطقه حضور داشته باشند. بعد از ظهر در راه پله دفتر روزنامه بودم که سردبیر به ما گفت باید به طبس بروید. بنده به همراه شهید حسن باقری که در آن زمان خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی بود و یک راننده با جیب آهو

که آن راننده از ناحیه صورت تیر خورده بود، که با استفاده از فرصت تاریکی شب از منطقه خارج شده و در مسیر با خودرویی که به طرف محل حادثه در حال حرکت بود مواجه شد و او را وادار کرد که برگردد و راننده تانکر نیز سوار آن خودرو شد و به بیمارستان رفت.

تقریباً ساعت ۱۱ صبح روز شنبه ۶ اردیبهشت به عنوان نخستین گروه عکاس و خبرنگار به طبس رسیدیم. از نظر مشخصات جغرافیایی، محل واقعه در ۱۶۵ کیلومتری شهرستان طبس و ۲۷۰ کیلومتری یزد قرار دارد و محل حادثه برای رانندگان محلی به ریگ شترا معروف بوده است. آمریکایی‌ها دور تا دور محل حادثه و هلی‌کوپترهای سالم مین کار گذاشته بودند فقط دو هلی‌کوپتر سالم در آنجا دیدیم که یکی راست جاده و دیگری چپ جاده قرار گرفته بودند. یکی از هلی‌کوپترهای منهدم شده که توسط جنگنده‌های خودمان بمباران شده بود و هنوز در شعله‌های آتش می‌سوخت؛ از یک هواپیمای سی ۱۳۰ و یک هلی‌کوپتر که به هم برخورد کرده و کاملاً سوخته بودند جز تلی از خاکستر و آلومنیوم ذوب شده چیزی باقی نمانده بود.

افشای شهید باقری

از اقدامات ضد امنیتی آمریکا در طبس

فاصله محل سوزاندن تانکر تا محل سقوط هواپیما حدود یک و نیم کیلومتر بود. از دور فقط دو هلی‌کوپتر به چشم می‌خورد و ۲ تا ۳ پره که عمودی نیز در زمین فرو رفته بودند. جلوتر که رفتیم فرمانده حفاظت منطقه توضیح داد که این نقطه جزو نقشه‌ای بوده است که در زمان رژیم طاغوت قرار بود فرودگاه شود و چون این نقشه‌ها توسط همین آمریکایی‌ها طرح ریزی شده لذا مختصات این منطقه را داشته‌اند. قبلاً هم از این محل برای صدور اورانیوم‌های استخراج شده از منطقه به آمریکا استفاده می‌کردند. باید متذکر شد که منطقه فرود هلی‌کوپترها، منطقه‌ای از کویر به صورت دشت باز و گسترده به وسعت بیش از ۱۰ کیلومتر مربع

با میدان دید وسیع است که گنجایش فرود هواپیما و هلی‌کوپترهای زیادی را داراست. سرگرد فرمانده نظارت منطقه، ادامه داد که آمریکایی‌ها حساب همه چیز را کرده بودند. اما از آنجا که پشتیبان ملت خداوند متعال است، سطح کویر، شنی بوده و تمام نقشه‌های آن‌ها را بر هم ریخت.

در عکس‌برداری و تهیه گزارش فقط ۴ نفر از مزدوران آمریکایی را دیدیم؛ خلبان سی ۱۳۰ پاهایش شکسته و به خاطر شدت درد، دندان‌هایش را روی هم فشار داده بود. ساعتش به رغم دمای بالای انفجار بزمین هواپیما هنوز کار می‌کرد و دیگر خلبان و خدمه‌های هواپیما به بیرون پرتاب شده بودند که هر دو آن‌ها کلاه داشتند؛ یکی به رو افتاده و یکی به پشت و سوخته بود؛ جعبه سیاه هواپیمای سی ۱۳۰ نیز لابه‌لای بقایای هواپیما به چشم می‌خورد. بعد ها جسد ۹ نفر را پیدا کردند که یک نفر آن‌ها ایرانی بود.

در ۱۰۰ متری محل فرود هلی‌کوپترها نیز، آثار خون شهید منتظر قائم که بر زمین ریخته بود، مشاهده شد. مهمات مختلف از جمله دو جعبه مواد منفجره، نوار فشنگ تفنگ ۱۶م، دو عدد تیر بار، یک کلت سوخته و تعدادی بمب دستی، گاز اشک آور و حتی دینامیت و مقدار زیادی پوکه شلیک شده و فانوسقه، جافشنگی، سه خشاب بیست تیری ۱۶م، دو دستگاه دوربین زاویه یاب و مقادیر زیادی ماسک ضد گاز، چند چادر و دو سه تا چتر نجات، کلت سوخته کالیبر ۵، مخازن بزرگ سوختی که بعداً فهمیدیم برای تدارک سوخت اضافی همراه آورده بودند. تعدادی رختخواب و پروژکتور، مقادیر زیادی شکلات و آدامس، تعداد زیادی موچین، پول‌های ایرانی و خارجی و بعضاً سکه‌های نیمه‌سوخته، یک جیب کوچک روباز و چهار موتورسیکلت پرشی تریل از جمله بقایای کودتای سوخته آمریکایی‌ها بود.

قبل از حضور ما در محل حادثه، پیکر شهید منتظر قائم را با یک جیب از محل حادثه دور کرده بودند و کیف وی که در آن عکس و مدارک و کارت شناسایی سپاه بود، به زمین افتاده بود که از آن مدارک، عکس گرفتیم. داستان بمباران محل حادثه به دست

بنی صدر بسیار پیچیده است و هنوز پاسخی برای این سوال اعلام نشده است.

حدود ۲ ساعت در منطقه بودیم. پس از تهیه گزارش و عکاسی از منطقه برای دیدن و عکس گرفتن از جیب‌ها و موتورها به پاسگاه رباط‌خان که در مسیر برگشتمان به طبس بود رفتیم. آن جا با فرمانده سپاه استوار شریفی حرف زدیم و از جیب و چهار موتورسیکلت که در آن‌جا بود عکس گرفتیم. روی صندلی سمت راست، آثار خون دیدیم که استوار شریفی گفت پس از بمباران بالگردهای خودی در منطقه به دستور بنی صدر، دست شهید منتظر قائم بر اثر اصابت ترکش قطع شد و به شهادت رسید، که او را با این جیب به پاسگاه رباط‌خان بردند.

شهید حسن باقری گفت: حالا که تا اینجا آمده ایم برای زیارت به مشهد هم برویم. گزارش تصویری تهیه کرده بودم اما امکاناتی در شهرستان فراهم نبود تا عکس را ارسال کنم. من گفتم: این کار واجب‌تر از زیارت است و باید هر چه زودتر به تهران برگردیم تا من این گزارش‌های تصویری را تحویل دهم. چون ما نخستین عکاس و خبرنگار حاضر در صحنه بودیم، دلم می‌سوخت و دوست داشتم قبل از همه عکس و گزارش ما منتشر شود. با شهید باقری خیلی بحث کردیم ولی شهید باقری روی حرف خودش بود و راننده هم بدش نمی‌آمد به زیارت برود. مسیر ما به سمت مشهد بود. بین راه شهید باقری خوابید و من به راننده گفتم به تهران برگردد. راننده هم برگشت. حدود ۳۰ کیلومتر رفته بودیم که شهید باقری پس از بیدار شدن متوجه تغییر مسیر شد و به راننده گفت مقصد ما مشهد است و باید دور بزنند. ساعت ۱۲ شب رسیدیم مشهد و چون هنوز صفحه‌بندی روزنامه باز بود شهید باقری برای روز ۷ اردیبهشت گزارش خود را تلفنی ارائه کرد. من هم عکس‌ها و گزارش تصویری را پس از بازگشت به تهران ارائه دادم که در روزنامه منتشر شد. شهید باقری علی‌رغم جثه کوچکش، شجاع، خلاق و تحلیلگر بود. ■



پس از حادثه طبس بسیاری از گروه‌ها و مسئولین خواستار پیگیری ماجرا شده و به طرح سوالات و تقاضاهای خویش پیرامون موضوع شدند. در ذیل چند نمونه از آنها آورده شده است:

واکنش‌ها و پیگیری‌ها پس از حادثه طبس

اسناد می‌گردند و توسط هواپیمایی مورد حمله قرار می‌گیرند و فرمانده سپاه پاسداران یزد شهید و دو نفر از برادران مجروح می‌شوند. ما از پیشگاه رهبر و فرمانده‌مان امام خمینی تقاضا داریم، برای روشن شدن مسئله و پی‌جویی علت بی‌خبری ارگان‌های مسئول از واقعه هیئتی را مامور نمایند تا تحقیق برای همه روشن گردد.



۳. سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی نیز گذشته از بیانیه‌ی مفصلی (این بیانیه که نگاهی کوتاه به توطئه نظامی آمریکا نام دارد- شماره ۶۱- در تاریخ ۱۳۵۹/۲/۸ در مجلس بزرگداشت شهید منتظر قائم در مدرسه عالی شهید مطهری نیز اعلام گردیده است) که در آن توطئه را به خوبی مشخص کرده بود و خواستار دستگیری عاملان داخلی آن شده و راه‌حل‌های پیشنهادی را نیز به

انقلاب برسانند.



۲. ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، طی اعلامیه‌ای در رابطه با توطئه و چگونگی شهادت فرمانده سپاه یزد از امام خواستند که هیئتی را مامور رسیدگی نمایند. قسمتی از آن را نقل می‌کنیم:

«سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با وجود امکانات اندکی که از نظر تدارکاتی در اختیار دارد، همواره با پشتیبانی از ایمان و عشق به انقلاب اسلامی، جوانان مشتاق شهادت سعی در انجام وظیفه اسلامی خویش داشته و دارد. ما به مجرد اطلاع از دخالت نظامی آمریکا... تمامی نیروهای خود را در منطقه بسیج نمودیم. برادران پاسدار اعزامی از یزد که به منطقه رسیده بودند، مسئول جمع‌آوری

۱. آیت‌الله مهدوی‌کنی، عضو شورای انقلاب و عضو شورای نگهبان

آیت ... مهدوی‌کنی... درباره مسائلی که در کمیسیون شورای انقلاب مطرح شد اظهار داشت: «یکی از مسائل، مربوط به بمباران کردن هلی‌کوپترهای باقیمانده و شهادت فرمانده پاسداران یزد در جریان این بمباران و بعضی حوادث دیگر که در این باره واقع شده، بوده است. شورای انقلاب ۳ نفر را مامور بررسی این حوادث کرد تا این حوادث را پیگیری کنند تا ببینند ماجرای بمباران چه بوده است و چرا توجه نکردند که فرمانده سپاه پاسداران یزد شهید و عده‌ای مجروح بشوند و پاره‌ای حوادث دیگر که ذکر آن مصلحت نیست. حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی و حجت‌الاسلام خامنه‌ای و دکتر چمران مامور بررسی این موضوع شدند و قرار است نتیجه را هرچه زودتر به اطلاع شورای

اطلاع مسئولین رسانده است، طی نامه‌ای رسمی و بدین شرح نیز تقاضای رسیدگی موضوع را نموده است؛

دادستان محترم انقلاب اسلامی تجاوز نظامی شیطان بزرگ آمریکا و بمباران هلی‌کوپترهای مزدوران آمریکایی توسط نیروی هوایی جمهوری اسلامی، منجر به شهادت برادر مجاهدان محمد منتظر قائم گردید. از آنجا که نفس بمباران و نحوه شهادت برادرمان مبهم و براساس مدارک بدست آمده وجود توطئه‌ای در این رابطه امکان‌پذیر به نظر می‌رسد، از آن مقام محترم تقاضا دارد، هرچه زودتر در این باره تحقیقات کامل به عمل آید و در صورت اثبات توطئه، عوامل بازداشت و هرچه زودتر به کیفر برسند. ضمناً سازمان آماده است در این زمینه کلیه اطلاعات خود را در اختیار دادستانی انقلاب قرار دهد.

با درود و دعا
رونوشت به:

شورای انقلاب جمهوری اسلامی
ریاست محترم دیوان عالی کشور
دادستان انقلاب اسلامی ارتش جمهوری اسلامی



۴. جامعه روحانیت مشهد طی اعلامیه ای نقطه نظرهای خود را پیرامون واقعه طیس در ۶ مورد اعلام داشت. در بند ۴ و ۵ سوال می‌نماید؛
چرا راجع به بمباران مشکوک هلی‌کوپترهای

محتوی اسناد و مدارک و شهادت قهرمانانه فرمانده سپاه پاسداران مرکز یزد توضیح قانع کننده‌ای به مردم داده نمی‌شود؟
چرا گزارش توضیحی سه نفری رسیدگی به حادثه‌ی طیس صادر نشده است؟



۵. کارکنان دادستانی کل انقلاب اسلامی ایران نیز خواستار رسیدگی به چگونگی شهادت فرمانده سپاه پاسداران یزد شدند. بخشی از نامه آن‌ها را در زیر می‌خوانید؛

«...لطف عام الهی که با مدد غیبی و آشکار خود تمامی تلاش‌های مذبحانه‌ی شیاطین را خنثی می‌نماید. اما در این میان، لطف خاص ملکوتی‌اش نیز شامل بندگان مخلصش می‌گردد و آنان را به وصال خود می‌رساند که از این جمله شهادت مرد تقوی و سلاح، مجاهد دردمند برادر محمد منتظر قائم است که با شهادتش، شاهد توطئه نافرجام امپریالیسم آمریکا و عوامل داخلی‌اش گردید و آنان را به رسوایی کشانید. ما علیرغم این‌که این شهادت را در این مقطع از انقلاب به فال نیک گرفته و به عموم ملت انقلابی خصوصاً هم‌زمانش در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و هم‌چنین خانواده محترم اش تبریک عرض می‌کنیم. از مقامات مسئول، خصوصاً مقام ریاست جمهوری و دادستان کل انقلاب جدا خواستار رسیدگی به این حادثه جانگداز هستیم تا در صورت کوتاهی

مرحوم حسن منتظر قائم - سخنرانی در مراسم ارتحال شهید



بعضی از مسئولین در انجام وظیفه یا خدای نکرده وابستگی آنان به بیگانه، ملت انقلابی ایران تکلیف آنان را روشن نماید».



۶. ستاد جهاد سازندگی استان یزد، طی تلگرافی از امام، تقاضای تشکیل هیئتی برای رسیدگی به شهادت محمد منتظر قائم کرد. در این تلگرام نیز آمده است؛

«به پیشگاه مرجع عظیم‌الشان انقلاب اسلامی، رهبر گرامی چون نحوه شهادت برادر عزیزمان محمد منتظر قائم، فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد در هنگام جمع‌آوری اسناد جنایت کارتر از هلی‌کوپترهای آمریکایی، مشکوک به نظر می‌رسد، اعضای ستاد جهاد سازندگی استان یزد از معظم‌له تقاضا دارند هیئتی را مامور رسیدگی به واقعه بنمایند».

رونوشت به:

دفتر هماهنگی ریاست جمهور
صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران



۷. دانشجویان مسلمان یزدی دانشگاه تهران نیز خواستار محاکمه عاملین شهادت فرمانده سپاه پاسداران یزد شدند که قسمتی از آن را نقل می‌کنیم؛

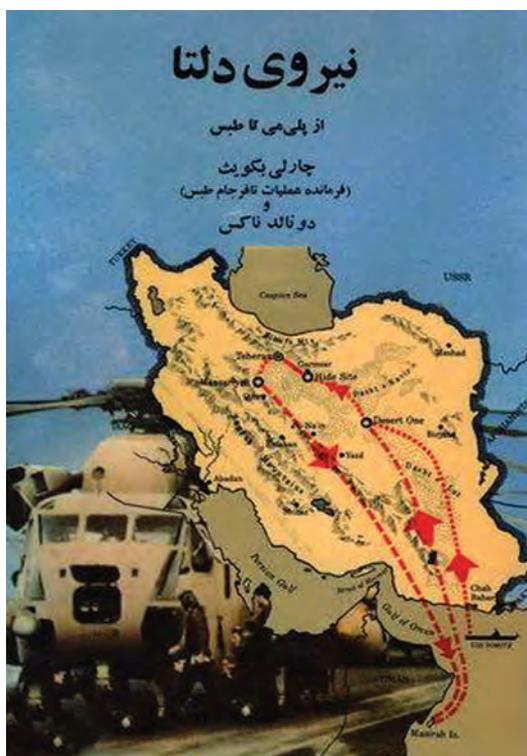
«برادر مجاهد محمد منتظر قائم در رکاب بت‌شکن زمان، امام خمینی و در رابطه با حمله نظامی احمقانه آمریکای جنایتکار که یه یاری خدای تبارک و تعالی در هم شکسته شد، به شهادت رسید. ما این شهادت پر افتخار را به پیشگاه امام امت و ملت قهرمان ایران و هم‌چنین خانواده محترم شهید تبریک می‌گوییم. ولی ما شهادت برادر مجاهدان را در رابطه با یک توطئه علیه انقلاب اسلامی ایران می‌دانیم و از مقامات مسئول خصوصاً شخص رییس جمهوری می‌خواهیم که چگونگی طراحی این توطئه را که منجر به شهادت این برادر رزمنده شد برای ملت رشید ایران و خانواده آن شهید روشن نمایند و عوامل در رابطه با این توطئه را در یک دادگاه علنی محاکمه و در پیشگاه ملت مجازات کنید...».



کتابنامه واقعه طبرستان

تاکنون درباره وقایع و بازتاب‌های مختلف تجاوز نظامی آمریکا در صحرای طبس، کتاب‌های متعددی به رشته تحریر درآمده است که هر یک از زاویه‌ای خاص به کنکاش و بررسی آن پرداخته‌اند. آنچه در پی می‌آید، معرفی مهم این کتاب‌ها است که بعد از اردیبهشت ۱۳۵۹ منتشر شده است؛

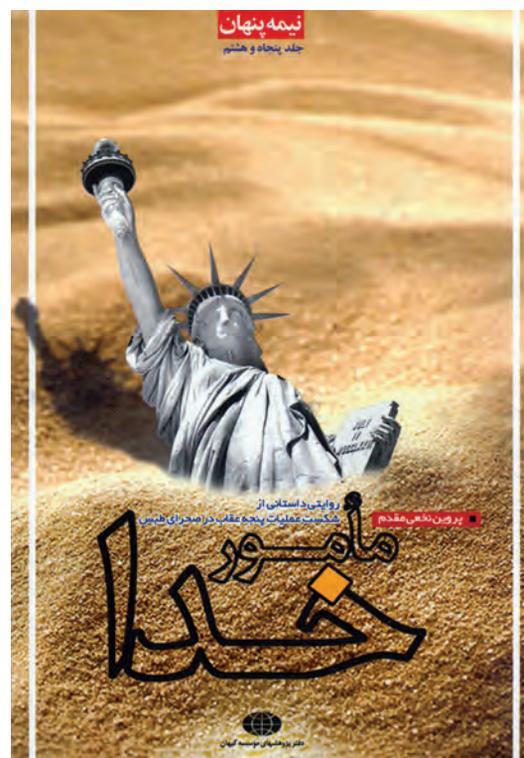
نیروی دلتا از پلی می تا طبس



مؤلف کتاب نیروی دلتا، «چارلی بکویت» فرمانده عملیات نافرجام طبس است. این کتاب از جمله خاطراتی است که به‌طور مفصل به مسئله آزادسازی گروگان‌های آمریکایی در ایران پرداخته است.

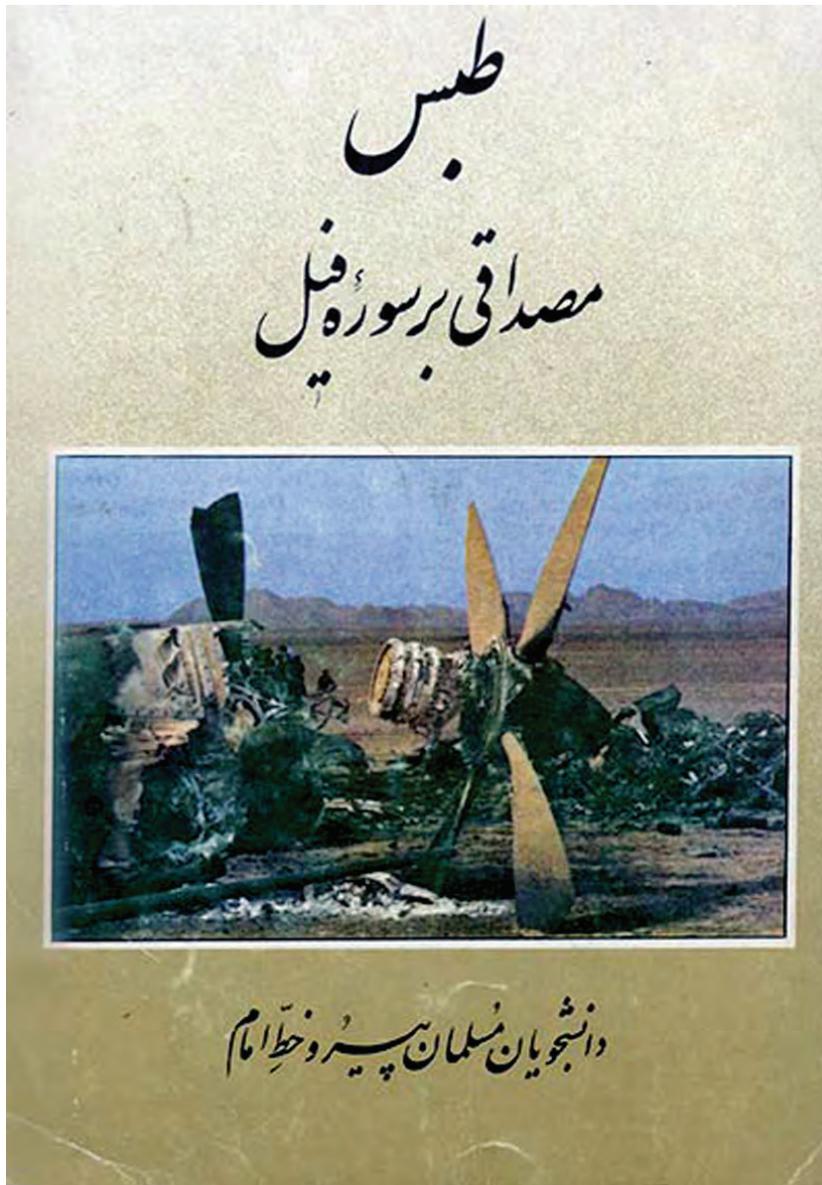
این کتاب ۱۹۸۳ پس از واقعه طبس در آمریکا منتشر شد. در این کتاب طرح‌های مختلفی برای آزادسازی گروگان‌ها مورد ارزیابی و بررسی قرار گرفته است. هم‌چنین خواننده با ماموریت‌ها و مانورهای سخت نظامی آشنا خواهد شد. انگیزه وی از نوشتن کتاب نیروی دلتا بیان خاطراتی از نحوه شکل‌گیری نیروی دلتا و تشریح عملیات حمله به سفارت آمریکا در ایران به خاطر آزادسازی گروگان‌ها است. کتاب در ۴۷ فصل و ۶۶۱ صفحه مصور تدوین شده است. از فصل ۳۱ به بعد به اشغال سفارت آمریکا در تهران اختصاص یافته است و به مرور به نحوه طرح و شکل‌گیری عملیات نجات گروگان‌ها پرداخته شده است. مترجم این کتاب، رضا فاضل زرنندی است که موسسه انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۷۸ منتشر شده است.

مامور خدا



«مامور خدا» نوشته‌ای است بر پایه یک واقعه تاریخی است. نویسنده با الهام از کتاب‌های خاطرات «همیلتون جردن» رئیس ستاد کاخ سفید در دوران ریاست جمهوری «جیمی کارتر»، کتاب مشهور «هدف تهران» نوشته «جولیتو کیه‌زا» روزنامه‌نگار ایتالیایی که با استناد روزنامه‌ها و خبرگزاری‌های خارجی مخصوصاً آمریکا، «نیروی دلتا» خاطرات چارلی بکویت فرمانده عملیات طبس و نیروهای رسمی ایران در گرماگرم حوادث طبس نوشته شده است. این کتاب به انضمام بخش اسناد و تصاویر در ۲۵۰ صفحه و توسط انتشارات کیهان منتشر شده است.

طبس مصداقی بر سوره فیل



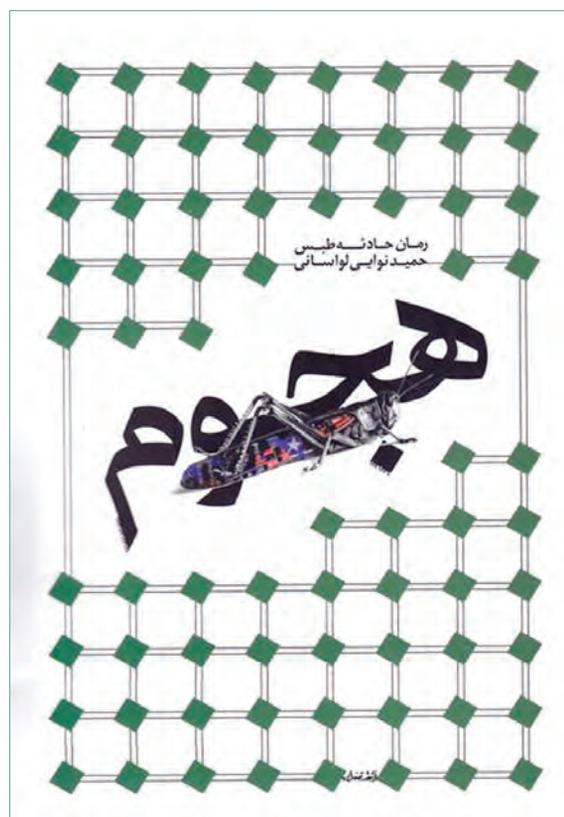
کتاب «طبس مصداقی بر سوره فیل» نمونه‌ای از این گونه آثار است که به همت دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به رشته تحریر درآمده است. تدوین‌گران اثر بر آن بوده‌اند که با بهره‌گیری از اسناد موثق و معتبر و از نگاهی نو، ابعاد مختلف توطئه را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند. مباحث محوری چون زمینه‌های تجاوز نظامی آمریکا در صحرای طبس، اهداف و انگیزه‌های تجاوز و نتایج و طرح‌سوالاتی که تاکنون بی‌جواب مانده، چارچوب کلی مباحث کتاب را تشکیل می‌دهد. کتاب شامل سه بخش است؛ در بخش اول، افراد و گروه‌های زمینه‌ساز این توطئه و اقدامات آنان در قبل و بعد از شکست مورد بررسی قرار گرفته‌اند. در بخش دوم، به انعکاس اخبار و پیامدهای شکست این حمله در مطبوعات و رسانه‌های جهان، پرداخته

شده است. در بخش سوم با بررسی و تجزیه و تحلیل اسناد به جا مانده از بقایای هلی‌کوپترهای متجاوز دشمن، نحوه آغاز عملیات، روند اجرا و مراحل مختلف آن تشریح گردیده است و در این میان ادوات نظامی مورد استفاده، نقشه‌ها، برنامه‌ها، عکس‌ها، عوامل، اسناد سری، مسیرهای عملیات، آرایش نظامی نیروهای آنان در منطقه، کانال‌های ارتباطی، اسم و کدهای رمز و اسامی نیروها معرفی و مورد بررسی قرار گرفته است. تصاویری مربوط به این واقعه نیز در آخر کتاب آمده است. کتاب «طبس: مصداقی بر سوره فیل» ترجمه و تنظیم دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، توسط مرکز نشر اسناد لانه جاسوسی آمریکا در ۱۹۱ صفحه در سال ۱۳۷۰ به چاپ رسیده است.

هجوم

رمان حادثه طبس با نام «هجوم» با روایتی داستانی نگاهی به زندگی شهید محمد منتظر قائم می‌کند. این کتاب در ۲۷ فصل توسط حمید نوایی لواسانی به رشته تحریر درآمده است.

نویسنده در بخش‌های مختلف زاویه نگاه افراد و اقشار مختلف را در داستان آورده است و تا حد امکان به وقایعی چون تسخیر لانه جاسوسی و دیگر تحولات تاریخی می‌پردازد. از این رو با توصیفات دقیق و منطقی حس واقعی بودن را از طریق داستان به خواننده منتقل خواهد کرد. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران این کتاب را در سال ۱۳۸۷ منتشر کرده است.

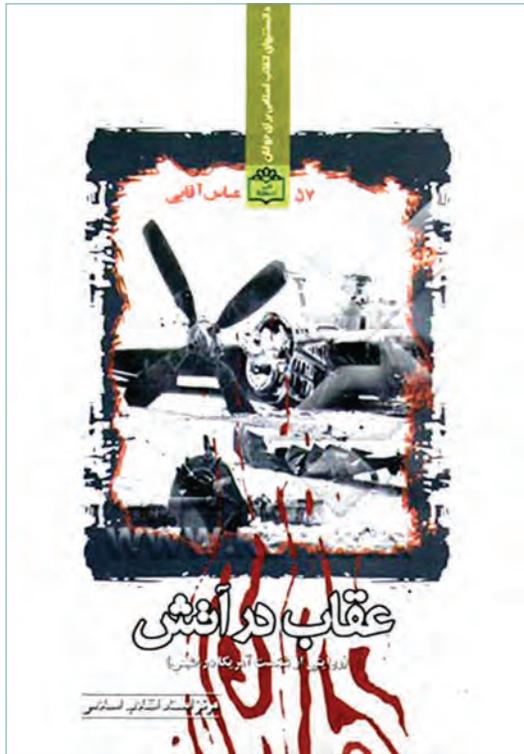


ماموریت شن ها

در کتاب «ماموریت شن ها» برای اولین بار عکس‌هایی از سایت وزارت دفاع، پتتاگون و تصاویری از مقام معظم رهبری در صحرای طبس و مسجد شکر آمده است. گردآوری و تدوین این کار توسط حامد صدیقی و محمدرضا کلانتری در سال ۱۳۹۰ انجام شده است. نشر آن نیز بر عهده اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بوده است.

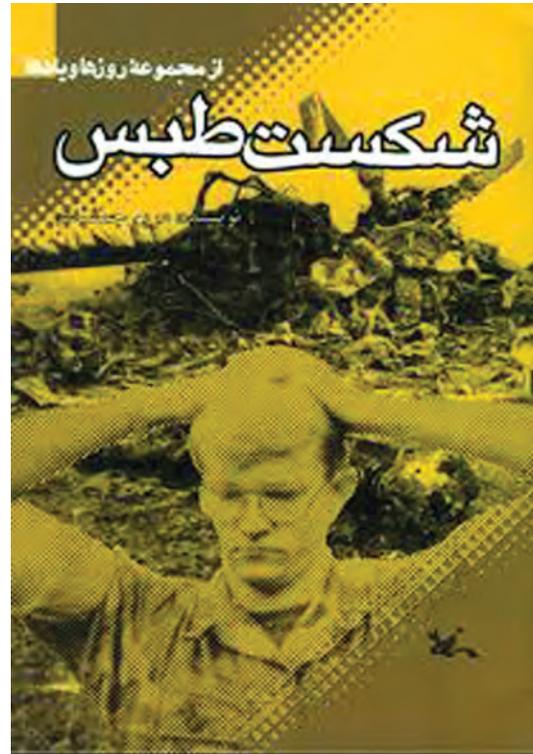


شکست طبس



در این کتاب به حادثه طبس از ابتدای اشغال لانه جاسوسی آمریکا تا پایان آزادی گروگان‌ها پرداخته شده است. نویسنده «عقاب در آتش» عباس آقایی است که کتاب را در ۶ فصل تنظیم کرده است. مرکز اسناد انقلاب اسلامی در سال ۱۳۸۵ آن را منتشر نموده است.

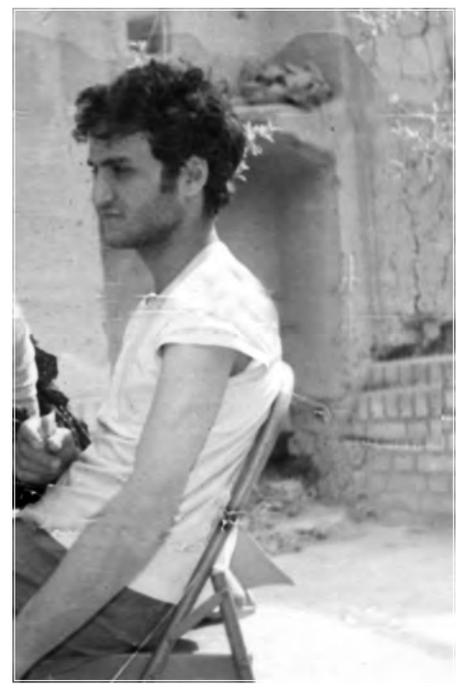
شکست طبس

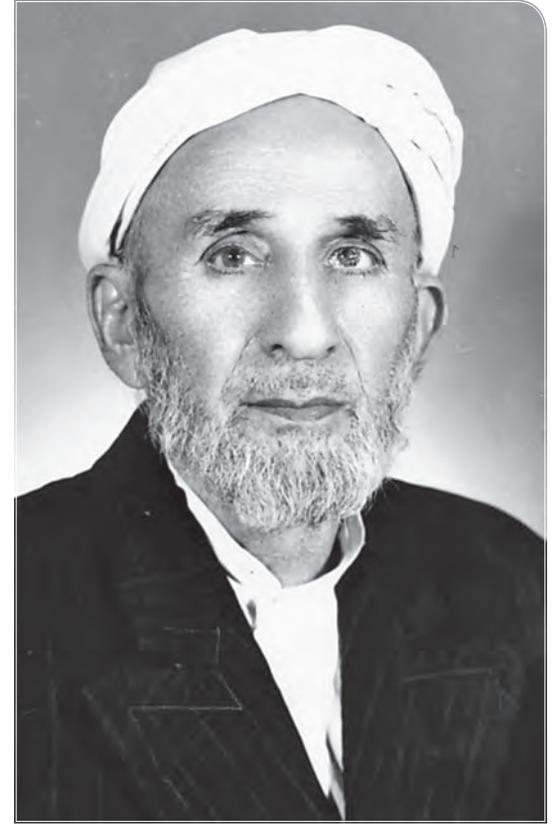


نویسنده این کتاب مریم جمشیدی است و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آن را در سال ۱۳۸۵ منتشر کرده است. این کتاب از اشغال لانه شیطان در صبح ۱۳ آبان ۱۳۵۸ شروع و به عصر جمعه ۵ اردیبهشت ۱۳۵۹ که جنازه سوخته آمریکایی‌ها در صحرای طبس به خاک افتاده است خاتمه می‌یابد.



شهید به روایت تصویر و اسناد





پدر و مادر شهید منتظر قائم



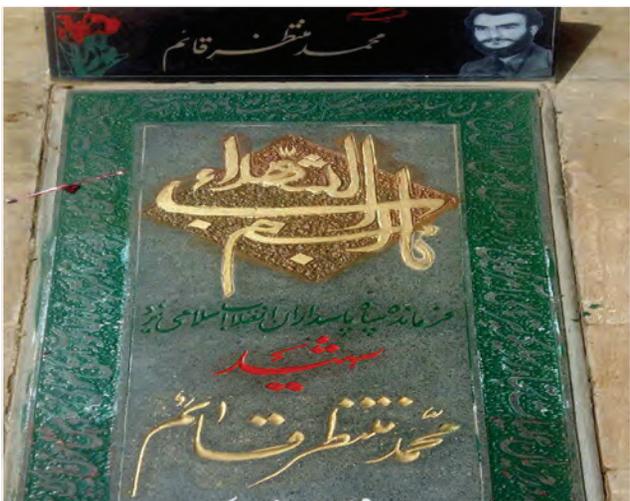
اقامه نماز بر پیکر شهید محمد منتظر قائم توسط شهید آیت الله صدوقی



پیکر محمد منتظر قائم پس از شهادت



مردم شهر یزد در مراسم تشییع جنازه شهید



سنگ قبر محمد منتظر قائم



مردم شهر یزد در مراسم تشییع جنازه شهید



وزارت امور خارجه
تاریخ ۱۳۲۷

شماره ۱۳۲۷
تاریخ ۱۳۲۷

نام خانوادگی سطران افروز
شماره ۱۳۲۷
شماره ۱۳۲۷

نام رده اسفاده کننده: وزارت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
سند پرداخت صندوق

مبلغ به حروف: صد و بیست و پنج هزار تومان

بابت: حقوق

کنترل کت صندوق	
ردیف	مبلغ

مبلغ به عدد: ۲۵۰۰۰۰۰۰

دریافت کننده: [نام و نام خانوادگی]

امضاء صندوقدار: [امضاء]

وزارت امور خارجه
تاریخ ۱۳۲۷

نرم تأیید مدت ما موریت و حکم مسئولیت

بدینوسیله به اطلاع می‌رساند که برادری سطران افروز در تاریخهای ذیل با مسئولیتهای یاد شده در ما موریت جبهه حضور داشته‌اند.

ردیف	تاریخ اعزام	تاریخ پایان ما موریت	مسئولیت
۱	۵۷/۱۱/۲۵	۵۹/۲/۲۵	فرمانده سپه ناحیه یزد
۲			
۳			
۴			

امضاء مسئول: [امضاء]

به مدیریت کل اداره آموزش و پرورش
شماره ۵۵۰۰۰۵۵
تاریخ ۵۶۹۳۷
پوست

اداره کل آموزش و پرورش
شماره ۱۲
موازن اطلاعات تربیت کشور

درباره: محترم مقام
بارگشت به ۲۱۲ ۶۲۳۱
۵۴۹۶۴

گرمای همین نظارتی (صحنه نامه شماره ۱۰) اخصار وضع رعایت حفاظت عملی نامبرده صلب و ترتیب خاص باوسی داده شده، صندرا، در صورت وجود فعالیت از جانب شما را، بازده خدمتی وی موجب اهتمام خواهد شد.

رئیس اداره کل آموزش و پرورش

۵۴۹۳۷
۹۷۸۵۴
۲۱۲
۱۳۲۷

وزارت آموزش و پرورش
اداره کل آموزش و پرورش یزد
دائرة اختیارات

خرداد
۳۳

داوطلب شماره: ۵۵
حق شرکت در امتحانات آنها

مدیرستان سمنی دارد
رئیس اداره کل آموزش و پرورش یزد - ۵۶۹۳۷

داوطلب شماره: ۵۵
نام و نام خانوادگی: سطران افروز

متولد سال: ۱۳۲۷
دبیرستان: ۲۰۰
شماره اجاره: [شماره]

پدر: [نام]
مدرسه: [نام]
شماره: ۱۳۶۹۳

در دوره: [نام]
شماره: ۱۳۶۷
مذکور قبول شده است

رئیس هیئت متعلمه
مجت امضاء ریاست هیئت متعلمه گواهی میشود
رئیس اداره کل آموزش و پرورش یزد
۱۳۲۷